هر دل که در هوای هویت مجال یافت / عنقای همتش دو جهان زیر بال یافت
جانی که پایدار ولایش گرفت الست / از نعمت نعیم دو عالم ملال یافت
آواز خدمت درش آنرا میسر است / گوا [illegible] ادب [illegible] گوشمال یافت
هر مدرکی که زد در درک کمال او / خود را مقید درکات ضلال یافت
عقل عنان کشید چو سوزن درین طلب / عمری بسر دوید و جز این خیال یافت
جبریل را تجلی شمع جلال او / پروانه وار سوخت ولی پر و بال یافت
آن منعمی که ناطقه خوش سرای را / در حصر نعمت تو خرد گنگ و لال یافت
یکذره از لوامع نورت غزاله برد / یک شمه از روایح خلقت غزال یافت
گه نخل را جمال تو تشریف و جلوه داد / که نمل بر بساط تو منشور قال یافت
بوئی که گرد [illegible] لطفت دماغ باغ / در جیب و آستین صبا و شمال یافت

آن آفتاب کز افق عزت تو تافت / نی در کسوف دیده و نه نقص زوال یافت
برطور طاعت ارنی گفت از ادب / یکذره از تجلی حسن و جمال یافت
در ملک نعمت وهب لی [illegible] / یک گوشه از ولایت جاه و جلال یافت
یوسف ز نیل جاه [illegible] / جاه عزیز مصر و [illegible] انتقال یافت
چون نون الف شاهان تو سرکش [illegible] / خور را سیه گلیم و پراکنده حال یافت
بابا [illegible] آذر آتش سوزنده شد خلیل / آتش فروغ چشمهٔ آب زلال یافت
لطفت [illegible] عروس جمال [illegible] / زان یک کرشمه این همه غنج و دلال یافت
در حضرت تو [illegible] سفید آمد آنکه او / بر روی دل ز دفتر سیه روی خال یافت
[illegible] / بر دست [illegible] عقل خیرت [illegible] یافت
فکر [illegible] بشریت کجا و کی / در بارگاه وصف تو [illegible] مجال یافت
هر یک [illegible] منزل وصلت رسید کاو / با بدر و صدر و قدر و شرف اتصال یافت
سلطان [illegible] / بر سفره نوالهٔ جودش [illegible] یافت
ادنی مقام او شب معراج [illegible] / اعلی مراتب و درجات کمال یافت
خلقش [illegible] عالم لطف [illegible] / زان رو مزاج عالم ازان اعتدال یافت
جان [illegible] / خود عقل [illegible] جلال [illegible] یافت

منشور فطرت ار چه بتوقیع احمدی — مشهور گشته مهر ولایت بآل یافت
سلمان بلح آل نبی درج سینه را — همچون صدف خزانه عقد لآل یافت
جز در نثار ایزد چون حرام گشت — شعر رسی که رونق سحر حلال یافت
یارب بعاشقی شب اسری که با حبیب — در خلوت دنی فتدلی وصال یافت
کز حال این شکسته درویش و اکبر — آن یکنظر که سر دو جهان تمام یافت

فی نعت النبی صلی الله علیه وسلم

ای ذروه لامکان مکانت — معراج ملایک آستانت
سلطانی و عرش تکیه گاهت — خورشیدی و ابر سایبانت
طاقیست فلک نیاز گاهت — مرغیست ملک ز آشیانت
کوثر عرقیست از جبینت — طوبی ورقی ز بوستانت
فرزند نخست فطرتی تو — طفلیست طفیلی آسمانت
هرچند که پرورید تقدیر — بر دامن آخر الزمانت
آن قرطه مه که چاردهشب — خورد و خت شکاف یک بنانت
تو خانه شرع را چراغی — عالم همه روشن از زبانت
تو گنج دو عالمی از آن رو — کردند نهان بخاک در نهانت

از لفت صلات در حق ما — وا زما صلوات بر ذوات
یا قوم علی النبی صلوا — توبوا و تضرعوا و ذلوا
بابای شفیق هر دو عالم — فرزند خلف ترین آدم
او خاتم انبیاست زانسان — بر سینه ببست همچو خاتم
امی بی رو تو کلیم عمران — وای پیش و ت مسیح مریم
در ذیل محمدی زد آن دست — در دولت احمدی زد این دم
زان شد دمش اینچنین مبارک — زین شد کفش آنچنان مکرم
از صبی هر یمی مؤخر — بر آدم و عالمی مقدم
سلطان دو عالمی و مسند — ملک ازل و ابد مسلم
با غیبت فضای کبریایت — بیرون ز ریاض سر ظارم
کز هر ورقش چو بحر خضرا — آویخته صد هزار شبنم
عقلی تو بلی ولی مصور — روحی تو بلی ولی مجسم

ای نام تو بر زمین محمد
خوانند بر آسمانت احمد

تو بحری و هر دو کون خاشاک — خاشاک کی برد بحر خاشاک

در دیده همتت نیاید | دریای جهان به نیم خاشاک
زو معجزه ات شب ولادت | بر طاق سرای کسروی چاک
رفت آتش کفر پارس بر باد | شد آب سیاه ساوه در خاک
تو بحر حقیقتی از آن رو | داری لب خشک و چشم نمناک
با سیر براق تو چو صخره | سنگی شده پای تو چالاک
از طبع تو زاده است دریا | در نسبت تست کوثر پاک
این دلق هزار میخ نه تو | پوشیده به جان نشاط افلاک
مردود تو شد خیر و زر | ز آمیت سرشک دیده تاک

... شش و هفت و سه و چهار
گردون دو شش مه ده چار

ای ... پیستون بارگاهت | گوهر من غبار خاک راهت
کرده نه و هفت و چار از کن | آن روز که نقش شد کلاهت
نه چرخ هزار دانه گردانت | [illegible] ... گاهت
مهر و فلکست آن براست | ملکت ملکت در پناهت
در چشم محققان خیالی است | نقش دو جهان به کارگاهت

از سر تست

ز سر تست سپهر نازل | و از همت تست اوج جاهت
ترکان سپید روی بلغار | هندوی دو نرگس سیاهت
ذی جنحه لشکر جناحت | قلب فقرا بود سپاهت
ما مجرم و عاصیم و داریم | امید بلطف عذر خواهت
ای آنکه هزار کوه کاهیست | با صرصر قهر کوه کاهت

سلطان رسل سراج امت
هادی سبل شفیع امت

خیری تو شنیده و دیده | نادیده کسی و ناشنیده
تا حشر بکی که مثل او نیست | مثل تو یکی نیافریده
در عین سپیدی و سیاهی | ذات تو خرد چو نور دیده
قدر تو حجاب عنکبوتی | بر دیده دشمنان تنیده
گیتی که بنافت سایه ات را | در سایه تست پروریده
روزی که شرار شرک افتاد | هر دم ز سر سنان چکیده
وانجا که ز کیش ما حمیت | مرغان چو هار بر پریده
هر دم مدد سپاه نصرت | از نصرک الله است رسیده

آن از کرم تو دید جبریل	کانگشت ز حیرتش گزیده

با آنکه کنیز کائنات حورند
از بندگی تو در قصورند

با آنکه ترا است سدره منزل	با قدر تو منزلیست نازل
عالم همه حق تست و من خیر	کان حق تو نیست هست باطل
آنجا که براق عزم راندی	افتاده خر مسیح در گل
زین تو ثبوت نبوت	ذات تو بمعجز دلایل
آن بحر حقیقتی که آنرا	نه غور پدید شد نه ساحل
ماهیست رخت که نیستش نقص	سرویست قدت که نیستش ظل
در ملک تو صد چو مصر جامع	در کوی تو صد چو نیل سایل
در ملک قلوب مشرکان رمح	از کید مبین تست عامل
از باد هوا نشد عیان گل	گشت از عرق جبین حاصل

ای بر خردت هزار ترجیح
در دست تو سنگ کرده تسبیح

ای خوانده حبیب خود خدایت	ملک و ملک و فلک برایت

اول علمی که آفرینش	افراشت نبود جز لوایت
ای هفت فلک به سم درخواه	حلقه شده بر در سرایت
تو دیده و فطرتی از آن شد	در پرده عنکبوت جایت
تو نافه مشک کافریده	بی آهو و بی خطا خدایت
آراسته سدره از وجودت	بر خاسته صخره در هوایت
شد قرص جوت خورش اگرچه	قرص مه و خور نشد خورایت
ما را چه مجال نطق باشد	جائی که کند خدا ثنایت
با آنکه عطارد ست محروم	از خط بنان بجز ادایت
یکخوشه فلک توشه دادش	وان نیز ز خرمن عطایت
سکان سرادقات عزت	محتاج شفاعت و دعایت

هندوی تو چون بلال کیوان
سلمانت غلام پارسی خوان

ادریس که بی شمار رسیده	از رهگذر شمار رسیده
در شارع معجزات عیسی	جان داده و در تو تار رسیده
از ناف زمین نسیم نکهت	بر خاسته تا ختا رسیده

مرغی که پرید زآشیانت / پیداست که تا کجا رسیده
از تذکرهٔ رسالت تست / یک رقعه با نبیا رسیده
وز مملکت ولایت تست / یک بقعه با ولیا رسیده
بر خلق شده حطام دنیا / مقسوم و بتو بلا رسیده
در منزل قرب تو ملایک / از شاه ره دعا رسیده
تا مدح تو صد هزار طورست / زانجا که خیال ما رسیده
جسته ملکت مقام ادنی / از سدره که گذشته تا رسیده

رخسار تو و مه ده و چار
سی است دو نیمه کرده پندار

رضوان جنان برای دارت / جبریل امین امیر بارت
کرده سر آسمان فتوح / یمن قدم بزرگوارت
این پنج ستون خانهٔ شرع / قایم بوجود چار یارت
اول بوجود ثانی اثنین / صدیق که بود یار غارت
ثانی عمرست آنکه زو خشت / وافراخت بنای استوارت ۲
از بیت سیوم که از حیاش / شد تازه و سبز کشت زارت

باقیست

باقیست علی ولی عهدت / او بود وصی حق گذارت
داری دو گهر که گوش عرش است / آراسته زان دو گوشوارت
این گل عرقیست از تو مانده / بر روی زمین بیادگارت

سود از رسل امام کونین
سلطان سریر قاب قوسین

عمری بزدیم دست و پایی / در بحر هوای آشنایی
چون بر در تو آمدیم امروز / داریم امید مرحبایی
ای گل چه شود گر از تو یابد / این بلبل بی نوا نوایی
از سفرهٔ رحمت تو گردد / خرم بنواله گدایی
از کوی نجات نا امیدی / از راه فتاده مبتلایی
بیمار و هوا رسیده کامم / بخش از شفتین خود شفایی
درمانده شدیم و هیچ جایی / غیر از تو رجا و ملتجایی
آورده ام این ثنا و دارم / درخواست ز حضرتت دعایی
بار سفرم و بهر زادی (ز تو) / خواهیم ز درگهت عطایی
هر چند که ما گناهکاریم / امید شفاعت تو داریم

مناقب امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه

ای زمین آستانت عالم بالا شده / در هوایت آسمان چون فیروزه ناپیدا شده
طاق محراب تو رشک قاب قوسین آمده / نور ماه قبه‌ات تا قرب او ادنی شده
در فضای عرش کامت شرع و دین جا یافته / در هوای بارگاهت عقل و جان والا شده
باد صحبت خاک غیرت بر رخ جنت زده / گرد فرشت آبروی عنبر سارا شده
سده‌ات هر سالکان را بیت معمور آمده / حلقه‌ات روحانیان را عروة الوثقی شده
هرکجا در باب فضلت عقل فصلی خوانده است / انس و جان گویای آمنا و صدقنا شده
گر تو دریایی چه داری کان رحمت بر کنار / ور تو کانی کی بود کان معدن دریا شده
لطف حقی نور رحمت در دلت جا یافته / آسمانی آفتابی در دلت پیدا شده

آفتاب کبریا دریای در لافتی
فخر آل مصطفی مخصوص نص هل اتی

آنکه چوگان مروت در کف احسان اوست / لاجرم گوی فتوت در خم چوگان اوست
شرع بر مسند نشسته عقل تمکین یافته / جهل دست و پا شکسته فتنه در زندان اوست
باب شهر علم میخوانندش اما نزد عقل / عالم علم او است گرچه علم عالم آن اوست
با همه رفعت که دارد آسمان چون بنگری / گوشه از گوشهای گوشه ایوان اوست

آوی

آمان

هرکجا در عالم وحدت دمی خلوت کند / آستانش را نگهبان روح الامین دربان اوست
لحمک لحمی بشش گفت در تصدیق آن / قل تعالوا ندع از حق منزل اندر شان او
خاطر ما وصف ذاتش کی تواند گفت زانکه / ناطقه مدهوش و دل سرگشته جان حیران اوست

آنکه ذات او مقدم بر وجود عالمست
بهر ایجاد وجود او وجود آدمست

ای برابر کرده انبیا با جلیلت در وفا / آیت یوفون بالنذر است بر قولم گوا
بود با ایوب همسر در که صبر و شکیب / گشته با جبرئیل همسر در ره خوف و رجا
نوح را در شکر اگر عبداً شکوراً گفت حق / از برایت سعیکم مشکوراً اندر هل اتی
در اطاعت گفت عیسی را و اوصانی ترا / ویقیمون الصلوة آمد ز نزد حق ترا
در بعثت مصطفی را در ره تدبیر کشید / گشت منزل بهر اعزاز تو نص انما
در سلیمان حکمت ملکاً عظیما یافته / آیت ملکاً کبیراً خلعت تست از خدا
میکنم اقرار دارم اعتقاد آنکه نیست / در ره دین مهتری همچون تو بعد از مصطفی

بر زبان روح گفتا با محمد کردگار
لافتی الا علی لاسیف الا ذوالفقار

کنیت مرغان شاخ سدره پر برکرده اند / مدحت کروبیان عرش از بر کرده اند

فهم و وهمت مشکلات راه دین بگشوده اند … دست و طبعت سیم و زر را خاک ره کرده اند

قدرتت را شرح در فصل سلاسل خوانده اند … قوتت را وصف اندر باب خیبر کرده اند

یک دو لیلت در ولایت کرد نعل دلدلت … گر غبارش دیده گردون منور کرده اند

یکشالت در ولایت روم موی قنبرت … گر سوادش گیسوی شب را معنبر کرده اند

درج دانش را دلت دریای معنی دیده اند … آفرینش را کفت فهرست دفتر کرده اند

چون علم برداشتی بگرفتی آنگه شرع دین … هم ز جیب جبهٔ لطف تو سر بر کرده اند

ختم شد بر تو ولایت چون نبوت بر رسول
شیر یزدان ابن عم مصطفی منتخب مقبول

این منم ز خطهٔ دل عالم جان یافته … وین منم در عالم جان ملک ایمان یافته

این منم با یوسف از چاه بلا بیرون شده … پس چو عیسی بر تبت خورشید رخشان یافته

وین منم با خضر بعد از زحمت راه دراز … در سواد مصر رحمت آب حیوان یافته

وین منم از بعد چندین التماس از لطف حق … ملکتی زیباتر از ملک سلیمان یافته

وین منم با لکنت باقل درین عالی جناب … دستگاهی در فصاحت همچو سحبان یافته

وین منم در بارگاه مقتدای انس و جان … با قصور عجز خود را منقبت خوان یافته

وین منم بر آستان فخر آل مصطفی … رتبتی حسان و مقدار سلمان یافته

حجت قاطع امام حق امیر المومنین … بحر دانش کان معنی لطف رب العالمین

ما که در دریای مدحت آشنایی میکنیم … هر چه جز مداحی تست آن تباهی میکنیم

آرزوی مدحت داریم و در بحر جهان … با چنین طبع نم آخر بی حیایی میکنیم

ما ز راه افتاده کان از دو سر گشته ایم … از ولایت التماس رهنمایی میکنیم

ما که خود را منزل دور رسانیم از درت … با امید توشه راهی گدایی میکنیم

ما همه ملک گدایی تو گدایت گشته ایم … بر سر شاهان عالم پادشاهی میکنیم

فی المرثیه امیر الثقلین امام حسین [illegible]

خاک خون آغشته لب تشنگان کربلاست … آخر ای چشم بلا بین جوی خونابت کجاست

حرمت چشم و چهرها سر خاک این ره کان ممیز … نرگس چشم و گل رخسار آل مصطفاست

ای دل بی صبر من آرام گیر اینجا دمی … کاندرین جا منزل آرام جان مرتضاست

این سواد خوابگاه قرة العین علیست … وین حرم بارگاه کعبهٔ عز و علاست

روضهٔ پاک حسین است اینک مشکین [illegible] … خوش هر بابیسته بر جاروب این جنت سراست

آب چشم زایران روضه اش طوبی [illegible] … شاخ طوبی را بجنت قوت نشو و نماست

شمع عالم تاب عیسی را درین [illegible] … هر صباح از پرتو قندیل این [illegible]

مهبط انوار عزت مظهر اسرار لطف … منزل آیات رحمت مشهد آل عباست

ای که زوار ملایک را جنابت مقصد است
وی که مجموع خلایق را ضمیرت مشکوة است

نعل شبرنگ تو گوش عرش را گوشوار است
خاک نعلین تو چشم روشنان را توتیاست

صفحهٔ تیغ زبانت عاری از گرد خلاف
روی مرآت ضمیرت صافی از زنگ ریاست

تابی از نور جبینت شمع تابان صباح
تاری از زلف سیاهت خط مشکین مساست

تا شراری کاتش قهر تو در وی شعله زد
تا قیامت هیمهٔ دوزخ شد و آتش سراست

بهره جز آتش چه یابد آنکه برد سبق تیغ
خاصه شمعی را که او چشم و چراغ انبیاست

هر سگی کز روبهی با شیر یزدان پنجه زد
گر خدا و آهوی تاتار است در اهل خطاست

تا نهان شد آفتاب طلعتش در زیر خاک
هر سحر پیراهن شب در بر گیتی قباست

در حق اصحاب شما آمد علی یا ایها
هر کجا فصلی از این باب است در باب شماست

تا صبا از خاک کوی عنبرینت برد بوی
عاشق او شد ...

هر کس از باطن بجایی التجایی میکند
زان میان ما را جناب آل حیدر ملتجاست

گو عدو چشم مخالف من حسینی مذهبم
راه حق اینست و نتوانم نهفتن با خداست

ای جگر دریا خشک لب تشنگان جهنم
آب روئی ده با کآب همه عالم تراست

خواهش است آب و ماهی آورید آنکه گم
خاکسار آنکس که با دریا با آتش ماجراست

بر لب رود علی تا آب دلجوی فرات
بسته شد زان روز با زا افتاده آب از جهات

جوهر آب فرات از خون پاکان گشت لعل
وین زمان آن آب خونین همچنان در چشم ماست

سنگها بر سینه کوبان جابجا در نیل غرق
میرود نالان فرات آری از این غم در عزاست

آب کف بر رو از این غم میزند لیکن چه سود
کف زدن بر سر کنون کاندر کفش باد هواست

یا امام المتقین یا مفلسان طاعتیم
یک قبولت صد جو ما را تا ابد برگ نواست

یا شفیع المذنبین در خشکسال جرم ما
ز ابر احسانت مرا چشم باران عطاست

یا امیر المومنین جامست خوان رحمتت
مستحق بی نوا را بر درت گوش صلاست

یا امیر المسلمین از من عنایت وا مگیر
خود تو میدانی که سلمان بنده آل عباست

نسبت من با شما اکنون مبین اینست
مصطفی فرمود سلمان نیز از اهل البیت ماست

روضات را من هوادارم بجان قندیل وار
آتشین دل در برم دایم معلق از هواست

خدمت لایق نمی آید ز ما بهر نثار
خورده آورده ام وان منظوم ثناست

هر کسی را دست بر چیزی و ما را بر دعا
رد مکن چون دست این درویش مسکین بر دعاست

یا ابا عبدالله از لطفت حاجات همه
چون روا شد حاجت ما گر برآید هم رواست

فی الموعظة

قدم بر سر مستی که مستی این ... ادنی
ورای این مکان جائیست عالی جای تست انجا

با کجنس هستی او ترک خود فروشی کو
که در بازار دین جز هنر روئیت نداین کالا

اساس عالم بالا برای تست ای غافل | تو قدر خود نمیدانی که داری منصب والا
تو از افلاک بالایی نگفتم زیر و بالایی | اگر زیر فلک باشی چه باشد زیر پا بالا
کسی بالا بود کارش که او از لا گذر یابد | برو بالا مرو زیرا که بتوانی شدن بالا
درخت لا دو شاخ آمد یکی شرک و دگر وحدت | بزن بر شاخ وحدت دست بی شاخ دگر با
دلت را با غم عشقش بمعنی آشنایی ده | که تن را آشنا کردن نمی شاید درین جا
نه هر کو نعمتی دارد شرافت و عز و تمکین | که گل در دامن خار است و زر در کیسه خارا
بگنجی نیست گر نقشی بحشمت زشت می آید | تو وقتی راحت بین باشی که بینی زشت زیبا را
بگرد کعبه دل گرد و حج میکن همه عمره | چه در بیدای تن گردی که پایانش نشد پیدا
چه واجب ساختن خود را بامری جای دیگر دوزخ | به نهی چون توان کردن که کرد و جنت ماوا
تو رحمت میدهی خود را وگرنی خلد رحمت را | گشاد و بسته در روزی بقدر کرمی تو فردا
ز شرع احمدی راهیست روشن سوی پیش لیکن | چه خواهی دید ازین ره چون نمی بینی حنا
تو عین جنت نفس ای عزیز از آنچه میجوئی | بلو از قاف قناعت جو چو عنقا گشتی تو
چو شهباز از پی طعمه مشو پابست قید خود | از آن بوشاه مرغان شد که خود را کرد کم غوغا
نشسته باز بر دست و مسند زان کند سینه | ولی مسکین نمی بیند که دارد بندها در پا
بنطق طوطی پس ملک زینت میگوید | تو وقتی تیر آن داری که خوانی باز عنقا

بهر کاری که خواهی کرد اول بر زبان آور | مبارک نام ایزد را تبارک ربنا الاعلی
سخنهای بزرگانرا نشان اندر دماغ دل | که حاصل میشود ز انفاس ایشان باغ عنبرها
سخن فضیلت ربانی بزرگ و خورد چون باران | که بر خاطر همه آید فرود از عالم بالا
سخن را بر زمین نتوان فکندن جمله چون باران | بسی در گوش باید کرد همچون لولوی لالا
سخن با هر کسی باید بقدر فهم او گفتن | چو دریا بند انعام از رموز و نکته ها
تر سام جهلت و سخن بیهوده میگوی | حکیمی نیست حاذق که درمانی کند درد
علاج علت سرسام عنابست و نیلوفر | تو میجویی ز حرمها و عدس درمان هی سودا
چو آتش خیزی و گرمی کنی در سر کسی افتی | همان بهتر که بنشینی ز سر بیرون کنی صفرا
غریق نعمت دنیا و هر جا بازی نالی | چو در دریا ز شوق آب مسکین صاحب استسقا
بامید چو نانی که حاصل کرده و تا کی | در آتش باشی و دود رود بر سر تنور سا
بهر جا کی خواهی رفت خواجی خورد روزی خود | نخواهد پیش و کم گشتن بجا بنشا و جا ملیا
همه وقتی نشاید خورد جام شادی از روی | غمی آید مخور زان غم که باشد خار با خرما
مراد و کام دنیاوی مضر چون سر مار آمد | ز بهر زهر هر ساعت مرو در کام اژدرها
بکن قصد کسی کز بعد چندین سال در عالم | [illegible] برد زر بردارست نقش قاصد دارا
شنید [illegible] ملک دارا گشت دار الملک اسکندر | نه اسکندر بماند اکنون نه دار الملک نه دارا

تو بالای جسم و جان مقامی فتاده اندرین دل	مکن در جسم و جان منزل که این دون است آن والا
درون اهل عرفان نیست جایی بهر دنیی و عقبی	قدم زین هر دو بیرون نه اینجا باش و نه آنجا
جهان صنع صانع را چو غایت نیست ای بیکار	که باشد عالمی دیگر برون زین عالم مینا
بقول لیس للانسان الا ما سعی سعی	همی کن تا شود ماه نو تو بدر جهان آرا
اگر چه از دو لوشیانی شاید گذر کردن	ولی جهدیت می باید بحکم جاهدوا فینا
بخود بر دار روزی چند کین اندیشه اش تشویش	نخواهد بود در حشرت بخود پروانه و تشویش
بتیه حرص تا آهو و چه تازی نفس را چون سگ	ز اصطبل قناعت رو که بی آهوست آن صحرا
شب پیری بخواب بی خودی تا کی دهم عذر	چه خسپی کز سواد شب بیاض صبح شد پیدا
شکوفه رنگ شد مویت چو سبزان گر زنا	بر غنچه‌ای که بر پیران ترپید کسوت رعنا
تو نوری را که از خورشید رخشان مشعل جانش	ز خاک تیره میجویی هی کرشته شیدا
ز نفس ار کرنکی طمع داری چنان باشد	که از زاغ سیه داری طمع سر سبزی ببغا
صفای باطنت روشن کند چون صبح مهر دل	که صدق اندرونی را توان افت در سیما
چه میداند کسی حال گل اندامان زیر گل	بگفتی حال اگر بودی زبان سوسن گویا
بدی کان بر تو می آید ز چشم زبان افعال	مباش ایمن که روز و شب ترا در خانه اندا عدا
مشو بدنام را منکر نخوانده نامه سرش	که بدنامست و افعال نکو می آید از صهبا

سخن را آدمی داند که داند دست نیکو	مرا چه مصلحت با آن که این گربستان تر سیل
و ما ادریت میخوانی و میگویی که میدانم	علوم غیب اگر هستی علوم غیب را دانا
بگو تا فتنه بر آتش چرا گردند پروانه	بگو تا عاشق خورشید رخشان از چه شد حربا
درین دریای خونخوار قضا ساز از رضا کشتی	بدان کشتی قدم در نه که بسم الله مجریها
نجات از رحمت حق جو نه از احیای عزائی	شفا زان جان از قانون طب بوعلی سینا
سلاح از حفظ یزدان کن دگر گو خلاف آن	حدیثی در علاقت تیغ ازوی هم مخور قطعا
براق فکر را یک شب بمعراج حقیقت ران	بگوش سر جان بشنو که سبحان الذی اسری
الهی ما گنه کاریم و از شرم آستین بر رو	کریمی دامن رحمت بپوشان بر گناه ما
بیا با الست و شب تاریک و مسکین رهرو گمره	دلیلی نیست غیر از تو خداوندا هدی ما
مرا توفیق طاعت بخش و حظی ده بدرویشی	چنان حظی که از هر دو جهانم باشد استغنا
سوی رحمت غفران هر گاه آمدم اینک	گنهکار و خجل فاغفر لنا یا رب و ارحمنا
ثنایی کر مرادیدی ننگ و نام کی گفتی	مسلمانی ز مسلمان جمع و درد دین بود دردا

در موعظه و ترک دنیا و روح و دل و نفس گوید

رفتند رفیقان رسیدند بمنزل	در خواب غروری تو هنوز ای دل غافل
از نیست بهستی وز هستی بره نیست	تا شهر وجود است روانند قوافل

راه تو پر از آب و گل و لاشه ضعیفست | پس شاهسواران که فرو رفت درین گل
از غور ره دنیا مطلب غور که هستند | نه غور بدیدست درین بحر و نه ساحل
آری ره پر و شیب نی ست ازین بحر | آن راه نداند بجز اهل سواحل
ناکامی و رنجست همه حاصل دنیا | ور کام بود حاصل از آن نیز چه حاصل
قسمت نشود بیش و کم از کوشش و تقصیر | تا خود چه قدر گشت مقدر ز اوایل
خواهی که برغبت همه پیوند تو خواهند | رو رشته پیوند نخست از همه بگسل
دنیا چه کنی جمع که مقصود ز دنیاست | دلقی کهن و نانی و باقی همه فاضل
[illegible] کانچه قضا بر تو نوشتست | از تو نشود دفع بتعویذ و حمایل
حق را بشناس از نظر و چشم و دل و گوش | کینها همه بر قدرت حقند دلایل
گفتی تو که با خصم و حق با طرف منست | با تست ولی حق و تو مشغول بباطل
جز حق که تواند که کند آدمی را | پیدا ز کف خاک بدین شکل و شمایل
در خوردن و خفتن چه شوی همره انعام | میکن عملی تا نشوی کم ز عوامل
قول علمایی که عمل نیست در ایشان | ماننده رحیست که خالیست ز عامل
هم سوده و فرسوده شوی آخر اگر خود | ز آهن بودت عروق و ز پولاد مفاصل
این طول امل چیست برای که زمانه | شد عمر ترا تا بقیامت متکفل

خواهی

خواهی که چو گل از دمت آسوده شود خلق | چون غنچه بر آن باش که گردی همه تن دل
عاجل دهی از دست که آجل بستانی | رو دوست طلب کن چه کنی عاجل و آجل
از خود بگذر ای یار و بدو رس که کسی نیست | غیر از تو میان تو و مقصود تو حایل
در راه هوا کاه و شی سارع و پیمان | در شارع دین کوه صفت سنگی و کاهل
این اشک ریا میبد چه در وجه نشیند | سیمی سره باید که بصیر است معامل
از حسن مزن لاف که خواهد شدن آخر | این نرگس و چشم و گل رخسار تو زایل
تو در ظلمات شب کفرانی و برایت | برگرده درین گنبد پیروزه مشاعل
در جاه گرفتم که شدی طغرل و سنجر | بنگر که کجا اند کنون سنجر و طغرل
از بد که برآید طمع نیک مدارید | خاصیت کافور مجویید ز پلپل
چیزی که خلاص تو در آنست خلوص است | باقی همه اجزای تو قیدند و حبایل
عالم که ندارد عملی مثل حماریست | بی فایده اثقال کتب را شده حامل
از نفس مدان چشم نکوهی تو ان است | هرگز ندهد نفع عسل زهر هلاهل
آخر تو نکویی که که بخشید ز اول | اصوات بم و زیر بقمری و عنادل
یا کیست که دادست بباغ از سر مستی | ز بلبله گل می گلگون ببلابل
[illegible] کمال از پی تحصیل خرد را | که بر سر ابنای [illegible]

یا کیست کز ازل او و وسطره ز
نور مه و خورشید کند زاید و زایل

امیت چو محقق شود آنگاه بود ظلم
گر تو نبری طاعت آن جاه و ز عاطل

نفس ملکی را نبود حاجت زینت
طاوس ملایک چه کند زیب حلاحل

دولت نه بجهدست و کفایت و گرانست
این چیست که عالم رود اندر پی جاهل

در دست حرم قافله ساعی و مجور
ور نیست بمن طایفه ساکن و واصل

[illegible] وش سر آنکس که طرازی ز هنر نیست
آن پیچ مزن دست باذیال اراذل

[illegible] گر ز خار قناعت بود آنگو
کز آنکه فرود آورد او سر بسنابل

توحید بدل گو چه کسانی که بانگشت
گفتند و نهادند بر آن حرف انامل

رو قطع تعلق بکن امروز که فردا
آسوده ز اغلال و امین ز سلاسل

تو اصل وجودی شرف [illegible]
خود را همگی ساخته باطل و عاطل

در راندن سایل چه جوابت بود آن دم
آن روز که باشد ز تو زراق تو سایل

چندین چه کنی فکر و آخر که چه باشد
تا بر چه نهج رفت بود حکم اوایل

سلمان گری را چه دهی پند که مشفق
اوضاع ترا اهل جهان منکر و عاذل

بندی که بقول آیدت اول تو بفعل آر
ورنه نبود هیچ موثر دم قایل

در ترک نفس و صفات روح و مجاهده گوید

بحبس نفس خلاص ای عزیز اگر یابی
سریر سلطنت مصر جان مقر یابی

ازین خرابه اگر نکنی مقام اگر ببری
فراز کنگره عرش مستقر یابی

اگر بچشم تامل بخاک در نگری
بزیر پای خود اندر هزار پیکر یابی

کمال قدر و شرف میکنی طلب چون ماه
منازلی که تو میجویی از سفر یابی

ز خود سفر کن اگر نعمت ابد طلبی
که در چنین سفر آن سفره ماحضر یابی

تو مرغ بی پری از بال همت خبری
ببال کن طیران تا ز بال و پر یابی

بزیر تیغ چو کوهی نشسته تا باشد
که سنگ پاره از لعل بر کمر یابی

بر آن قدر که بیابی ز رزق راضی شو
چو پیش [illegible] در قضیه قدر یابی

دلست کعبه عرفان و کعبه دل را
در آن صفاست تو سعی مکن که در یابی

ببوی دوست سحرخیز شو چو باد صبا
که بوی دوست ز مشکین نسیم سحر یابی

تو خفته ز دو عالم خبر نداری هیچ
ز حال خویش بخوابی عدم خبر یابی

چو مشک و عود عزیزی بنفس و طیب نفس
بسوز سینه و خونابه جگر یابی

ندیم مجلس کروبیان قدس شوی
ز شر نفس خلاصی بخیر اگر یابی

بخلوت حرم دوست آنزمان برسی
اگر ز ره دو [illegible] کدر یابی

دل شکسته چو یاقوت [illegible]
بعهده من از آتش اگر ضرر یابی

ایضا وله فی الوعظ والحکمت

ای دل آخر یکقدم بیرون خرام از خویشتن / آشنا شو با روان بیگانه دان از خویشتن

روی ننماید هلال از مطلع عین الیقین / تا هوای ملک جان داری بکن دار و گرد ظن

عین انسانیت ار خواهی که حاصل گرددت / چهره پنهان دار چون انسان عین از خویشتن

آدمی را آنزمان ز آرایش دین بر کنند / کاو دلش از آلایش طین پاک گرداند بدن

چون زنی پیرست دنیا کهنه چرخی در کنار / گر جوانمردی چه گردی گرد چرخ پیرزن

لاف مردی می‌زنی با چرخ گردان چه کار / رشته پیوند بکس چرخ را بر هم شکن

زیر زین داری براق آخر چه خسپی در گلیم / زیر ران داری نجیب آخر چه مانی در عطن

دار دنیا را بدین فن دان و دین ده چون مسیح / راه دار الملک جان گیر از خراب آباد تن

خیمه جان بر جهانی زن که صحرای او / لاله زار گلشن خضر است خضرای دمن

در مقام صدق جان باید که باشد در نعیم / جسم خواهی در تنعم باش خواهی در محن

ذات یوسف را بمصر اندر کجا دارد زیان / زانکه در کنعان بخون آلوده باشد پیرهن

تا بکی بر باد خواهی دادن این عمر عزیز / بر هوای رنگ و بوی ارغوان و یاسمن

بس کن این آتش زبانی زانکه در ماتم چو شمع / خواهدت بر باد دادن این زبان تیغ زن

هر دهانی کز زبان او رسد جان را زیان / شمع واران به که سوزد تا بمیرد در لگن

آبروی هر دو عالم آن زمان حاصل کنی / گر سر اخلاص گردی خاکپای بوالحسن

ایضا فی التوبه وطلب المغفرت

منم که نیست شب و روز جز گنه کارم / گناه کارم و امید عفو میدارم

امیدوار بفضل خدا و سروری / هزار بار خدا را ز خود بیازارم

شکم لبالب صراحی مدام پر ز حرام / سجود میکنم و زان سجود بیزارم

من مخالف دین میزنم چو نای و چنگ / چه سود گریه خونین و ناله زارم

چو خامه روی سیه میکنم ز آن سودا / که زلف دلکش مشکین خطی بدست آرم

توان مبین که چو زنبور خرقه ام عسلی است / که من ز بهر ره زنار بسته با زنارم

کجا پسند نیاید حکمتم بزبان / که من بخاک سر چشمه دل انبارم

در آب و گل شده ام غرق مشکل است از گل / ره برون شدن من کجا بس گران بارم

بمن بچشم بدی می نگر که من در خود / چو نیک می‌نگرم بدترین اشرارم

بآدمیم نخوانی و گر کنی یک ره / کنی مشاهده پرده های اسرارم

چو دیو ناکس و ناسپاس و بد کردار / مباد در همه عالم کسی بکردارم

نماند پند و خرد را مجال در سر من / که پر شدست دماغ از خیال پندارم

بتن قرین مقیمان کنج محرابم / بدل ندیم حریفان کوی خمارم

دمید صبح مشیب و رسید روز اجل — ولی هنوز من از جهل در شب تارم

کرم چو عود دلسوز زند نیست اگر پاک — که من بدود دل خویشتن گرفتارم

مرا چو روز و شب آتش فروختن کار است — یقین که گرم بود در جحیم بازارم

شکسته عهد و شکسته دلم که خواهد کرد — شکستهای مرا جبر غیر جبارم

نکرده توبه و استغفر الله از گفته — اگرچه خوب و پسندیده نیست گفتارم

مهیمنا ملکا قادرا خداوندا — تویی رئوف و رحیم و غفور و غفارم

در آن نفس که امید از حیات قطع کنم — ز فضل و رحمت خود ناامید مگذارم

اگرچه من برضاییت نکرده‌ام کاری — تو رحمتی کن و ناکرده کرده انگارم

در مدح سلطان السلاطین سلطان اویس گوید

هدهد حال سبا پیش سلیمان می‌برد — قاصدی نزد نبی پیغام سلمان می‌برد

ماجرای قطره افتاده را یک سحاب — گرده ابر از بر دریای عمان می‌برد

ذره را از خویش گرچه قصه با باد و هوا است — گرد و دوش پیش خورشید درخشان می‌برد

ای عجب در گلشنی کآنجا سمن انگیخت بار — میوه در ریحانی و خار مغیلان می‌برد

قطره چند آب شور تیره کان را خورده است — تشنه شوریده نزد آب حیوان می‌برد

از هوا وادی نسیم ناتوان برحاجت است — قصه موری به درگاه سلیمان می‌برد

باد گردی

باد گردی از زمین بر آسمان می‌آورد — آب خاکی سوی باغ رضوان می‌برد

حزن یعقوب است در هر بیت من آنگه صبا — پیش یوسف شرح حال بیت احزان می‌برد

صورت این قصه دانی چیست یعنی قلندری — رقعه از حال درویشی به سلطان می‌برد

المطلع الثانی

باد صبح آمد نسیم زلف جانان می‌برد — راستی اینک از کمند زلف او جان می‌برد

می‌برم پیشش زبان مست باد مشکین کرده باد — ناتوان افتاده است افتان و خیزان می‌برد

من بصد جان می‌خرم گردی ز خاک کوی او — باد صبح از زان متاعی وارد از آن می‌برد

زان پریشان می‌شود از باد زلف او که او — پیش زلفش قصه جمعی پریشان می‌برد

سبک آمد در رهش از تیر یکسان می‌رود — گرچه در تیزی گرو صد پیکان می‌برد

پیش آن گلبرگ خندان بر زمان از بهار — قصه احوال من گریان و نالان می‌برد

در ره او گر نهادم چون قلم کارکس است — کان ره سودا بفرق سر بپایان می‌برد

گرچه من پیراهن از غم تا بدامن می‌درم — گوی میدان وصال او گریبان می‌برد

یک جهان جان تو جانی باد صبا افتاده اند — او مگر بویی ز خاک کوی جانان می‌برد

عکس جان و پرتو ایمان بود رویش ظاهر است — گرچه ما را از روی ظاهر جان و ایمان می‌برد

نقطه نوخط دهانش غارت دل می‌کند — گاه پیدا می‌باید گاه پنهان می‌برد

در صفا با بناگوشش معارض می‌شود / وان سمن بر خسار و دست از دندان می‌برد

زغبت سیمین بناگوش تو مروارید را / چون سرشک من زغیرت بحر غلطان می‌برد

تابش مهر رخت جان جهانی را بسوخت / دل شاه از مهر او باطل یزدان می‌برد

بادشاه بحر و بر دارای دین سلطان اویس / آنکه او دست از همه شاهان باحسان می‌برد

آنکه بر چیستان می‌کند تیغ خلاف اندر غلاف / گر صبا منشور احسانش به بستان می‌برد

نیست می پروانه مستوفی دیوان اگر / فی المثل گر برگ رونق‌ها از گلستان می‌برد

رای عالی رایتش بی خواهش ملکی اگر / التفاتی میکند ملک سلیمان می‌برد

ملک روی ماه رایت گر بگردون عزم میکند / چاره تسخیر اقلیم خراسان می‌برد

بحر و کان را نیست جز خون در جسم و آب اندر جگر / بسکه جودش دخل بحر و حاصل کان می‌برد

خون لعل از کان نمی آید برون چندانکه مهر / فیض در رگ کان بدخشان می‌برد

گوییا اصلا ندارد ابر تر دامن خبر / کو بعهدش دست خواهش پیش عمان می‌برد

چون بمیدان می‌رود در خنگ چوگانی سوار / گوی خورشید از بر گردون بچوگان می‌برد

میکند بر تاب تیغ از دست و می‌باید عنان / روز کین چون حمله بر خورشید تابان می‌برد

هر که او بر درگه سلطان نمی‌بندد کمر / دور چرخش بسته بر درگاه سلطان می‌برد

آنکه گردن می‌کشد روزی ز طوق خدمتش / روزگارش طوق بر گردن بزندان می‌برد

در زمانت بره بر دعوی خون مادران / گرگ را بگرفته گردون پیش چوپان می‌برد

با وجود دست برد شاه روز نام و ننگ / شرم بادا آنرا که نام پور دستان می‌برد

ای جهانگیری که تیغ تیزت از زخم زبان / سرکشان را مغز سر در روز میدان می‌برد

حلقه امری ترا در گوش قیصر میکشد / مسند جاه ترا بر دوش خاقان می‌برد

تا نگردد شمع روز از باد تیغت منطفی / روز کین چتر تو اش در زیر دامان می‌برد

آسمان می‌خواهد از اسب تو نعلی بهر تاج / غالبا آن تاج را از بهر کیوان می‌برد

گیتی سند و گه ساز د نعل اسب تاج / ظاهرا اسب تو در پای از پی آن می‌برد

مدت نه ماه نزدیکت شاها تا رهی / دور از آن حضرت جفا و جور دوران می‌برد

خاطر یوسف لقایم کو عزیز مصر هست / در چه کنعان غربت جور اخوان می‌برد

آنچه سلمان دیده است از اهل دین اندر عراق / کافرم در چین گر از کافر مسلمان می‌برد

گر نگیرد دامرا جود تو دست دستگیر / بیگمان زین نوبتم سیلاب طوفان می‌برد

هر سحر تا می‌نماید آسمان دندان صبح / خال مشکین از رخ گیتی بدندان می‌برد

چرخ زرین خال باد دست از بی فرمان غلام / تا که پیمان ترا پیوسته فرمان می‌برد

ایضا له فی المدحه

آمد از ملک ملایک دوش مرغی نامور / بسته بر بال همایون نامهٔ فتح و ظفر

هم نشاط قلب ارباب قلوبش بر جناح ‌‌ هم فراغ بال خلق عالمش در بال و پر

نامهٔ مغرب بکسر دشمن و فتح عجم ‌‌ کسر و فتحش کرده نام دشمنان زیر و زبر

نامهٔ از خون بدخواهان منقط و اندرو ‌‌ شرح عزم و جزم رزم پادشاه نامور

در بحر بادشاهی قطب چرخ سلطنت ‌‌ سایهٔ لطف الهی مایهٔ فضل و هنر

ماه ملک آرای برج سلطنت سلطان اویس ‌‌ اردشیر شیردل اسکندر جمشید فر

بادشاه بحر و بر بالندی طود العلی ‌‌ آفتاب سایه ور کهف الوری خیر البشر

طاعتش را پرتو انوار قدسی در جبین ‌‌ خاطرش را نسخهٔ اسرار غیبی در نظر

در دل پاکش مخمر عدل چون در می نشاط ‌‌ در سر کلکش مرکب آنچنان در نی شکر

عالم از حکمش مزین همچو جسم است از روان ‌‌ سکه از نامش منور همچو عین از بصر

کرد اطراف چمن عدلش نشانده شحنه ‌‌ پرده دار گل شود زان پس نسیم پرده در

چون عقاب آهنین منقار او کیرد هوا ‌‌ نسر طایر کیرد از سهمش فرا سیم بال و پر

وصف طبعش کان سخا این اثر کرده گشت ‌‌ بحر چون آب دهان در زیر لب خواند ندر

ای کلاه همتت را چار گوهر چار ترک ‌‌ وای قبای حشمتت را چرخ اطلس آستر

رای عالی تو کیرد شمع گردون زبان ‌‌ طبع فیاضت شمارد بحر عمان را شمر

آفتاب از مه پدید میشود زیرا که او ‌‌ باز میخواهد بدورت داده خود از قمر

تا سپهر حلقه شکل این قرص حاصل کرده است ‌‌ بس کم گردیده است در خیل جلالت ور بدر

این دو مه ماهی که میکردند کردش این زمان ‌‌ از بساط مجلست بر چیده است آن مشتری

دامنت میخواهی تر از وسکناری اکنون ترا ‌‌ تا چرا در عهد جودت سر فرو دارد بحر

روز کین وقتی که مردان در صف میدان رزم ‌‌ پشت بر جان و جهان کردند و رو در یکدگر

آن زمان کز کرد میدان چشم گردون گشت کور ‌‌ وان نفس کز بانگ آسمان کوش کیتی گشت کر

صد ره خار از دست باد پایان گشت جا ‌‌ جوشن ماهی ز خون ماه رویان گشت تر

شهسواران در میان تیرها جولان کنان ‌‌ چون بر اطراف نیستان گل کمین شیران نر

تیغ کاهی تن زدی کاهی زبان کردی دراز ‌‌ بردی از زخم زبان کردنکشان را مغز سر

تا رک و ترک و کلاه و کله را کیوی فرق ‌‌ در میان بگذاشتی قطعا زخم شمشیر و تیر

جز سپر نقشی نمیکرد مدام آن دم در خیال ‌‌ جز سنان چیزی نمیکرد از زمان دل گذر

همچو تیر از هر طرف میجست برق بیم و خوف ‌‌ همچو گرد از هر جهت می خاست باد شور و شر

تیغ می زد دشمن از جه آهنی میکوفت سر ‌‌ تیغ چون بر جوشن تقدیر کرد دکار گر

از بهار فتح و نصرت لاله زاری گشت دشت ‌‌ گرد ابر و کوس رعد و تیر برق و خون مطر

بیقرار از دست آسمان سنگ کوهی سنگ را ‌‌ باد پایان نعلها کردند در آتش مکر

بس که در هر جانبی می رفت لشکر فوج فوج ‌‌ همچو دریایی ز جوشش موج می زد بحر در

زرد و لرزان آفتاب خاوری زان رزمگه / رخ بتابید و عنان تافت سوی باختر
مفردان در پیش لشکر ایستاده همچو کوه / برکشیده تیغ و دامن سخت کرده در کمر
ماه قلب افروز یعنی آفتاب تیغ زن / برق جوشن پوش یعنی آسمان بره در
می درخشید از میان آهنین خفتان و خود / همچنان صورت که در پولاد چینی یا گهر
ماه ملک آرای فتح از شیر پیکر بخش / انچنان می تافت کز قلب اسد تابنده خور
تیر او هر جا که پی زد آمدش نصرت ز پی / تیغ او هر جا که دم زد شد دم او کارگر
از نهیب مار مور نیزه و شمشیر شاه / چون کشف میکرد پنهان اژدها سر در حجر
آسمان افکند بر دوش از شفق خونین کفن / آفتاب انداخت بر آب از فلک زرین سپر
آبستن شب زنگی شدش روز فتح / زاد فرزندی مبارک نام فتح اندر سحر
نصرت اول کرده بود از ظلمت شب راه گم / شد در آخر اختر تیغ تو او را راهبر
صبح زیر لب دعا میخواند و آنگه می دمید / زود بود الحق دعای صبح صادق را اثر
باد رحمت بر دلیرانی که پیش تیغ و تیر / در ثبات جانها سپر کردند و تنها بی سپر
آفتاب عالم افروزی که در یکدم چو صبح / لشکری را همچو انجم کردی از عالم بدر
سنگ ظلمت گر نه در دندان شمشیر آمدی / از مخالف در جهان نگذاشتی یک جانور
سعیها کردند در باب غزا یاران ولیک / قلعهٔ کفار را آخر علی برکند در

گر نگشتی گوهر ذات شریفت واسطه / می گسست ایام سلک عقد نسل بوالبشر
هم نبرند آخر آن اشرار کز شمشیر شاه / می جهند امروز و می میرند یکیک چون شرر
دین پناها شهرتی دارد که در جنگ احد / کس نبود الا احد یا احمد پیغمبر
داد دستش ایزد نصرتی بی یاری خیل و حشم / تا ندارد منت الا از خدای دادگر
منت ایزد را که عالی رتبت بر دشمنان / همچنان فیروز شد بی منت خیل و حشر
پیش ازین گر تخت را دور از تو بر سر خاک بود / بر سرش هست این زمان تاج سر آن تاجور
گرچه از پشت پدر با افسر و تخت آمدی / افسر از بازوی خود داری نه از پشت پدر
پادشاهان گر بتاج و تخت کردند اعتبار / تاج و تخت پادشاهی شد بتخت معتبر
چون قلم باید بریدن پس بتیغ آنرا که او / در زبانت سر نهد بر خط فرمان دگر
آخر ظلم عدو بود اول انصاف تو / رایت مهدی پس از دجال گردد مشتهر
بحر و بر کردی چنان ایمن کز امن و فراغ / ماهیان در بحر بگشودند جوشن را ز بر
ظلمت ظلم عدو را نور عدلت محو کرد / آری آری صبح کاذب راست صادق بر اثر
گوش دل نشنیده این آرام در ملک ملک / چشم سر نادیده این انصاف در عمر عمر
بر سر عالم کسی کرد و جو کرد و قهرمان / گو کنند بهر صلاح ملک ترک خواب و خور
دار ملک سروری جستند خصمان لاجرم / بر سر دار اند اکنون کرده سرها بر سر

طالب انگشتری نهار جو لیست این زمان | آنکه جست انگشتری ملک جم زین پیشتر
تا بشرق و غرب عالم میرسد تیغ قضا | تا به بر و بحر گیتی میرود حکم قدر
عرصهٔ ملکی که هست امروز در حکم قضا | باد و شمشیر ترا در قبضهٔ حکم آن قدر
هر زمان در عرصهٔ ملکت فزون ملکی دگر | هر نفس با رایت جاه تو ضم فتحی دگر

ایضاً له فی مدحه

داده‌ام آهنگ حجازی بت عشاق نواز | راست کن ساز نوائی پی راه حجاز
راز جان گوش کن از عود که ره یافته‌اند | محرمان حرم اندر حرم پردهٔ راز
پردهٔ ساز ده امروز که خاتون عرب | میدهد جلوهٔ حسن از تتق عزت و ناز
آفتاب طرب از مشرق خم می تابد | خیز و می خور که نگردند در توبه فراز
ما توجه بدر کعبهٔ معنی کرده | رفته و آمده ایم از سفر صورت باز
یار خواهی که بشادی ز درت باز آید | راه دل پاک کن و خانهٔ گل را در باز
مرحبا می‌شنود بخته این زدرای | بختی از ستر در انشنود الا آواز
پختگان مست شده از ذوق ندای دل و هوش | بختیان بین همه از صوت حدی در تک و تاز
عاشقان حرم از جام ندا سرمستند | مطربا این غزل از پردهٔ عشاق نواز
ای بگرد حرمت طوق کمان اهل نیاز | عاشقانی بصفا راه روانی سر باز
چشمهٔ نوش لبت بر لب کوثر خندان | آب جاه ز نخت بر چه زمزم طناز
گرد کوی تو کند کعبه همه عمر طواف | پیش روی تو برد قبله همه روز نماز
باد قربان کمانخانهٔ ابروی تو دل | خاصه آن دم که بود چشم خوشت تیر انداز
دست در حلقهٔ موی تو اگر بتوان زد | بر در کعبهٔ کوی تو نهم روی نیاز
نیست سودای سر زلف تو کار همه کس | کان طریقی است خم اندر خم و بس دور و دراز
میکشد راست چو زلف گره تو سر بشب | راه سودای تو کان پر ز نشیب است و فراز
بروای قافله باد صبا و ره تو پیش | میدهم جان بتو بستان همه آنجا بحجاز
باد صد جان مقدس بفدای نفسی | که صبا بوی اویس از یمن آرد بحجاز
ای دل آن که دیدهٔ محنت عشقش جانرا | بحریم حرم مرحمت شاه انداز
وارث ملک کیان شاه اویس آنکه بود | شاه دین پرور دشمن شکن دوست نواز
آنکه از جرعهٔ جام کرم مجلس اوست | زامتلا همچو صراحی بعواق آمده آز
ای نهنگان شده در عرصهٔ ملکت جابر | وای پلنگان شده در رشتهٔ عدلت بحراز
رای فیروز تو بر خاتم خورشید نگین | عهد میمون تو بر دامن ایام طراز
هیچکس یکسر مو فتنه ندارد در سر | در زمان تو مگر طرهٔ خوبان طراز
بوده آغاز زمان تو ستم را انجام | گشته انجام عدو تو امان را آغاز

جز انصاف تو چون ظل همای اندازد / کبک در سایهٔ او خنده زند بر شهباز
شد بتخت تو سر تخت مقام محمود / شد یقینم که تو محمودی و اقبال ایاز
خصم را تیغ تو در دم ز زبان عاجز کرد / در زبان و دم شمشیر تو هست این اعجاز
گر بشاهی دگری مثل تو داند خود را / عقل داند همه حال حقیقت ز مجاز
در زمان تو بجز دشمن جاهت چو کمان / تنگ شد پشت کسی هیچ نه از تیر انداز
که چو خورشید عنان بر طرف مشرق تافت / گاهی از شرق برا بر طرف مغرب تاز
به بنان وقت گه بخشش رخ احباب افروز / بسنان وقت گه کوشش سر بدخواه افراز
طبل باز تو سر آنجا که به آواز آید / نسر طایر کند از قلهٔ گردون پرواز
خسروا دور فلک هیچ نمی پردازد / بمن خسته تو یک لحظه بکارم پرداز
آسمان خواهدم از خاک درت دور افکند / افتابا نظری بر من خاکی انداز
در ثبات قدمم صلب تر از کوه ولی / غم دوران بالست غمی کوه گداز
بجز از غصه مرا نیست حریفی دلدار / بجز از ناله مرا نیست ندیمی دمساز
هر یکی بر در تو راهی و رسمی دارد / من بی راه و رسم از جملهٔ اقران ممتاز
دوش سر خرد از روی نصیحت میگفت / در دو بیتم سخنی خوش بطریق ایجاز
شد در آمد شد عمر بپایان سلمان / بیشتر زین بسر خوان طمع دست میاز

مانا

تا بکی دست درازی کنی اکنون وقت است / که بکنجی بنشینی و کنی پای فراز
کام را نیست چنان باد که در دور فلک / هیچ با قیمت نماند بجز از عمر دراز

ایضا فی المدح

خوش نسیمی از چمن برخاست برخیز ای ندیم / خوش برآورد از هوای باغ عکیم جوان نسیم
صبحدم بوی عبیر آمیز می بخشد شمال / جان پرور بوی کو توان یافت زین شام شمیم
می جهد هر دم صبا خوش خوش بحد اعتدال / تا طبایع را مزاج مختلف شد مستقیم
چون سمن باید که طرف بوستان سازی مقام / چون قدح شاید که گرد بوستان گردی مقیم
چون هوا در جنبش آید دل کجا گیرد قرار / چون قدح در گردش آید عقل کی ماند سلیم
گر تفرج خواهی اندر باغ بسم الله درای / سر ورق بین دفتری از صنع رحمن رحیم
صبحدم بشنو که در دیباچهٔ فصل بهار / میدهد بلبل مفصل شرح ابواب نعیم
از نسیمی گشت گل در غنچه پیدا چون مسیح / باد ختی در حکایت رفت بلبل چون کلیم
سنبل از زلف نگار من مجعد یافت کار / نرگس از چشم سیاهش نسخه وارد سقیم
لاله را در سر خیال تاج کرد چون ملوک / غنچه در دل نقشهای خوب بند چون حکیم
نرگس از مینا و سیم و زر تو گویی جمع کرد / بر ورقهای ریاحین شکل حا و عین و میم
بر سریر سلطنت گل میدهد هر روز بار / رایتی در سلطنت گل شوکتی دارد عظیم

گنج بادآورد سیم برف بود اندر زمین / چون زر قارون فرو برد این زمین گنج یتیم
شد بیکدم بار آور چون درخت عمران نهاد / مادر بستان که شش ماهست تا و عقیم
زابر نوروزی بسی بر شاخ بار منت است / گر کسی منت برد فی الجمله بادی از کریم
هست جائی آنکه از لطف هوا پیدا شود / قوت نشو و نما در شخص مدفون رمیم
ساقی احسان سلطان گوی بخشیده است / ابر از فیض مدام و باد در لطف عمیم
آفتاب آسمان سلطنت سلطان اویس / کآفتابش همچو ماهست از غلامان قدیم
آنکه دارد بوی خلقش باد چون گل در دماغ / وانکه بندد نقش نامش لعل چون زر در صمیم
در زمان و حکم او خون در دل سوراخ است / در جهان جز نافه مشکین و درهای یتیم
گر نسیم لطف او اندر رخ دوزخ وزد / شاخ نار آرد همه گلنار بار اندر جحیم
استوای خط رای او اگر پیدا شدی / از خجالت زین سپس در پیش دال در خم چو جیم
در سر کوه از خیال برق شمشیرش فتد / تا مگر گر کوه را از فرق سر پا زد دو نیم
از مروت نیست پیشش بحر را خواندن سخی / وز سبکساری است گفتن کوه را نزدش حلیم
ای عیون اختران از خاک درگاهت کحیل / وای جبین آسمان از داغ فرمانت وسیم
هم بجنب حشمتت گردون خسیس و ممسکی / هم بجنب همتت دریا بخیل و کان لئیم
سفره افلاک را تا تو بخشد قرص چاشت / ابلق ایام را جودت دهد جو قضیم

در میان

در میان روز و شب گر تیغ تو سدی کشد / خیل شب زان پس نیارد سر بر آوردن ز بیم
کعبه درگاه دولت اندر مقامی کاسمان / بسته احرام عبادت گردش گرد حریم
خویشتن با دشمنت بر شمع دولت میزند / لاجرم پروانه وش میسوزد از نار الیم
از در اصحاب دولت میتوان گشت آدمی / یافت از اقبال ایشان پایه انسان قویم
ای عدو در زیر شیر رایت او شو که هیچ / در پناه گرگ دستی روبهی با این عزیم
با قضا حیلت چه آرد زانکه در روز اجل / عاجز است از دفع سوزن جوشن ماهی سیم
خصم بالین سلامت را کجا بیند بخواب / زانکه آن سرکش زیادت میکشد پای از گلیم
پادشاها در بهار دولت من بینوا / هستم آن بلبل که چون عنقاست مثلش عدیم
گرچه بیمار است طبعم قوتی دارد سخن / گرچه باریک است معنی دارم الفاظ جسیم
گر بدست دیگری دادم سخن عیبم مکن / زان سبب کز دست خویشم در غذای بس الیم
تا ندیم گل بود هر سال بلبل در بهار / در بهار کامرانی دولتت بادا ندیم

ایضا له فی مدح

باز این منم که دیده بختم منور است / زان خاک ره که سرمه خورشید انور است
باز این منم نهاده سر طوع و بندگی / در پای آن سپهر که با عرش همسر است
باز این منم برابر آن کعبه کز جلال / تا منتهای سدره مقامش برابر است

باز این مسم کو قبله کهم ساخت آسمان / زان آستان که قبلهٔ خاقان و قیصر است
ای دل شکایتی که ز دوران روزگار / داری نهان مدار که درگاه داور است
ای بنده حاجتی اگرت هست عرضه کن / کین بارگاه پادشه بنده پرور است
دارای شرق و غرب شهنشاه بحر و بر / کاوصاف ذات جودش از اندیشه برتر است
خورشید تیغ زن که تیغ گهر نمای / از شرق تا بغرب جهانش مسخر است
سلطان اویس سایهٔ حق کز کمال عدل / ذاتش معز دولت و دین پیمبر است
شاهی که از برای صلاح جهانیان / پیوسته تخت و افسر او اسب و مغفر است
یاجوج فتنه قاصد ملک است تیغ شاه / اندر میان کشیده چو سد سکندر است
در دور او بخاک فرو رفته است دار / و ز آسمان گذشته بصد پایه منبر است
روز ولادتش چو نظر کرد مشتری / انصاف داد و گفت که او سعد اکبر است
گردون بکار رکن بزد پنج نوبتش / کاین پادشاه شش جهت و هفت کشور است
دولت سرای سلطنتش را سپهر پیر / در گوش کرده حلقه و چون حلقه بر در است
ای از شرف سرآمده کل کاینات / ذات مبارک تو که عقل مصور است
چتر تو نقطه ایست و این سبز دایره / کان نقطه بر محیط کرم سایه گستر است
تیر تو طایریست همایون که روز رزم / خط فراغ بال جهان پیش در پر است

تا خطبه

تا خطبهٔ عروس ممالک بنام تست / نام تو بسته بر زر و روی زر زیور است
تیغ تو بر سر آمده خصم تست لیک / از زحمت آمده سر خصم تو بر سر است
مانند مخیم تو بر لشکر که نجوم / کز شرق تا بغرب جهان مست لشکر است
فی الجمله خود بعدت لشکر چه حاجت است / آنرا که عون عصمت حق یار و یاور است
گر لشکر عدو شود از ذره بیشتر / روز مصاف پیش تو از ذره کمتر است
فارغ ز عقل مانده خصمت که کم زیاد / در معرضت بپستاده معتقد لشکر در است
کو راه خانه گیر و حکایت مکن طویل / با آنکه ده هزار پیش چو تو چاکر است
منصوبهٔ حیل نتوان باخت با کسی / کز جاه کعبتین نجومش مسخر است
آب مخالفان همه الا بجوی تیغ / کابش خور مخالفت از حد خنجر است
در روز عرض لشکر منصورت از عراق / تا چه شوشتر همه چند بست و عسکر است
آنجا که نام و نامهٔ عدل تو میرود / آرامگاه گور و کنام غضنفر است
وقتی که همت تو دهد ساغر نوال / یک نیمه از زمین تو چو دریای اخضر است
جایی که رفعت تو زند خیمهٔ جلال / یک فلکه از خیام تو خورشید خاور است
ارزاق را حواله بدیوان همت است / گویند تا بروز حساب این مقرر است
با عود و شکر ارچه ندارد قرابتی / دایم ببوی خلق تو با او برادر است

شاها منم بمدح تو آن طوطی فصیح / کز لفظ من دهان جهان پر ز شکرست

از بحر طبع من ثمنابیت درین محیط / هر جا سفینه ایست که مشحون ز گوهرست

من آن معز دین خدا را معزّم / کش صد غلام همچو ملکشاه و سنجرست

دوری ز حضرت تو گناهیست بس بزرگ / از بنده نیست آن ز سپهر ستمگرست

گردون مدام باعث حرمان بنده است / این خوی بد ز طبیعت گردون مخمرست

دوری باختیار نجستم ز حضرتت / خود ذره را ز مهر جدایی چه درخورست

سوگند میخورم به بهشت و قصور و حور / وانگه بخاک پای تو کان عین کوثرست

کز مدت فراق تو روزی گذشته است / پندار کرده ام که مگر روز محشرست

تا در میان گلشن گردون دهان شیر / فواره مرصع این چشمه زرست

منصور باد رایت فتح تو کافتاب / طالع ز برج این علم شیر پیکرست

ایضاً [illegible]

بهار خانه چین عرصهٔ گلستانست / مخوان بهار مغانش که دشت [illegible]

خوشست وقت گل تازه زانکه در همه وقت / ندیم مجلس او بلبل خوش الحانست

خوشست رقص سهی سرو با نوای هزار / ازانکه در حرکت با هزار دستانست

میان باغ درخت شکوفه پنداری / که قصری از گهر اندر ریاض رضوانست

بباغ سفره مینا ازان گشاید گل / که صحن دشت پر از کاسهای مرجانست

ازان بمصر چمن در شکوفه گشت عزیز / که گل هنوز چو یوسف اسیر زندانست

قد بنفشه چرا شد خمیده چون امروز / هنوز غرهٔ عهد شباب بستانست

لب نباتی سوسن هنوز شیرین است / هنوز در دل غنچه خیال بستانست

کمان قوس قزح تا زمانه بر زه کرد / ز ژاله بر سپر گلزار تیربارانست

ازان سهام که شست هوا گشاد هنوز / نشسته در سر گلبن هزار پیکانست

اگرچه غنچه کشیدست پای در دامن / زده هوای ولش دست در گریبانست

ز بند خویشتن آمد برون بگلی گل / ازان گشاده دل و تازه روی و خندانست

گهی ز فرط حیا بر جبین گل عرقست / گهی ز روی هوا چشم ابر گریانست

رسیده آه سحرگاه بلبلان در گل / گمان مبر که ز باد و هوا پریشانست

بباغ دست نشین خار شد قمری / ولی چه سود که از دست او بافغانست

لبان لاله و دندانش ژاله پنداری / بخون لاله فرو برده ژاله دندانست

درون شیشه می آتشیست همچو پری / سمن رخان چمن را مگر پری خوانست

خوشا کسی که درین فصل بر کمیت نشاط / حباب وار در افکنده گوی میدانست

بیار ساقی گلچهره راح ریحانی / که موسم گل و ایام راح ریحانست

بجوی نرگسین قدح زر چه داری اندر دست — بگرد دور بگردان که دور گردانست
گل نشاط ببالاست کار عیش بساز — که کار و بار جهان را نمیتوان دانست
گلست شاه ریاحین و خطبهٔ بلبل — فراز منبر چوبین بنام سلطانست
مشرق از حملست آفتاب و این شرفش — بیمن طالع مسعود ظل یزدانست
سکندر آیت و موسی کف و خضر دانش — که خاک درگه او عین الحیوانست
نجوم کوکبه شاهی که زلف پرچم او — عروس تازه رخ فتح را شبستانست
خدایگان سلاطین عهد شیخ اویس — که مملکت تن و حکم روان او جانست
چهار پایهٔ تختش که باد پاینده — درین سرای سپنجی چهار ارکانست
پر از بخشش او باد در کف بحرست — بجنب همت او خاک بر سر کانست
علو همت او دامن از جهان افشاند — سپهر با همه قدرش غبار دامانست
حمل چگونه سر اسد ز گرگ در صحرا — اسد ز شیر لوایش چنان هراسانست
فلک چو کلک ترا دید گفت نیشکرست — زمانه گفت که نی نیست ابر نیسانست
خود چو دید کفت گفت کین کف بحرست — سپهر گفت که کف نیست عین عمانست
بپاسبانی قصر تو رای می زد رای — خبر نداشت که این منصب از کیوانست
مگر بغاشیه داریت بست قیصر روم — گمان نبرد که این پایه آن خاقانست

تراست ملک جهان ملک حجت ار خواهند — حسام قاطع تو حجت و برهانست
کف زر بخش بگردون زر و گهر بخشید — فلک ز سیم و زر افکنده خشت ایوانست
سحاب چتر تو در آفتاب گردش چرخ — مظله ایست که بالای ابر احسانست
درم که خلق جهان برکشیده اند او را — به پیش دست تو با خاک راه یکسانست
بعهد عدل تو مهتاب در جهان امانست — که رشته تافته بهر رفوی کتانست
حسام سبز که میکرد رخ بخون گلگون — ز سهم عدل تو چون برگ بید لرزانست
سواد چتر ترا آفتاب در سایه — مثال خط ترا آسمان بفرمانست
مدار کار جهان بر زبان دولت تست — ز بر سپهر که او سخت سست پیمانست
زبان تیز قلم قاصر است در صفتت — که حصر مدح تو بیرون ز حد امکانست
دبیر چرخ همیخواست تا کند قلمی — چو نیشکر شکر شاه نتوانست
سپهر گوی صفت با وجود این عزت — بخدمت تو در آورده سر چو چوگانست
جبار دار سپر اوار اره و تبرست — مخالفت که ز سر تا بپای دستانست
سیاه مور سیه خانه را اگر که کمر — ببست در طلب منصب سلیمانست
چو دست برد نماید کلیم در معجز — چه جای لشکر فرعون و عون هامانست
اویس نام و حسن خلق و مصطفی صفتی — برای بستان تو سلمان بجای حسانست

همین معجز و ین محمدی امروز | بهین سخن سخن پارسی سلمانست
سپهر باد سراپردهٔ جلالت تو | اگرچه خیمهٔ قدرت هزار چندانست
همیشه تا که درین هفت توسراپرده | هزار پرده سرا مطرب خوش الحانست

ایضا فی مدحه

صبح ظفر از مشرق امید برآمد | اصحاب غرض را شب سودا بسر آمد
از غنچهٔ پیکان و زباد دم شمشیر | بشکفت گل فتح و نسیم ظفر آمد
برامید تیغ شهنشاه دگربار | رخسار دل آرای ظفر جلوه گر آمد
بی درو سر نیزه و آمد شد پیکان | آن فتح که مفتاح امان بود در آمد
سلطان فلک با کف و تیغ بر نهاد | زیر علم داور جمشید فر آمد
خورشید کرم شیخ اویس آنکه ثریا | در کوکبهٔ همت او پی سپر آمد
جمشید جهانگیر که خاک کف پایش | تاج سر گردون مرصع کمر آمد
آن قلزم زخار که عمان کف بخشش | با موج کف او ز شمار شمر آمد
تیغ و قلمش ضابطه خوف و رجا گشت | لطف و غضبش واسطه نفع و ضرر آمد
یکروز عطایش نه که یکساعت خرجش | محصول تر و خشک همه بحر و بر آمد
هر سر که نه خاک در او گشت مشرف | همچون فلک از دور ازل تا بجور آمد

ای شیر شکاری که بعونت چو غزاله | آهو بره در چشم و دل شیر نر آمد
چو خط نگارین بنان برمه رخسار | طغرای تو آرایش دور قمر آمد
ابر سر شمشیر تو هر جا که ببارید | از خاک زمین خنجر بران بر آمد
آنجا که نسیم دم لطفت اثر کرد | بر شاخ شجر زهره بجای ثمر آمد
از سیر سپاهت خم چوگان فلک را | که گوی زمین زیر و گهی بر زبر آمد
آنکس که چو نرگس نتوانست نظر دید | از عین حسد دیدهٔ تو خوش بدر آمد
چون نقد و دولت با همه کس صافی و پاکست | کار تو درست از پی آن همچو زر آمد
هر کس که بعهد تو برو اسم خلافت | چون بید سراپاش سزای تبر آمد
اوصاف کمالات تو از شرح فزونست | وصفت نه باندازهٔ فکر بشر آمد
آنرا که جگر گرم شد از آتش کینت | هم چشمهٔ شمشیر تواش آب خور آمد
گرز تو چو سودای سر خصم در افتاد | [illegible]
تیغ تو که از زخم زبان مغز سران برد | [illegible]
بر دوش بلای سیه آمد سر خصمت | و ز هر سر مویش بلای بسر آمد
دو لشکر جرار که از کینه یکایک | چون کوه سراپا همه تیغ و سپر آمد
دو دشمن خونخوار که در دایرهٔ خاک | هر یک بسر خویش بلایی دگر آمد

این پیش تو بر خاک ره افتاده چو خاک / وآن ز آتش تیغ تو جهان جوش برآمد
فی الجمله یکی جست و برون شد ز میانه / والقصه یکی از در زنهار برآمد
شاها تو مپندار که سرمایهٔ فتح / خیل و حشم و نیزه و تیغ و تبر آمد
تیر نفس سوختگان دان که سحرگه / بر جوشن تیغ تو فلک کارگر آمد
شاها منم آن طوطی گویا که بشکرت / از گفتهٔ من کام جهان پرشکر آمد
زان بوی که دارم دم مشکین من مسکین / چون نافه نصیبم همه خون جگر آمد
باشد بهنر شیء قدر همه پس لیک / کم قدری من بنده بقدر هنر آمد
قسمت چو بتقدیر خدا رفت رضا ده / سلمان چه توان کرد نصیب این قدر آمد
تا هست محل بد و نیک و غم و شادی / این خانهٔ شش سو که ز اول دو در آمد
چون رکن حرم قبلهٔ شاهان جهان باد / درگاه تو کز جاه جهانی دگر آمد

ایضاً فی مدحه

ای کمان ابروت را جان من قربان شده / شام زلفت را نسیم صبح سرگردان شده
نقطهٔ خالت سواد عین خورشید آمده / آتش لعلت ز آب چشمهٔ حیوان شده
با همه خوردی دهانت در روز سپید / آشکارا کرده دلها غارت و پنهان شده
تابش رویت ز تاب حلقهٔ موی سیاه / چون جمال کعبه از مشکین تتق پنهان شده

تا سر زلفت چو چوگانست در میدان حسن / ای بسی سرها که چون گو در سر چوگان شده
سر سحر در حلقهٔ سودای شام طره‌ات / تا ز جبین بگشاده باد صبح مشک ارزان شده
گر ندیدستی ولا کاتش گل و ریحان شود / آتش روی خلیلم بین گل و ریحان شده
عاشقان افغان و خیزان چون نسیم صبحدم / جمله تن جان و میان در که جانان شده
در مغیلان گاه عشقت خستگان درد را / زخم هر خار مغیلان مرهم و درمان شده
در بیابان غمت اشکسته پای عقل و دین / کرده ترک سر در آن بیدای بی پایان شده
خاک خون آلوده این ره را اگر بر سینه هست / کو که کو گردیست احمر کیمیای جان شده
بر سر کویش که خاکش تر شدست از اشک ما / فیض رحمت بین ز رنج ناودان ریزان شده
باز گویش روی کی تا هم جائی کز هواست / ذره با رخسارش از خورشید روگردان شده
سالکان راه عشق از تاب خورشید رخش / در پناه بارگاه سایهٔ یزدان شده
تا درست مغربی بی مهر در میزان شده / هست با او مهر جانی زرد گلستان شده
دستها گوینده بر هم سرو و هر ساعت چنار / در هوای مهرجان رقاص و دست افشان شده
شاخ گلبن را نگر در اشتیاق روی گل / ریخته برگ از هوا مهرجان لرزان شده
ملک چوبین کرده غارت لشکر باد خزان / گنج باد آورد خسرو در زران ریزان شده
شاخ زر چون شاخ ثور از بار خالی مانده است / خوشهٔ پروین شاخ ثور آونگان شده

باز خواهد کرد اطفال نباتی را ز شیر — دایهٔ ابر بهار اینک پر از پستان شده
کرده ترکیب زر و یاقوت رمانی انار — زان مفرح لاجرم کام و لبش خندان شده
از زر و گوهر میان باغ جیب جویبار — چون کنار سایلان پر زر که سلطان شده
ساقیا در کارگاه رنگ رز نظاره کن — چون خم عیسی مسیح گونه گون الوان شده
در خمستان بو خم سربسته خمار بین — شاهد گل روی مصر عیش با زندان شده
چون لب لعل تو رنگ صبغة الله یافته — پس لبالب عین جان پر معدن مرجان شده
مریم رز را بخواه آن بکر آبستن ز روح — زبدهٔ عصر آمده پروردهٔ دهقان شده
طاهرا همشیرهٔ انگور بوده در ازل — آب حیوان گو کفیل عمر جاویدان شده
عید فرخ عود گردان عود شکر ریز گو — کز نشاط جام گلگون عندلیب الحان شده
چنگ و نای اینک ز دست مطربان باده زن — پیش سلطان جهان با ناله و افغان شده
شاه جم تمکین معز الدین والدنیا که هست — وصف اخلاقش برون از حیز امکان شده
آفتاب سلطنت سلطان اویس آنکه از ازل — جوهر ذاتش فلک را حاصل دوران شده
دامن چترش که خورشید کرم در ظل او ست — سایبان رحمت این سبز سادوران شده
گرچه عقل بر عالم را آب و جد میشود — در دو پستان زایش طفل ابجد خوان شده
صد ره اندر شک لقش جا بزنگاه آمده — مردم از دست کفش [illegible] شده

از خروش کوس او گوش زحل بشکافته — وز غبار لشکرش چشم فلک حیران شده
تا بجای تیغ و خنجر نیش تیز آمده — کاسهای آسمان از آب شان گردان شده
ای به بزم و رزمت از باران جود و آب تیغ — خاندان بخل و بنیاد ستم ویران شده
هر که سر پیچیده از فرمان تو در گردنش — چون رسن حبل الورید اندر نفس پیچان شده
ذره وار آن قطره کافتاده ز سر خاک سم — در هوای جاهت این خورشید [illegible] شده
از سر مهر آسمانت آستان بوس آمده — وز پی گوش اختر آنت تابع فرمان شده
بارها نعل سم اسپ توان مفتاح فتح — گوشوار گوش مه تاج سر کیوان شده
مرکبت چون در مقام دست بیع آورده پای — مردی ار پیش تو سر تا سر حیله و دستان شده
تا شده طیار شاهین همایون همتت — پیش مردم در ترازو سنگ و زر یکسان شده
هر کجا خندیده شیر رایت در روی خصم — بر سر شمشیر با آهن دلی گریان شده
طبع موزون تو چون فرموده میل جام می — زهرهٔ فضل و هنر با زهره در میزان شده
مشتری کرده شرف بگرفته فال از طلعتت — آفتاب طالعش در خانهٔ کیوان شده
بر سر آن جانب که شست کرده پیکان روان — قاصد تیر اجل در پی پیکان شده
در مبنت هر که را سینه بود چون تیغ عیان — آمده بر سر اگر در رزم خود عریان شده
گنج معنی شد روان در روزگار دولتت — لیکن این معنی برای خاطر سلمان شده

تا جهان هر سال میبندد آیین کعبه را / بر بساط رحمت خوان کرم مهمان شده
[illegible] در جهان گسترده باد / پادشاهانت گدای شعرهٔ احسان شده
روز عیدت فرخ و بدخواه اشتر زهره‌ات / باد در پای سمندت کشته قربان شده

ایضاً فی مدحه

بسم نبود جفای رخ چو یاسمنش / بنفشه نیز گرفته جانب سمنش
غزالم از کله تا طوق بسته بر گردن / بگردنت بسی خون آهوی ختنش
دل از عقیق لب و چون گلگون خجل است / چو لاله داده دل اول پیاله در دهنش
بجای خود بود ار سرو ناز برخیزد / ز جای خویش نشاند بجای خویشتنش
در آن خیال که گردند از وصال تو هیچ / نبست نقش بغیر از خیال پیرهنش
دلم در آن رسن زلف عنبرین او بخت / بدان طمع که برون آید از چه ذقنش
ز [illegible] یارم از آن جا بجان رسید بتنگ / که بر نیامده کارم موئی از دهنش
سرشک من چو در آید زراه دریا بار / بود همیشه بر اطراف روم تاختنش
اگر گرفت جهان را سرشک من چه عجب / جهان بخت مرا خوان کف خون همنش
که دید بر سر سرو تو برگ نسترنت / که بود باز سر سرو و برگ نسترنش
ببوی آنکه دهد رنگ عارض تو بگل / نسیم صبح چه دمها که داد در چمنش

ز شرم قند لبت در عرق گداخت نبات / برین ترانه گرفتند چوب در دهنش
کسی که پیش دهان تو نام پسته برد / حقیقت [illegible]
بدور چشم تو بد گو نیست جز بیمار / که ترک چشم تو خوانند کو بد مستش
نشاد بود قلبم غم تو در آتش / مگر خلاص دهد زان بلا شه زمنش
عزیز مصر جهان یوسف سریر وجود / گدا او چو جان عزیز است مملکت بدنش
عمر صلابت و عثمان حیای حیدر دل / که زنده گشت [illegible]
بنجوم کوکبه شاه جهان اویس کریم است / قرین جان دم صاحب [illegible]
روایح کرمش می دمد زباغ وجود / چنانکه بوی اویس از جانب قرنش
جهان همت او عالمیست از عظمت / که مرغزار سپهر است سبزه دمنش
بهر دیار که آب حسام او رسیدش / فرو نشاند غبار حوادث و فتنش
همیشه همت او بود سرفراز و گردنکش / سنان صدر نشین و کمند دل شکنش
اگر نه خیمه ایوان او بدی خورشید / هزار بار شدی عنکبوت پرده تنش
لآلی سخنش گوهریست کز بن گوش / غلام حلقه بگوش است لولوی عدنش
گر آفتاب نه بر سمت طاعت تو بود / برون کنند نجوم از میان انجمنش
کمند قدرت اگر صبح را گلو گیرد / محال باشد ازان پس مجال دم زدنش

رفیع رای تو آن شمع کو سر افروزست … که مشت طشت سپهر زمردین لگنش
همای چتر ترا طالعیست هر روزی … شدن معارض خورشید و بر سر آمدنش
هوای مرتبت دست بوس خاتم تست … که هر که بنده دل لعل بدخشی از وطنش
بباغ سبز فلک باد حشمت ار گذرد … ز شاخ ثور بریزد شکوفهٔ پرنش
چنان شود که بعهد تو باز خواهد باغ … زره زمان خزان کی بید و یاسمنش
شبان شبان ز ستمگر شود چنان ایمن … که گرگ پیر شود مستشار و موتمنش
مثلثیست عبیر غبار درگاهت … که خاک اوست به از مشک نافهٔ ختنش
من این مثلث عنبر نسیم نفروشم … اگر بهشت مثمن دهند در ثمنش
بدین قصیدهٔ غرا ظهیر وقت منم … زمانه را و توئی اردشیر بن حسنش
ز غصه بلبل طبعم نداشت برگ و نوا … بهار مدح تو آورد باز در سخنش
دعای شاه جهان واجبست میگویم … که باد حافظ و ناصر خدای ذوالمننش

ایضا وله

نقره خنگ صبح را در تاخت سلطان ختن … ساقیا گلگون کمیت را بمیدان در فکن
خسرو چین میکند در اشهب زرین ستام … تا بشام اندر نیارد لشکر شب تاختن
هست گلگون باده را کامی که بوسد لعل تو … سعی کن تا کام گلگون بر آری از دهن

چشمه بر قلهٔ کهسار مشرق جوش زد … ای سپر سیراب گردان قلعه را از جوی تن
چرخ توسن را که دارد در سپهر ملخنه … باز می بینم که پیشش چشم اختر غمزه زن
باد پای عمر سرکش تند و ناخوش میرود … دست و پایش پیچگانی ساز از آن مشکین رسن
گرم گردان آن کمیت را که میگیرد وشق … اشهب مشکین دم خاور بر آهوی ختن
صبح شبرنگ سیاوش را برافسار تافت … برگرفت از بر جایش بست رخش تهمتن
بر خنگ آسمان اکس مرصع بود جل … زین زرین بر نهاد از بهر جمشید زمن
شهسوار ابلق دوران زمان سلطان اویس … آفتاب آسمان ملک و ظل ذوالمنن
گوشهٔ نعل براقش حلقهٔ گوش فلک … اغبر سم سمندش سرمهٔ چشم پرن
با محیط دست دریاپاش جواد او چرا … ابرش ابر آب جوی سازد ز دریای عدن
از سپهر آورده زیر پی سمند همتش … دم نزد در سبزهٔ این مرغزار پر سمن
هست از آن برتر براق آسمان اصطبل را … پایگه کو سر فرود آرد بخضرا و دمن
در صفات مرکب صرصر تک جمشید عهد … میکنم تضمین دو بیت از شعر خویشتن
ملک را امید فتح ار چه سنوح باید قطع کرد … چشم بر گرد سمند شاه باید داشتن
زانکه صبح از دست و پای ابلق شام و سحر … بر نمی خیزد بغیر از گرد آشوب و فتن
ای سپهر مرکبانت صاحب انجم رواق … وای غلام آستانت خسرو زرین مجن

گر براق برق را بر سر کشد حکمت لجام
هیچ نتواند ز جا جستن دگر برق یمین

باد در دستت زمام آسمان تا آفتاب
سر سحر خواهد عنان از حد مشرق تاختن

ایضا وله

ای که روی تو بصد روی ز گل تازه تر است
از حیا تا بعرق روی گل تازه تر است

یارب آن شعر سیاه تو چه خوش تافته اند
کش حریر یمن و اطلس گل استر است

برقع عارض تو عافیت از دلها برد
عافیت باز برافتاده ز دور قمر است

سر را از سر زلفت بگشودست کسی
ظاهرا بوی آن برده نسیم سحر است

از ره دیده دلم رفت بخال و خط تو
گرده مشکین پی سود بدریا سفر است

دامنت دود دل عود گرفت و چو شکر گرد
تا بدانی که دم سوختگان را اثر است

عجب ار کس که بدور لب تو مست نشست
مگر از باده لعل لب تو بیخبر است

چشم ترک تو به تیر نظر انداخت مرا
چشم ترک توام انداخت باز از نظر است

بس کن ای مردم دیده یکبار در آب مرا
که خیال رخ او را همه بر ما گذر است

همه از رهگذر آتش رخساره اوست
مردم چشم مرا آبی اگر در جگر است

بسته را گو که دهان باز مکن معنی مپز
پیش آن پسته دهان کین سخن اندر شکر است

شمه حاصل مشکت ز بویت دان نیز
نیست از باد هوا آنکه ز خون جگر است

چون میان تو تنم گرچه خیالی شده است
همچنان این دل مسکین بخیال تو در است

کی تواند دلم از موی میان تو گذشت
که شبی تیره و باریک رهی در گذر است

سرکشی نیست چو زلف تو و او نیز چو من
از بن گوش بعشق تو در آورده سر است

چشم دارد که چو چشم تو بود نرگس مست
و اندرین هیچ نظر نیست چه جای نظر است

لب خشک و مژه تر ز تو دارم حاصل
در جهان نیست جز این چه را خشک و تر است

سایه زلف تو بر چشمه خورشید افتاد
خم زلف تو مگر چتر شه دادگر است

بحر زخار کرم آنکه ز موج عطاهی
بحر پیش کف دستش بشمار شمر است

ناصر دین نبی شاه اویس آنکه دلش
عالم علم علی عادل عدل عمر است

داور خلق جهان آنکه وجود و جهان
با وجود عظمت در نظرش مختصر است

روح محض است تنش عقل مجرد ذاتش
که جز این هر دو سراپا همه لطف و هنر است

خط فرمان تو طغرای مناشیر قضا
حکم دیوان تو امضای مثال قدر است

فتنه را دیده بدوران تو اندر خواب است
تیغ را دست ز انصاف تو اندر کمر است

همه در گردن بدخواه ستمکاره تست
هر چه صادر شده از حدت تیغ و تبر است

طره پرچم و ماه علم منصورت
آن شب قدر شرف این مه عید ظفر است

در هوا ابر ز ادرار کف راتب خوار
در زمین آب را جرای درت بهره ور است

خیمهٔ قدر ترا فلک سقف فلکست
آفتابی تو و اتبت خوشخوان تو مست
دامو ری که بی سد طریق تو فن است
خانهٔ علم تو ثانی ذو القرنین است
زان جهت بر دل خصم این ده چین جاه
اکنون پیکر خور شعشعه و کشنه تو
نسخهٔ نامیه از خلق تو حاصل کرده
طالما نند بدوران تو انجم ز آرزوی
تا مدیدم اثر سجدهٔ خاک در تو
ملکت از امر جو اطراف سپهر است درو
سر کرا گو بهر نام تو بر آید بزبان
همه کس را شرف و فخر بعلم و خرد است
آن سرافراز نهالیست سنان تو برزم
سر کجا سر زده در قلب سماک رحمت
باد زان در کف آبست بزندان حباب

چمن طبع ترا زمره بجای زمر است
آسمانی و برآورده رای تو خور است
در مقامی که که قطع فهام بشر است
خنجر سبز لباس تو بجای خضر است
زین سبب در ظلمات آن شده گوهر است
جگر تشنهٔ اعدای تر آب خور است
داده تفصیل لبان با قلم نیشکر است
روز و شب خانهٔ ایشان همه زیر و زبر است
هیچ معلوم نشد گرچه فلک با خور است
رفته آهو بره در چشم دل او شیر نر است
دمنش چون پی دمن سگ لبالب زر است
تو همی آنکس که بتو علم و خرد مفتخر است
که سر و سینهٔ بدخواه تو آماج بر است
در دم اندر مح تو سر بزده نجم ظفر است
که بعهد تو براکار چمن پرده در است

مست باد داغ ولای تو و طوق منت
تا ز افلاک پدر و چار طبیعت مادر
وارث مادر گیتی همگی ذات تو باد
باد عید تو همایون که جهان را سر روز
زلف مشکین اگرش طره بهم بر شده است
داشتش آینه کردی و کنون دوش شد
از لبت شربت قند از چه رسید ست بکام
ای طبیب از من بار ربعطار بگو
شربتی ساز مفرح دل مجروح مرا
میدهد لعل توام ساده جوابی لیکن
چشم بیمار ترا با من ما چو نگهست
صبح برخاست ببوی تو صبا پنداری
سر کجا کرده گذر بر سر زلفت بادی
چشم بیمار تو از دیدهٔ من کرد ه موس
تا دگری لب جام لبت باز خورد

هر چه امروز بر اطراف جهان جانور است
باشد و آدم از ین هر دو نخستین پسر است
گر بحقیقت خلف دودهٔ این پدر است
دیدن ما چه چیست تو عیدی دگر است
عارضش یا رب از این جا رضه خوش تر شده است
که از آه دل عشاق منور شده است
شکر از شرم دهانت بعرق تر شده است
بر کشش قند گر از را که مکرر شده است
زان رو یاقوت که پرورده شکر شده است
چشم بیمار تو مایل بمزور شده است
خاک کوی تو مرا بالش و بستر شده است
که ز بیماری دوشینه بستر شده است
روز من چون شب تا رنگ مکدر شده است
نا ردانی که برین کج ز نفر عفر شده است
ای لبت خون کم [illegible] ز غم در دل ساغر شده است

بعد ازین غم مخور ای دل غم امروز همه / روزی دشمن دارای مظفر شده است
سایهٔ لطف خدا شاه اویس آنکه بحق / پادشاهان جهان را سر و افسر شده است
آنکه در منصب شاهی شرف مرتبتش / ناسخ سلطنت طغرل و سنجر شده است
کلک او نقش قدر را سر پرکار آمد / رای او کلک قضا را خط مسطر شده است
تا خورد در ظلمات دل خصم آب حیات / تیغ سبزش چو خضر یار سکندر شده است
ای جهانگیر و جهان‌بخش که از عهد ازل / سلطنت تا ابد بر تو مقرر شده است
مار محنت بستان مهره شکاف آمده است / شیر رایات تو در معرکه صفدر شده است
مژه بر دیدهٔ بدخواه تو پیکان گشته / آب در حنجرهٔ خصم تو خنجر شده است
روشن است این که تو خورشیدی و از روی جهان / شرق تا غرب بتیغ تو مسخر شده است
گرد گردون جلالت نسبت دریای عدن / لاجرم زاده طبعش همه گوهر شده است
گرگ در عهد تو همراز شبان آمده است / باز با عدل تو انباز کبوتر شده است
نجم در قبضهٔ شمشیر تو کوکب گشته است / چرخ بر قبهٔ خرگاه تو چنبر شده است
عقل را پیروی رای تو باید کردن / در دماغ خرد این فکر مصور شده است
طاعت حکم تو با خود بنهاده ست فلک / در نهاد فلک این وضع مخمر شده است
ذره از عون تو با مهر مقابل گشته / زر بدوران تو با سنگ برابر شده است

هر که او نام تو بر لوح جبین کرد نشان / کار و بارش همه بر حسب تمنی چون زر شده است
وانکه از پایهٔ اقبال تو برتافته روی / شده سرگشته تر از ذره در خور شده است
خسروا از سبب عارضه یک شبه است / چه خرابی که درین خانه ششدر شده است
یا رب آن شب چه شبی بود که گفتی سحرش / تیغ خشم مه و قفل در خاور شده است
بس که از سوز دعای ملک و نالهٔ ملک / اشک انجم بکنار فلک اندر شده است
گنبد سبز فلک گنبد گل را ماند / بس که از مجمر انفاس معطر شده است
دست در دامن آهم زده این جان عزیز / تا دعایت ز لب من بفلک بر شده است
صبح بهر تو دعای سحری خواند و مسیح / بدعای سحر این فتح میسر شده است
جان ملکی و سر مملکت و ملک بدین / در گمان بود کنونش همه باور شده است
شکر این موهبت و نعمت این صحت را / بزبان قلم و تیغ سخنور شده است
تا دل از روح ثمر آبی بشهور / خاکی و آتشی از آب و ز آذر شده است
خاک و آب تو ز آفات جهان باد مصون / که آب در حلق بداندیش تو آذر شده است

ایضا وله

باد سحرگهی بهوای تو جان دهد / آب حیات را لب لعلت روان دهد
در بوستان پیاده‌ها تو غنچه را / سر دم هزار بوسه صبا بر دهان دهد

زانسان که عکس ماه دهد حسن روی گل / رویت بعکس حسن مه آسمان دهد
با خاک کوی تو نرسد آب زندگی / گر خود بدین امید همه عمر جان دهد
گلگونه از جمال تو خواهد بعاریت / باد صبا چو عرض گل و گلستان دهد
بردم گمان که هست میان تو اگر / اما کجا میان تو تن در گمان دهد
در رستهٔ جمال تو هر دل که عاشق است / جانی بیک نظر دهد و بس گران دهد
از حالتهٔ دو زلف تو عطار باد صبح / بوئی بعالمی دهد و رایگان دهد
تا چند در هوای جمالت مآب چشم / بر چهره لاله کارم و بر زعفران دهد
صفرای چهره را چو علاجی کنم ز سوز / از دیده در جواب مرا ناردان دهد
مانند پستهٔ تو دهان طفل غنچه را / گر دایهٔ صبا شکر از نیش لبان دهد
دندان فرو بر بامیدای دل ار ترا / روزی لب نگار بکامی زبان دهد
دانی که خال در چه سیمین او چراست / کان سیم اگر دهد بتو شب در میان دهد
ما بیدلیم و راه غمت پر خطر مگو / با زلف پر دلت که دل بیدلان دهد
دادم دل ضعیف بدست ستمگری / کس چون چنین دلی بجهان دلستان دهد
خود دل کرا دهد که دهد دل به بیوفا / باری چو دل دهد بمهی مهربان دهد
چشمت بخنجر مژه عالم خراب کرد / کس خنجری کشیده بمستی چنان دهد

هر ناوک بلا که گشاید قضا ز چرخ / چشم تو را اشارتش دل من نشان دهد
گردد بعینه لب من چشمهٔ حیات / هرگه که شرح زان لب شکرفشان دهد
چون منبع حیات بگردد مجال صحبت / آن لب که بوسه بر در شاه جهان دهد
سلطان معز دنیی و دین کز نسیم عدل / نوشین روان بقالب نوشیروان دهد
شاهی که دفتر جم و دارا بصیت او / کاهی بباد و گاه باب روان دهد
دریای جود و بیشهٔ شیر اوست آنکه دولتش / آب نهال عدل ز تیغ یمان دهد
کیوان بپیک دقیقهٔ فکرش کجا رسد / جز خشک کی ز مزاج در برج نردبان دهد
بر قامت بزرگی او اطلس فلک / می زیبد از بزرگی او تن در آن دهد
در ملک دستیار قلم گشت عدل او / تا تاب و گوشمال کمند و کمان دهد
یک قطره خرج جود دل و دست او بود / هر در که بحر بخشد و هر زر که کان دهد
بر روی آن هوا که کر داغ او نهد / بس بوسها که شیر نر از حرمت آن دهد
پرواز نسر طایر چرخ آنچه رفعتست / زاین آستان حضرت بخت آشیان دهد
ای سروری که رای تو در ضبط مملکت / بر دم خجالت خرد خرده دان دهد
چون چرخ پیر طلعت بخت ترا بدید / گفت ار دهد مرا مدد این نوجوان دهد
هست آستان حضرت اقبال را حرم / مقبل کسی که بوسه برین آستان دهد

صد بار گرد بالش خورشید سر نهد / تا شاه زیر دست خود از امکان دهد
از همت تو شرم نداند سپهر دون / کز صبح تا بشام جهان زاد و نان دهد
گشتست پای باز مشرف ز دست تو / بر پای خویش بوسه پیاپی از آن دهد
چترت مظله ایست که سکان خاک را / از تاب آفتاب حوادث امان دهد
مشکل رسد بخاک درت چشمهٔ حیات / گر خود بدین امید همه عمر جان دهد
خصم زمانه باد خدا گر ازین سپس / خصم ترا زمانه زمانی زمان دهد
روزی که گرد لشکر مریخ رزم شاه / بر جبهٔ پیل از شعر سیه طیلسان دهد
خصمت که گشت تشنه بخون خود ار دمی / آبش دهد زمانه ز نوک سنان دهد
بهر هنروران که بهنجار رعیها / عارض چو عرض جوشن و برگستوان دهد
پای مبارکت چو کند پای بر رکاب / دست مخالفت همه تا بعنان دهد
رحمت میان ببسته بهند بهر دام و دد / یکخوان که شرح رزمگه هفتخوان دهد
شاها اگرچه گفت ظهیر از سر طمع / این بیت را ز حرص و طمع جز بوان دهد
اندیشه کی رسد که ببوسد رکاب شاه / تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد
شاید که بعد خدمت یکساله در عراق / نانش هنوز خسرو مازندران دهد
داری تو جای آنکه کمین مدح خوان تو / صد ساله نان بصد چو قزل ارسلان دهد

روح ظهیر اگر شنود این قصیده را / صد بار پیش بوسه مرا بر دهان دهد
تا صبح نو عروس زمرد حجاب را / هر روز جلوه از تتق خاوران دهد
باد اعروس بخت ترا زینتی که چرخ / هر ساعتش بروی نما صد جهان دهد

ایضا وله

ای سر کوی ترا کعبه رسانیده سلام / عاشقان را حرم کعبهٔ کوی تو مقام
سعی بر راه تو حج است و غمت زاد رهت / در ره حج تو این زاد همه عمره تمام
سالکان طرق عشق تو مین کرده غذا / جان دران بادیه بی بیت خون آشام
طایر سدره نشین را که حمام حرمست / از هوا دانه خال تو در آورده بدام
ای نبات لب تو آب خضر بوده مطر / بی هوای در تو بیت حرم گشته حرام
حسرت زمزم خاکدرت ای شرب روح / جان ما را بلب آورده چو جامست مدام
بر در کعبهٔ کوی تو زباران سرشک / تا وداع نهاست فرو داده تا شام
گر بود سنگ سیه دل غمت از جا برود / دل چه باشد که بهر تو کند صخره قیام
کعبهٔ روی صفا بخش تو در حلقهٔ موی / آفتابیست بنام ایزد در ظل غمام
جز بزلف سیهت فرق نشاید کردن / که کدامست جمال تو و خورشید کدام
هر کجا گفت جمال تو که عبدی عبدی / زده لبیک لب خواجه سیاره غلام

آفتابی تو و در گرد تو ذرات وجود / در طواف اند که یکذره ندارد آرام

زان لب ای عید همایون شکری بخش مرا / که بفرمان لبان شکر منت بادام

حاجیا در پی مقصود قدم فرسودی / خنک آنان که بکامی برسیدند بکام

چکنی این همه ره صد رهت آخر کعبه / گر تو تا کعبه مقصود دو گامست دو گام

دولت حاج نیابد مگر آنکس که بصدق / بندد احرام در کعبه حاجات امام

صورت لطف خدا مظهر دین شیخ اویس / ظل حق روی ظفر پشت و پناه اسلام

لمعات ظفر از پرچم او می تابد / چون کواکب ز سواد شکن زلف ظلام

رای او آنکه دهد پیر خرد را تعلیم / فکر او آنکه کند پیک قضا را اعلام

خوانده از چهره امروز نقوش فردا / دیده از روزن آغاز لقای انجام

ای ز اندیشه تیغ تو بد اندیشان را / نطفه از صلب گریزان و جنین از ارحام

شرم رای تو رخ عین کند چون تن نون / زخم تیر تو دل قاف کند چون تن لام

عکس روی تو اگر بر رخ ماه افتادی / خواستی مهر بعکس از رخ مه نور بوام

از می ساغر لطف تو حبابی ناهید / وز دم آتش قهر تو شراری بهرام

نظر پاک تو در کتم عدم می بیند / آنچه اسکندر و جم دید در آئینه و جام

دیده از کبک دری امن تو شاهین شاهی / کرده با شیر مدارای تو آهو آرام

چرخ بر عزم طواف در تو هر روزی / بسته از چادر کافوری صبح است احرام

کوه را گر تف قهر تو بگیرد ناگه / خون لعلش بطریق عرق آید ز مسام

ابر را با سخت پای بود در زنجیر / کوه را با غضبت لرزه فتد بر اندام

با کفت ابر حیا داشت ز نم خواهش آب / گفت چون ملتمسی میطلبم هم ز کرام

کمترین نایب دیوان تو در مسند حکم / آسمانرا قلم نسخ کشد بر احکام

در روایای حریم حرم معدلتت / شده طاوس ملایک بحمایت چو حمام

شد بخون عداوت تیغ بحدی تشنه / که زبان از دهن افکنده برونست حسام

میکند از تن خود راز این شوق کی / لعب شاه کند نقش چنین بی نام

قلمم چون بثنای تو ز سر ساخت قدم / طبع من بیخت بدامن گهرش داد اقدام

تا کند فصل خزان ابر سیه پستان را / یعنی اطفال چمن راست کنون وقت فطام

مهرجان باد همایون و مبارک عیدت / ای همایون ز رخت عید شهور و ایام

شب اقبال نکوخواه تو در زیور روز / صبح اعمال بد اندیش تو در کسوت شام

ایضا وله

هر کرا بخت همعنان باشد / در رکاب خدایگان باشد

پادشاهی که بندگانش را / در رکاب روان روان باشد

کامرانی که در مواکب او / صد چو نوشیروان بغان باشد
سایهٔ کردگار شیخ اویس / باد پاینده تا جهان باشد
هر چه آن ای بزرگوار آرد / کلک هندوش ترجمان باشد
جان ملک جهان که فرمانش / در تن مملکت روان باشد
آنکه بر تخت سلطنت حکمش / کارفرمای انس و جان باشد
وانکه در بزم مکرمت دستش / کیسه بردار بحر و کان باشد
ملک هندوستان دانش را / رای رای اویس خان باشد
بحر و کان در ردا و آستین دارد / مهر و ماهش بر آستان باشد
هر شبانی که آید از گردون / نام او بر سرش نشان باشد
آسمان در مخیم قدرش / سایهٔ عطف سایبان باشد
ماه در دار ضیف انعامش / گردهٔ روی گرد خوان باشد
ای که معراج قصر قدر ترا / پایهٔ سدره نردبان باشد
وای که ساقی بزم جود ترا / بحر زخار جرعه دان باشد
شاهد دولت کشان دایم / دامن آخر الزمان باشد
صورت همت تو زده سر / از گریبان آسمان باشد

پیش

پیش حکمت گر قیاس کنند / ملک جم بقعه ازان باشد
زین حسد خاتم سلیمان را / دایم انگشت در دهان باشد
بر سر آید ز بحر تا ظلمت / دست پرورد آن بنان باشد
بر سپهر از وکالت حرمت / هندوی چرخ دیدبان باشد
در جهان از نیابت قهرت / ترک افلاک قهرمان باشد
تیغ را با وجود خامهٔ تو / چون سنان عقده بر لسان باشد
با کمالت که بی زوال آمد / در صفاتت که بیکران باشد
فکر را پای در رکاب بود / نطق را دست بر دهان باشد
در فضائی که از نهیب جنگ / لرزه افتاده بر سنان باشد
در مقامی که از کشاکش رزم / تیر بر هر طرف جهان باشد
قامت نیزه دل ربای بود / غمزهٔ تیغ جان ستان باشد
سرکشان را کمند کرده به بند / تا به پای علم کشان باشد
کوس با ناله و نفیر بود / کوه با نعره و فغان باشد
تیغ را آنچنان زنند آن دم / گز سر تیغ خون چکان باشد
گرز را سرزنش کنند آن بعز / لاجرم گرز سرگران باشد

کاه یک قرص حرز ضربت تیغ   دو بدن همچو فرقدان باشد
که دو پیکر زره کند ار پستان   شده یکتن چو توامان باشد
هر کجا خنجرت زبان راند   ملک الموت کامران باشد
هر کجا رایتت ز جا جنبد   بانگ و فریاد الامان باشد
پیش صرصر چگونه باشد کاه   کوه با حمله ات چنان باشد
در جبین چنان و روی دلیر   قوت و ضعف دل عیان باشد
یکحدیث ترا خرد بخرد   ور بصد گنج سایگان باشد
آنچه از بهر جنگ تیز کنند   تیغ در عهد تو فسان باشد
کی رکاب ظفر گران گردد   گر نه پای تو در میان باشد
کی قبای بقا دریده شود   گر نه شمشیر تو دران باشد
پادشاها رهی چو چهل سالست   که درین خانه مدح خوان باشد
شب و روزش چو طوطی از کرمت   شکر شکر در دهان باشد
وانکه از نعمت تو چون پسته   پسته مغزش در استخوان باشد
بلبل خوش نواست خو کرده   کش جناب تو گلستان باشد
طایر بس مبارکست آنرا   که درین دولت آشیان باشد

بنده را

بنده را بر در تو مردن به   زانکه در خلد جاودان باشد
چون گمان خدمت تو خواهم کرد   خود کرا غیر ازین گمان باشد
من یقین بر در تو خواهم مرد   تا مرا پی بر استخوان باشد
رایض طبعم ار نماید ران   همه داغ شما بران باشد
جان من این که گفته ام روان بخشد   انوری گر درین همان باشد
ذره گر از عراق برخیزد   رشک خورشید خاوران باشد
با وجود سلاست سخنم   انوری باری از کیان باشد
در بیان گرچه قادرست کجا   این معانیش در بیان باشد
هر سپاهی که آمد از قلم   محل اعیان اصفهان باشد
تا ز خورشید گردش گردون   اثرش بر همه مکان باشد
باد عدلت چنانچه خورشید   سایه اش بر همه جهان باشد
باد چرخت مطیع تا بر چرخ   گذر تیر در کمان باشد

ایضاً وله

خطا ایران زمین را چون سلیمان زمان   یافت در زیر نگین آمد خطاب از آسمان
کین زمان شمشیر کین بر رگ رگان آزمای   در دیار ترکمان نه ترک جان نه ترک مان

برسر افراخته رایات شاهی بر فشان / آهوی ابر زین تا آذربایجان
رایت گیتی ستان افکنده ظل معدلت / خفته خوش در سایهٔ انصاف او گیتی ستان
خاک بستر لعل کرد از تیغ مینا رنگ شاه / خاک ارمن تا در موصل بخون ترکمان
خواند بر گیتی بذکر نصرت سلطان اویس / مشتری زین منبر پیروزه منشور امان
آفتاب عدل گستر سایهٔ لطف خدای / زبدهٔ ارکان و انجم حاصل کون و مکان
مشتری رای و عطارد فطنت و مریخ رزم / آفتاب زهره مطرب ماه کیوان پاسبان
آنکه سلطان ضمیرش را بزرگ چون آفتاب / گاه گرد باختر گردد گهی در خاوران
ماه و مریخ انتقام شیر پیکر بخشش / روز کین با سعد اکبر در اسد دارد قران
تیغ مهر از کوه سر افولاد تیغش داشتی / چون جگر خون لعل کردی از رگ معدن روان
بر براق برق سرعت روز رزمش سر کردید / دید بحر و باد را ابر جوشش و برگستوان
امن و انصاف و کرم در عهد او گشتند جمع / تیغ بی انصاف را کردند برون از میان
کس نیارد زین سپس کردن کشیدن جز کمند / کس نخواهد زور کردن بعد ازین جز بر کمان
کند شد بازار تیغ و گر کسی گوید کسی / تیز خواهد کرد زین پس تیغ را باشد فسان
در جهان منسوخ شد رسم کراهند کردن / بعد ازین کس را خیال کژ نگردد در گمان
مثبت جای آنکه زین پس آفتاب تیغ زن / تیغ خود را در غلاف ابر گرداند نهان

در زمان

در زمان دولت او گر داتش سرکشی / لاجرم در انجمن شمعش گرفت اندر زبان
باش تا پرواز گیرد تیغ عدل او هنوز / این همایون پر باز خواهد کرد اندر آشیان
باش تا طاوس کلک کاتب فرمان او / بر ختن ظل همای اندازد از هندوستان
وقت آنست این همان کز فر عدل شاه نشی / بره را از شیر شیران سیر گرداند شبان
ای سپیده عدلت اندر غرهٔ صبح شباب / همچو نور آفتاب از قیروان تا قیروان
وای نبشته در ازل منشی حکم لم یزل / از برای دولتت منشور حکم جاودان
نفحهٔ خلق ترا روح مقدس در پناه / جوهر ذات ترا عقل مجرد در ضمان
چشمهٔ تیغت ذهاب آب فتح ملک و دین / سایهٔ چترت سواد نور چشم انس و جان
غصه مدغم در دل خصمت چون غم در غمام / فتح مضمر در لب تیغت چو در غنچه دهان
گر فلک خواهد که گردد در جهان جاه تو / بر نیاید تا بروز حشر گرد آن جهان
بر کنار مرحمت می پرورد لطفت نیاز / ملک و دین را کز ازل هستند با هم توامان
مهدی آخر زمانی اول دوران تست / فتنهٔ آخر زمان را وعدهٔ آخر زمان
آرزوی آنکه نامت نقش پیشانی کند / می گداز زر خالص در صمیم قلب کان
روزگار دولتت هر لحظه در احیای عدل / میکند روشن روان تیرهٔ نوشیروان
نامهٔ جمشید را بر داد صیت تو بباد / قصهٔ داراب را بنوشت بر آب روان

کان و دان تو پنهان کرد زر در خاک / زان ما کردی که بر کندند کان از کان و دان
کان نماند از رشک دست طبع ابتدا / بحر را بر لب سقا و الله رسید از غصه جان
کرد اثبات هلال عید نصرت مشتری / در شب هیجا چو لعل است سد عنان
مشتری گر نعل اسپت خوانده ماه نو مریخ / نیست کالا از طعن مشتری چندین زیان
باد رفت این قصه را با لشکر منصور گفت / لشکر منصور کرد از گرد خاکش در دهان
کان و دریا خواسپ شد از دست طبعت زینهار / عاقبت بخشید دست مال بحر و خون کان
گر ز طبع کان سیارت مایه یابد نامیه / همچو گل در زر فشاند لعل خود را ارغوان
گرچه برگی و زری بسیار حاصل کرده بود / دشمن از باد هوا چون شاخ زرد در مهرجان
عاقبت بگذاشت بار و برگ خود در پیش تو / برگ ریزان و زرافشان رفت چون باد خزان
خصم بدبخت تو از روی نعین گم گشته رفت / تیرت اکنون از پیش و زخاک میجوید نشان
بر بساط دشت دعوی چشمه از پهلوی خصم / شیر عالی رایت شد دام و دد را میزبان
سفره انداخت کآوازه آن شمع را / سیر کرد از قصه شیر و حرب خصمت خوان
در ثنای پایه قدر تو پیمان از سخن / زآسمان بگذشت و میجوید مکان لامکان
در ثنایت عاجزم گرچه خرد گاه جدل / شیر میدان بلاغت خواندم بر بیان
خسروا دور زمان حرمان نصیب بنده کرد / این زمان چندان امان میخواهم از دور زمان

کاسمان ما رو گر چون چشم خود روشن کند / دیده بخت من از خاک ره آن آستان
در میگیرد حدیثم زان نمیگویم سخن / شمع سان ترسم که در گیرد زبان تا که از آن
آتش دل در درون پوشیده میدارم و لیک / از شکاف خانه بیرون میرود هر دم دخان
تا بتاب آتش خورشید بر ماهی نهند / نقره خنگ آسمان را داغ نو بر روی ران
دولتت را باد با دارکاب اندر رکاب / موکبت را با ظفر بادا عنان اندر عنان

ایضاً وله

می نماید شاهد عید هلال ابرو جمال / سوی ساقی میکند ایما به ابروی هلال
روزه دی بر بست رخت و عید کرد از در نزول / عود از این معنی است عاقل مطرب را گوش کمال
بر مه از نون و خور آسمان بالای قاف / شکل عینی میکشد کان عین عید است و دال
گر مثال حکم شهر صوم را کردند طی / عید را امروز طغرا اینست الحق فی المثال
خوان عید آراسته شد از باده کی احتما / روز عیش و شادی است از غصه تا چند احتمال
از بهار امروز دولتخانه چون فردوس گشت / ساقیا می ده که در فردوس می باشد حلال
بر طریق استقامت می جهد نبض صبا / تا هوا را در طبیعت گشت پیدا اعتدال
بر نوای نغمه بلبل خوش است وقت سحر / بر نسیم طره سنبل خنک باد شمال
پیشه کاران صبا هر شب مرصع می کنند / تاج لعل لاله از شبنم به انواع لآل

دیده نرگس بروی گل منور می شود		طلعت پرخنده اش فرخنده می آرد فال

باد بر روی گل رعنا حدیثی گفت سرد		با وجود قحبکی شد سرخ و زرد از انفعال

میکند بازار کرم از صنعت داود سبز		بر نفس باد زره پرداز بر سطح زلال

تا رنیستان چمن غنچه و دلالی میکنند		غنچهای گل بکر و زلاله بین تا زند و لال

لاله رومی نهان در پس سنبل هندو شدید		زان نهان لاله روی سیه کردند دلال

آن دم گیرای باد صبح بین تا چون دم		نازکان باغ را آورد بیرون از رحال

وقت گل بی گلرخی منشین اگر صاحبدلی		یار بلبل شو که مست او نیز از ارباب حال

حسب حالست آنچه میگوید بقلقل بلبله		قول بلبل را رها کن کان همه قیلست و قال

ساقیا کشتی زر بنمای در دریا لعل		پیکر خورشید را بین با مه نو اتصال

از غم دوران بلولم خیز آب زر بیار		تا فرو شوییم بآب زر دل از گرد ملال

روز عید و ماه عیش و عشرت سالی نو		باد بر شاه جهان فرخنده روز و ماه و سال

سایه یزدان معزالدین حسین سلطان اویس		اردشیر شیردل دارای اسکندر خصال

آنکه چون چتر جلالش سایه عدل افکند		کم شود چون ذره آن خورشید در تحت ظلال

آسمانست او ولیکن آسمانی بر قرار		آفتابست او ولیکن آفتابی بی زوال

در سر آن مجلس که قدر او شرف کرد صدر		آسمان همچون هلال افتاد در صف نعال

دور حکم اوست چون دور فلک بی انقلاب		ملک جاه اوست چون ملک ابد بی انتقال

گاه در دوران او خندد به پیش باز کبک		که ز انصافش رود در چشم شیر نر غزال

گر نماید قهر او دندان هیبت لعل را		مضغه سازد ز خم دندانش در ارحام خال

ای حریم بارگاهت مولد اقبال و بخت		وی زمین آستانت منشاء جاه و جلال

چون زمین از آسمان از تو جهان خواهد عطا		چون هلال از آفتاب از تو خرد جوید کمال

ملک با مقدار جاه عالیت مشتی خاک		عقل بی ارشاد رای کاملت پیری زال

تو چنان ابلق ایام را امرت شکال		بختیان سرکش افلاک را نهیبت عقال

عکس تیغت در سواد چشم انصافیست نور		ظل چترت بر بیاض روی اسلامست خال

پیش زور بازوت قوس فلک شد ترکش		زیر پای همتت مال جهان شد پایمال

ذیل خلعت ایمن از آلایش دست قیاس		صدر قدرت فارغ از آمد شدهای خیال

دایه جود ترا دریا و کان باشد رضیع		سایه چتر ترا خورشید و ماه آمد عیال

آفتابت ساغری گردنده در بزم شرف		آسمانت کاسه پیروزه بر خوان نوال

بارها در روز بارت از برای افتخار		خسروان از خاک درگاه تو کردند اکتحال

اندر روزن در ایوان تیغ خود را آفتاب		ذره وار انداخت چون اندر نهادندش مجال

نسر طایر بر فراز چترت کی گذشت		تا فرو نگذاشت چون اذیال اختر پر و بال

سرنگون خصمت بعکس صورتی مانند آب　　گر وجودی می نهد خود را زهی فکر محال

مادرت گفتم که جودت بی سوال آخر چرا نیست　　در جوابم گفت بس کن نیست این جای سوال

خواست از شوق سنان و مال زمان الیه طمع　　آمد آواز صریری از درت کاینک منال

رسم پینک و رنج بر داشت جودت لاجرم　　بر درت مغربی خور ترا زو شد وبال

هرچه در مدح تو میگویم تکلف نیست هیچ　　هست و باشد ماضی و مستقبل این حسب حال

دولت مدح تو میگویم سخن ورنه کجا　　اینچنین شعری توان گفتن بر سبیل ارتجال

چون عروس خاطرم را حسن طالع هیچ نیست　　در جهت وجهش نمی نشیند این همه حسن مقال

تا سر ماهی از شوال و فروردین گذشت　　شاهدان عید نوروز از ره حسن و جمال

عید و نوروزت مبارک باد و طاعتها قبول　　ملک و اقبال و جلالت دایم از ذوالجلال

هم مکحل دیده بختت بکحل لاینام　　هم مزین چهره ملکت بحسن لایزال

ایضاً فی مدحه

عکس رویش دیده ما برنتابد بیش ازین　　بار عشقش جان تنها برنتابد بیش ازین

بعد ازین ما بر سر کویش بسر خواهیم رفت　　کان سر کو زحمت پا برنتابد بیش ازین

شکر لعلش دل ما را ز شیرینی بسوخت　　خود مزاج گرم حلوا برنتابد بیش ازین

لعل او و چشم ما و ما دران اندیشه ایم　　کان شراب آمیزش ما برنتابد بیش ازین

دم مزن بلبل که وقت گل بغایت نازک است　　بانگ تشنیع و تقاضا برنتابد بیش ازین

من نمیدانم چون دل سخت تحمل میکند　　ناله زارم که خارا برنتابد بیش ازین

گو خرامان بگذرد قدش بر اطراف چمن　　باغ نار سرو رعنا برنتابد بیش ازین

دیدن حسن رخت می آورد در دیده آب　　تابش خورشید بینا برنتابد بیش ازین

عاقلان گویند ز عشق و عاشقی منعم کنی　　بند عاقل مغز شیدا برنتابد بیش ازین

میریزم هر شب بشک آب دیده کوکبی　　کاب مشک هیچ سقا برنتابد بیش ازین

بار سودا پیش ازینم بر دل مسکین منه　　زانکه میدانم سویدا برنتابد بیش ازین

قطره خون شد دلم چون اینچنین شد از غم　　قطره بر تابد که دریا برنتابد بیش ازین

اندهانت من تمنای حدیثی میکنم　　تنگ خوییست او تمنا برنتابد بیش ازین

جز خیال خال مشکینت نگنجد در سرم　　کاین دماغ تیره سودا برنتابد بیش ازین

قفل لعل از درج گوهر باز کن تا گوش خلق　　منت لولوی لالا برنتابد بیش ازین

دل بر خسارت بچشم جان اشارت میکند　　نازکست آن چهره ایما برنتابد بیش ازین

می سپارم جان بکویت تن بزحمت میبرم　　کین گرانی تن آنجا برنتابد بیش ازین

در زمان عدل شاهنشه مزاج روزگار　　فتنه چشمت همانا برنتابد بیش ازین

بشنو این سلطنت سلطان اویس آنکه گر او　　خود پرستی ز حربا برنتابد بیش ازین

تا معز الدین و الدنیاش میخواند خلق
هست منشوری که طغرا برنتابد بیش از این

آنکه پیش شمع اگر انصاف او روشن شود
ظلم آتش آشکارا برنتابد بیش از این

پیش ازین کر تخت کسری داشت عزی ازو
هیچکس را تخت کسرا برنتابد بیش از این

او سزاوارست دار الملک دارا او بس
ناسزا را ملک دارا برنتابد بیش از این

زیردست اوست چرخ و لاف بالائی زند
حضرت او زیر و بالا برنتابد بیش از این

طاعتش طوقیست اندر کردن دنیا و دین
طوق طاعت دین و دنیا برنتابد بیش از این

تیغ مایل شد بخون تیغ عدل او بر کردنش
عدل او میل محابا برنتابد بیش از این

جود او بی حد زری میریخت در دامان کوه
کرم شد خورشید و کفتا برنتابد بیش از این

طاق قدرش را قدری برد بر بالای چرخ
کفت خور کین قصرا برنتابد بیش از این

خون بخواهان او والی هست بر حکم اجل
الجبان حکم آل نعما برنتابد بیش از این

بر فلک بنشست سهمش ماه با مریخ کفت
کر فلک زیر آی زیرا برنتابد بیش از این

هست جای آنکه با جودت کسی ز ابنای عصر
منت فیض سما برنتابد بیش از این

کاو کردون برنتابد آنچه می بخشد کفش
بلکه کردون معلا برنتابد بیش از این

ای همای همت ممتاز عنقا یافته
آن همایون مرغ همتا برنتابد بیش از این

بوی آن می آید از عدلت که کلک نرم کوی
حدت شمشیر قطعا برنتابد بیش از این

کر طبع

کر طبیعت در هوای طبع مشارت بود
عقل جور دور صهبا برنتابد بیش از این

ورنه رای عالیت بخشد علو ماه و خور
جرم ماه و خور بجوزا برنتابد بیش از این

دولتت بر تافت دست چرخ و میدانم که هم
قوت بازوی برنا برنتابد بیش از این

آمدست از کبریایت عرصه گیتی تنک
آشیان صعوه عنقا برنتابد بیش از این

عرق او را بندد و اجرا بحر و کان ز همتت
بحر و کان ادرار و اجرا برنتابد بیش از این

از زمین روی عنایت کر بکردانی برو
آفتاب عالم آرا برنتابد بیش از این

دستکاه پایهات دیدن بی حلم و جلال
دشمنت کش سر مبادا برنتابد بیش از این

بر عدو ابقا مکن کالایش تیز او
طهر این درکاه والا برنتابد بیش از این

شر شرکش دفع کن زیرا اگر کفر بولهب
حضرت یس و طه برنتابد بیش از این

از شکوهت خصم اگر کوهست خواهد کشت محو
کوه خود نور تجلی برنتابد بیش از این

دیده عرض لشکرت کردون بعارض کفت بس
زانکه لشکر کوه و صحرا برنتابد بیش از این

چون شکوهت دید دور آسمان با کوه کفت
خیز کین میدان غبار برنتابد بیش از این

خون مردم در تن از خوان نوالت حاصلست
ورنه زان باشد خود اعضاش برنتابد بیش از این

لطف عام روح بخشت کر بیابد آفتاب
صحبت خاص مسیحا برنتابد بیش از این

عادت دهرست دوران جهان کشتیم
ظالم اعدلت مواسا برنتابد بیش از این

وست ارباب هنر برتافت دور آسمان | بانگ زن کای آسمان ما برنتابد بیش ازین
با وجود چون تو ساهی طبع ارباب هنر | جور دور چرخ در وا برنتابد بیش ازین
هیچ عصیان چون خلافت نیست در وادی خشم | بار عصیان دوش فردا برنتابد بیش ازین
غرق نعمت گشته آنا از جود دستت گرچه آز | پیش ازین میخواهد اما برنتابد بیش ازین
در پناه رایت عدل رعیت پرورت | شیر با آهو محاکا برنتابد بیش ازین
با براقت برق را همراه بودن گرچه برق | مسجد اقصا با قصا برنتابد بیش ازین
صبح ازین هم میزند دم لیک تاب سیر او | خنگ صبح سیم سیما برنتابد بیش ازین
وهم در سرعت گمان دارد که او همپای اوست | وهم همراهی همپا برنتابد بیش ازین
خور اگر اندک غباری یابد از خاک درش | بار عطر و سرمه خورا برنتابد بیش ازین
پادشاها در خزان دانی که از آب رزن | دور بودن طبع دانا برنتابد بیش ازین
کو حریفی سرو قد چون در خزان آنکس که او | انتظار خلد ماوا برنتابد بیش ازین
از خروش چنگ غوغاییست در هر مجلسی | ملک و رعد و تو غوغا برنتابد بیش ازین
بی نوا شد مرغ مطرب خوش نوایی ساز کن | بی نوایی مجلسی ما برنتابد بیش ازین
زاب زر در مجلس ما غ آتشی کن زبان | شاخ عریانست و سرما برنتابد بیش ازین
می نهان از چشم صوفی ده که چشم صوفیان | عکس آن راح مصفا برنتابد بیش ازین

درجی از

درجی از یاقوت رمانیست او نجیج | دانه یاقوت حمرا برنتابد بیش ازین
شاخ زر عمان چو شاخ ثور پروین عنب | ثور خود عقد ثریا برنتابد بیش ازین
شربت جلاب رمان ترش و شیرین ساختند | از برای به که صفرا برنتابد بیش ازین
شکل امرود ست زرین موی بند موی عنب | گیسوی خوبان یغما برنتابد بیش ازین
ای جهانداری که در دوران تو ملک زمن | از خزان جور و جفا برنتابد بیش ازین
طبع سلمان روز و شب انشای مدحت میکند | هیچ طبع و خاطر انشا برنتابد بیش ازین
من ز احسانی نوالت معترف گشتم بعجز | شکر انعام و احصا برنتابد بیش ازین
در هوای حضرتت قدم دو تا شد دنیا هوا | جز دل یکرنگ یکتا برنتابد بیش ازین
ذکر مدحت میکنم پیدا و پنهان زانکه ذکر | مجلست سرا و جهرا برنتابد بیش ازین
بر نثار حضرت خاقانیت مشتاق جای | بسته ام خاقانی آسا برنتابد بیش ازین
طبع من زین برنتابد بیش ازین در سخن | لیک ترسم سمع اعلا برنتابد بیش ازین
پیش ازین غرا و زیبا آمدست این نظم من | کرده ضم با نظم غرا برنتابد بیش ازین
نوع جنس این سخن کان پیش جمعی مشکل است | معنی و الفاظ زیبا برنتابد بیش ازین
تا بود ملک و ملک باقی و تا عهد بقا | غیر ذات حق تعالی برنتابد بیش ازین
باد ذاتت در امان حق و در دوام این عاسین | خود زبان مرحعا برنتابد بیش ازین

بود از عمر دشمنت باد اجو وقت شام تنگ
گرچه مهلت عمر اعدا بر نتابد بیش ازین

فی مدح شیخ اویس دام بهجته

ای ملاحت خاتم ملک حسنت در نگین
گرد نگین صف زده مورچه عنبرین

زلف زره پوش تو تافته بر مه کمند
چشم کماندار تو ساخته بر دل کمین

چشم من از اندرون با اشک دوانده روم
جعد تو از شام زلف فتنه نهاده بچین

صفحه روی تو تا دید بیکبار کی
باد ورق پاره از گل و از یاسمین

لعل ترا ایزد از جوهر جان آفرید
باد هزار آفرین بر تو ز جان آفرین

پرده ز رخ برمگیر تا نشوم خود پرست
آینه را بر مدار تا نشوی خویش بین

صورت حسن تراست حاجت شمس نام
با توی این پیرای [illegible]

از پی مشاطگیت سر بحر آید فلک
کحل و سفیده بکف آینه در آستین

چهره مه را بود حاجت مشاطگی
طلعت خورشید را نیست طراوت این

چون کند از برقعت جلوه عروس جمال
دامن خود پر کند دیده ز در ثمین

زلف تو کرد سمن خرمنی از مشک زد
خرمن مشک تراست آهوی چین خوشه چین

خاک در دوست دید صحبت گل حسبت دل
خاست ازین بکند دوستی با وطین

برکف پایت اصدق بوسه دهد روح قدس
از سر کویت بچشم سرمه کشد حور عین

جور و جفا خوی تست عدل و کرم شیم
ط تو نازد و بدان حجت دل سلطان دین

داور کشور کشای سایه فضل خدای
ماه سپهر آسمان پادشه راستین

جان و تن سلطنت شیخ اویس آنکه باد
ورد اویس قرن با تن و جانش قرین

شیر شکاری که هست از شرف داغ او
بر سر انعام وحش کرده تفاخر برین

دایره چتر او نقطه قطب ظفر
آینه رای او مطلع صبح یقین

طاقچه قصر او طاق سپهر بلند
باغچه بزم او باغ بهشت برین

از ظلمات غبار لشکر او گاه عرض
از صدمات نعال موکب او روز کین

ساخته رخ چین را تیره تر از قلب نون
کرده سر قاف را خم تر از فرق سین

ای بکمند تو ظفر معتصم و راستی
دست ظفر اعتصام جسته بحبل المتین

خدمت درگاه تو مقصد ارباب رای
صورت القاب تست نقش نگین نگین

با کف راد تو باد در کف بحر عدن
با دل پاک تو خاک بر سر ماء معین

هست کمین چاکرت چون بهرام دوان
هست کهین بنده ات چون پسر آبتین

نعره کوس تو ساخت کاخ فلک پر صدا
مهره صیت تو کرد طاس فلک پر طنین

برده ز فیض کفت بحر و معادن یسار
خورده بجا کهرت ملک و ملایک یمین

از علم لشکرت بازوی نصرت قوی
وز قلم لاغرت پهلوی دولت سمین

تمشیت دست تو داده ورق پیشگاه | عنبر و در بخشد آن هندوی مسند نشین
خلق تو از ابتدا تربیت نخل کرد | یافت از آن تربیت شان عظیم آفرین
پیش ازین پیش از آن سرکشی آسمان | داشت بدورت نهاد همه را بر زمین
دست سعادت نهاد تاج شرف بر سرش | هر که بخاک درت کرد مشرف جبین
شد کرمت را همین خلق جهان کن چنان | شکر تو گوید چنین شکر کرمت این چنین
خوشهٔ پروین دهد بار بجای عنب | شاخ رزار یابدت مایه ز رای رزین
گشت چنان مرتفع حزن که در ملک تو | جز دل چنگ و نی ناله نیاید حزین
دوختن آموختت از عدل تو ضرغام و رفت | آنکه دریدش ز گرگ در گرو پوستین
تیغ ترا می نهاد عقل به تیزی چو برق | برق زجا جست و گفت نیست مرا حد این
حمل سپاه ترا خاک چو طاقت نداشت | گاو زمین آمدش چون شتر اندر جبین
ای نبی مصلحت زمرهٔ اسلام را | کرده خدای جهان از دو جهانت گزین
وحی سرایان شعر گرچه بسی بوده اند | خاطر دقیقه‌وشان محبط روح الامین
خاتم ایشان منم ختم سخن بر منست | ملک معانی مراست آمده زیر نگین
رفت چهل سال تا بنده دعای شما | میکند و میکند روح امینش آمین
تا بود اندر جهان نسل بنی و بنات | تا بود اندر دهور شهور و سنین

باد بکام دلت دور سنین و شهور | باد دعای درت ورد بنات و بنین
شمسهٔ افلاک باد قدر ترا ظل چتر | ابلق ایام باد حکم ترا زیر زین
در همه حالت ظفر باد قرین و رفیق | در همه کارت خدا باد نصیر و معین

ایضاً فی مدحه

دوشم افتاد گذر وقت سحر بر چمنی | بود پیچنده ببوی تو صبا در سمنی
در میان گل و نسرین و یاسمن و سمن | سخن روی تو میرفت و چه نازک سخنی
با نسیم سحری از شکرین پستهٔ تو | غنچه میکرد حکایت بنباتی دهنی
از حیای تو فروشست گل آب سحاب | صفحهٔ تازه گلی با ورق نسترنی
صوت بلبل همه را خار غم از دل برکند | گو بیا هست بهر برگ گلی خارکنی
باد سر دم نفس سرد زند بر رخ آب | آب در روی از آن بر نفس آرد شکنی
از نسیم سحری و ژاله بهر طرفی | جنت عدنی و سر لاله بستانی عدنی
نیست امروز بحسن تو در آفاق گلی | لیک در سر چمنی هست هزاران چو منی
ای بهر گوشه از چشم تو ترکستانی | وای بهر نافه از چین دو زلفت ختنی
نرگس آن دیده ندارد که بچشمت نگرد | رشکش آید نگرستن به از چو تو شنی
دمبدم غمزهٔ تو بر دل من تیر زنست | راست مانند تیغی که زنی بر قفنی

لشکر اشک از ره مژه دریا بار / دمبدم از هر طرف روم کند تاختنی
حال دلتنگی ام از باد همی پرس که باد / میکند سر نفسی پیش دل آمد شدنی
بسمن ساعد سیمین بمیمین صنمم / بس شبیهست ولی نیست بسیمین بر تنی
لاله چون شمع زبان آورد آتش دهنست / لیک او شمع زبانیست که دارد لگنی
لاله گویی که سویدای دل خونین منست / روزگارش زده بر سوخته بر بازنی
نبود آب شرابی زده و خود حباب / تا جو برقست کمین بازی و زوبین فکنی
شده از سر زبری زسره از سر تا سر / زانجم زاهره در سر همه هست انجمنی
ساقی ار جام روان بخش دهد و می پرور / بدن و روح بپرورد بهوای چمنی
مطرب از راه طرب خوش زن از مزمار نشست / جز تو در ملک شهنشاه جهان ارغنی
همه چشمست و زبان نرگس و سوسن یقین / نظری نیست در اینجا و در اینجا سخنی
مرکز دایرهٔ پادشهی شیخ اویس / آنکه او هست باخلاق حسن انجمنی
آن سکندر دل و جم جاه که در روز مصاف / زال ایام ندیدست چنان تهمتنی
وانکه بی تقویت خلق بهار انگیزش / متنسم نبود هیچ دماغ از چمنی
انچنان هیچ ستم کند که در روی زمین / شجره نیست که بار آورد اکنون ثمنی
فتح را ملک بردی بگمان خانهٔ او / فتح در ملک جز آن خانه ندارد وطنی

لایق منشار او نیست جهان لیک چه نقص / نه اویس قرنی خاست ز مثل قرنی
ای که با آینهٔ خاطر تو گردون را هست / در میان صورت هر سری فلک نقش علنی
شده سر روبهی از صولتت شیر دلی / گشته سرپنجهٔ از تربیتت پیلتنی
میدهد باز بپروانهٔ عدلت امروز / باد بوئی که بپستاند از گلی و یاسمنی
داری آن همت مردانه که با همت تو / کهنه جز خیست فلک دیبهٔ دون پیرزنی
بلکه شکل فلک و در نظرت دیبهٔ دون / کم از آن سبزه نماید که دهد بر دمنی
با سهیل است و عقیقت نظری زان شده‌ام / قرة العین و جگر گوشهٔ مثل یمنی
سر که برگشت ز تو سایهٔ حق را بگذاشت / رفت در سایهٔ یکساعتهٔ نارونی
غیر حق هر که برد جز تو کسی را طاعت / خرد آنرا صنمی خواند و این را شمنی
اگر سر تافت بموئی ز تو از حبل ورید / گرد در گردن او حبل گردون رسنی
ملک را عدل تو جان آمد و حکم تو روان / نیست مستغنی ازین جان و روان هیچ تنی
بهواداری لفظ تو غلامان ترا / بندهٔ حلقه بگوشست چو در عدنی
خاطرت از حرکتهای فلک میرنجد / کش بجز ظلم و فتن نیست بعهد تو فنی
لاجرم بر در تو سر بسجده می آید / فلک از صبح در افکنده بگردن کفنی
شد بگرز تو عدو خرد که می نیست بزرگ / کس ندیدست چو گرز تو مخالف شکنی

ای دل و دست ترا بر همه عالم صد من — کی کند میل ترا زوی قبولت مِنّی

هست شعرم همه مدح تو و هر بیت گراین — نیست مدح تو شبیه است به بیت الحزنی

گر همی‌ندم بهیا خلد مشمن نبود — جز قبول درت این قصه سمین یا ثمنی

تا چو سوسن بکشد تیغ زمرد در باغ — هر گلی از زر و یا قوت نماید مجنی

باد در حفظ و امان سپر لطف خدای — تن ملک تو ز هر تیغ فساد و فتنی

باد دور عهدهٔ عهدت همه آفاق و دمن — خالی از سایهٔ لطف تو زمین و زمنی

ایضا له

ذره در پی خورشید بجان می گردم — لله الحمد که آن ذره بخورشید رسید

این چه روزیست همایون که مرا شد روزی — صبح بر طالع این روز دعا خواند و دمید

فتح بابی ز فلک یافت کسی کو میکرد — خدمتی بر در شاه از بن دندان چو کلید

برتر از شید سر از پای یکی بی سروپای — بر سر آمد چو قلم دست مبارک ببوسید

چرخ کحلی که ز صد میل ره آورد مرا — از در شاه جهان سرمهٔ اقبال کشید

آفتاب فلک پادشهی شیخ اویس — که ز بار منش قامت افلاک خمید

آستین رفعت او بر نهم افلاک فشاند — قدر او دامن همت ز دو عالم برچید

راند بر سبزهٔ افلاک براق همت — سر نیاورد بدان سبزه فرود و بچرید

فسحت عرصهٔ جاهش ز دران مرتبه‌ایست — که محیط فلکش گرد تواند گردید

هرچه در باب قضایای فلک رائش بود — گفت بشنید فلک هست بر آن گفت و شنید

از دل یم گهرش کرد بپایان خورشید — خون لعل از حسدش در دل معدن جوشید

بسنان نیزهٔ او چشم عدو را برکند — بجهان خامهٔ او گوش ستم را مالید

ای که از دولت عدلت بره حفظ شبان — شیر شیران گرسنه بشبان بسپرید

در زمان تو سران باز که رفت از پی کبک — رشته گم کرد ز حسرت سر انگشت گزید

سر انگشت تو چون از قلم افشاند شکر — طوطی از غیرتش انگشت شکر می خایید

جوی شمشیر تو تا آب ظفر داد بملک — باغ دین سبز شد و شاخ سعادت بالید

ابر نیسان ز حیای یم دست تو گریست — ساغر بزم تو آن روز که بر یم خندید

آسمان خواست که در موکب عزم تو رسد — در پیش پای سپهر آبله شد بس که دوید

باز چتر تو سران جا که به پرواز آمد — مرغ روح از قفس قالب بدخواه پرید

در زمان تو کس از دست کسی ناله نکرد — بجز ابریشم و او نیز بناحق نالید

لاجرم محتسب عدل تو بر کاو نشاند — زهره را زین سبب و کرد جهان گردانید

چنگ از آوازهٔ عدلت بکناری بنشست — رخ بناخن بخراشید و بسی بخروشید

افعی مهره ربای پر رمح از دست — گرد سوراخ دل خصم و در آن نقبه خزید

نظر رایت اگر تربیت ماه کند
ماه را نور ز خورشید نباید دزدید

در سرافرازی خصمت کسی سعی نکرد
بجز از نیزه که بر جان و تنش می لرزید

زر و روی سیت بعهد تو از آن دولت تو
زد پس اول و در آخر کارش بخشید

منزل فتنه سر دشمن خونخواره تست
خنجر تیز تو آن منزل خونخوار برید

اثر تربیت رای جهان آرایت
هست در ناصیه ملک چو خورشید پدید

گشت رای تو عیان هست خرد را بر
صبح سر زد ز افق پای کواکب لغزید

هر سوالی که از آن فهم خرد قاصر ماند
خرد آن مساله از رای منیرت پرسید

دی که چون فر شهنشه ز سر تخت بلند
آفتاب فلک از برج حمل می تابید

بر چمن بود که از مرغ غزلی تر می خواند
عندلیبی که چو من عشق گلی می ورزید

گل نسیم سحر از باد بهاری بشنود
تا بدامن ز هوا پیرهن لعل درید

برگ چون ناوک گل از غیرت بو خنجی خورد
دل جانان برسد شش از خون سمنی برسید

باغ میداد سحر حسن چمن را جلوه
پیش روی تو گل از خجلتش می خندید

فصلی از وصف جمال تو همی خواند بهار
کو رمید از حسد نرگس و گل می رقصید

باد در روی تو از لاله حدیثی میکرد
شاخ بر باد سر از طره همی جنبانید

گر نشد ابر چو من عاشق روی تو چرا
ناله میکرد و سرشکی ز هوا می بارید

دوش

دوش در باغ و رها تو تی عنبر بسته
لاله تا وقت سحر مشک ختن می بیزید

باد می داد سحر مژده گل را بچمن
هر نفس تازه هوایی دگرش می جنبید

بهوای قد و رخسار تو رفتم بچمن
آب در پای گل و سرو سهی می غلطید

کعبه بودی که سرانجام روی ره عشاق
آه دردا که سرانجام بدین انجامید

دلق صبری که در آن عشق تو می پوشیدم
نه چنان پاره شد اکنون که توانم دوزید

آهوی چشم تو و شیر لوای سلطان
قلب احباب شکست و صف بدخواه درید

ای کریمی که بدوران بهار عدلت
در همه روی زمین باد خلافی نوزید

تا سر من ز پی دست بخاک در تو
من چگویم که ز غم بر سر سلمان چه رسید

بر من از رصد آفات گذشت آنچه گذشت
دلم از محنت احداث کشید آنچه کشید

رفته بودم که بپایم بدوم گرچه مرا
در سر این بود ولی پای مرادم لنگید

تا که نه دایره نیلی گردون خواهد
گرد این هفت طبق مرکز خاکی گردید

مرکز دایره دولت و دین ذات تو باد
که از آن دایره دولت و دین گشت پدید

فی مدح سلطان اویس

خورشید نصرتست بتوفیق کردگار
طالع ز شیر رایت جمشید کامگار

دارای شرق و غرب که تیغش کشیده است
گرد سواد خطه دین آهنین حصار

سلطان معز دولت و دین پادشه اویس
تابان ز پرچم علمش نصرت و ظفر
خیلش کم است در عدد از ذره بیشتر
گر پای مرد نامیه کرد حمایتش
بختی آسمان که میوه نیست تیز رو
دشمن که خواست تا نهد انگشت اعتراض
تن جامه ایست جسم بداندیش او که راست
هر جا که خسرویست ز شوق غلامیش
گر با زمان رفت بگوید که باز کرد
ای مشعل ضمیر ترا اختران شرر
در طشت خانهٔ تو فلک طاس نقره گون
عهد تو در میان قرون سوالف کداست
بر دل کسی که نام تو بنوشت چون نگین
مقدار نه سپهر خرد گر کند قیاس
از درون چسم بداندیش جان هم

شاهی که یافت ملک بشمشیر او قرار
کالبدر فی الدجیة والشمس فی النهار
از شرق تا بغرب گرفت آفتاب وار
باد خریف را بنود دست بر چنار
اندر کف کفایت او پیشش مهار
برداشت از مهابتش انگشت زینهار
خیاط دهر دوخته اپیش بقد وار
بشکست تاج و ساخت از آن تاج گوشوار
گردد رفیق موکب امسال خیل پار
وای دامن جلال ترا آسمان غبار
در تابخانهٔ تو قمر جام زرنگار
چون در فصول اربعه پیشبال نوبهار
مانند خاتمست شب و روز در یسار
با اوج همت تو یکی باشد از هزار
تیغت که هست جسم بداندیش او مهار

تیغ تو آب دشمن جاهت نمی دهد
چاوکان ظلم سپرای سبزه زار
زر را بهیچ کس نشمار و بعهد تو
دنیا ز دون چه لایق ذات شریف تست
آبحیات خواست که خاکدرت شود
گردون درست مغربی آفتاب را
از روح محض و عقل مجرد سرشته گشت
رسمست عدل و قاعده بذل و طریق لطف
از کاینات فخر وجودت بدین مبیح د
چش است وصف انکه وکیف ار گفتنی
آن بوی می دهد که شود در زمان تو
بر قد همت تو قصیرست کسوتی
ملکی که در تصرف اعمال عدل تست
در دامن جلال تو هر کس که دست زد
انصاف و عدل راست کا تو پایدار

قطعا اگرچه یک لقب او ست آبدار
انصاف و عدل و رافت و احسان بست چار
زر چیست کش بعهد تو آرند در شمار
آری که در سنگ عیان گشت و گل ز خار
جان داد و حاصلش نشد این قید و اعتبار
چون بر محک راستی زد یافت کم عیار
ذات تو چون فرشته ز نور و بری ز نار
ذات ترا که شرع شعارست و دین دثار
ای کاینات را بوجود تو افتخار
ای پیش از آفرینش و کم ز آفریدگار
گل را نسیم پرده در صبح پرده دار
کش روز بود در شتہ و شب فتنه تار
در اوج بوم آن همه شاهین کند شکار
محمود بود عاقبتش در جمیع کار
اقبال و فتح راست عنان تو دست یار

هم نقش را بعهد تو گر هست موتمن | هم کبک را بدور تو بازیست مستشار
بحق همین تیزی ذهنت که کارها | ساطور کند را بنود حد ذوالفقار
دریای رحمت تو ز پهناوری که هست | قطع انداد کشتی اندیشه را کنار
شاها چهار ماه تمامست تا مرا | دور از سعادت مرضی گشت آشکار
همچون قلم مرا بسته تن شل میکنند | از جا بجا نزار و خروشان و زرد و زار
هم درد پای دارم و هم درد چشم و چشم | با آنکه سر به عذر همی خواست کرد کار
آن وعده که کردم و روزی نشد مرا | حقا که از جناب توام سخت شرمسار
سلمان بجای پای ز سر ساختی قدم | گر داشتی بعزم درت دست اقتدار
کردم حواله با کرمت عذر خویش را | خود به که داند از کرمت رسم اعتذار
گرچه گناه بخت منست این جرم من | آورده ام اعتراف که هستم گناهکار
تا از طباق سبز فلک بر عروس روز | هر صبحدم جواهر انجم شود نثار
بادا نثار جاه تو سر در دولتی | کانرا نهاده اند درین درج سبزکار
در سر توجهی که بود رایت ترا | اقبال بر یمین و ظفر باد بر یسار

ایضاً له

بگرد چشمهٔ مهرت دمید مهر گیاه | تو عین آب حیاتی علیک عین الله
ترا چهیست معلق ز چشمهٔ خورشید | فتاده خال سیاهت چو سایه در چاه
ز شام زلف خودم وعده میدهی چکنم | که وعدهٔ تو درازست و عمر من کوتاه
بدان دو چشم مکحل نظر در آینه کن | ببین که خانهٔ مردم چرا شدست سیاه
ز نیل و غالیه تا بر قمر زدی رقمی | هزار بار کبود و سیه برآمده ماه
چه طرفه کرد دو چشم منند ترا تو | که ماه راست ز نقل و ز ظرف منزلگاه
بنالهٔ سحری دل گواه حال منست | اگرچه غمزهٔ تو کرده است جرح گواه
جواب رخ تو ناز کند نمیدانند | دو زلفت آن و طرف را که ناز کند نگاه
خمیده قدم و چون چنگ میکنم فریاد | ز دست عشق که عشقت بسست زد بر من راه
بباغ نرگس جماش راستی بر سر | بعهد دولت تو کژ نهاده است کلاه
حکایت سر زلفین تست در اطراف | عبارت لب و دندان تست در افواه
نظر براکه تو بر چشم ما کنی گذری | نهاده ایم همه روز چشمها بر راه
ز تاب مهر جمال تو سوختی گیتی | اگر نه پناه بختی بجز ظل آله
معز دولت و دین پادشاه روی زمین | که رای اوست ز اسرار آسمان آگاه
محیط سلطنت و بحر جود شاه اویس | که چرخ چنبر پیش چنبریست بر خرگاه
نجوم کوکبهٔ شاهی روز رزم کنند | زمین سیه بسیاه و فلک بگرد سپاه

بغیر فاخته بادر زمان معدلتش / کسی بعضب نیارد ربود برگ کاه
اگر بسایه کند التفات ممکن نیست / گر آفتاب شود باز وضع سایه تباه
دوا ز ملک بر آورد کلک او ز دوات / شفای خصم بر انگیخت تیغ او ز شفار
شعاع تیغش اگر در خیال کوه افتد / ز چشمها شود آتش خوروان بجای میاه
زهی سپهر جهان دیده با همه پیری / ترا متابع و محکوم دولت بر ماه
سپرده خاک جناب تو گردنان دوش / کشیده گرد بساط تو سرکشان بنگاه
ز دست دست جواد تو مرحبا سوال / شدست عفو کریم تو عذرخواه گناه
ز زخم سیلی حلم تو دی کوه کبود / زبار منت جود تو پشت چرخ دوتاه
ستاره بستهٔ پیمان تست بی اجبار / سپهر بندهٔ فرمان تست بی اکراه
ز خسروان بسپاه اندرست دوان سعید / چو اروان برکاب اندرست وان انجاه
ترا نجوم فلک لشکر است و لشکرگه / ترا ملوک و ملک داعیند و دولتخواه
هر انکه تابع رای تو گشت چون خورشید / کسی درو نتواند دلیر کرد نگاه
فروغ تاج تو زرکاه اگر ببیند چرخ / عجب که باز برآید بسه سپهر بگاه
ترا همیشه تفاخر بگوهر اصلیست / حسود را بکلاه گهر نگار و قباه
کلاه زرکش نرگس منیم جو نخرند / تو آن مبین که بدو داده اند زر کلاه

درون

درون دشمنت از موج خنجر خون گشت / که نیزهٔ تو برون برده جان او ز شتاه
ز لطف و خلق تو ملک این قلم نیافت متاع / که از ریاح ریاحین و از میاه گیاه
برای خرج عطا کف تو مسکین کان / که جان بکند و در آخر نماند طاقت آه
شها بهار جوانی من گذشت و رسید / خزان پیری اندوه فزای شادی کاه
بر استخوان چو کمانم نماند جز پی پوست / ز بس کم بار جهار میکشم پشت دوتاه
زمان خلوت ایام آنزواست مرا / نه موسم شرهٔ مال و حب منصب و جاه
بر آن سرم که کشم پای فقر در دامن / برم بملک قناعت ز تیه آز پناه
بس از قضا رحیوة بیا در فته مکر / ادا کنم بدعا بر حقوق نعمت شاه
ولی زمانه جافی نمیدهد مهلت / تو مهلتی ز برای من از زمانه بخواه
همیشه تا گذرد روز و هفته و مه و سال / بشادیت گذران باد روز و هفته و ماه
قدوم فرخ عیدت مبارک و میمون / سعادت دو جهانت ملازم درگاه

فی جواب الظهیر الفاریابی

در درج در عقیق لبت نقد جان نهاد / جنس عزیز یافت بجای نهان نهاد
قفلی ز لعل بر در آن درج ز دلبت / خالت ز عنبر آمد و مهری بران نهاد
باریکتر ز موی کمرت را دقیقه / ناگاه در دل آمد و اسمش میان نهاد

شیرین‌تر از شکر سخنی در لطیفه‌ز | روییت نمود لعل تو نامش دهان نهاد

از قامتت خیال مثالی نمود باز | در کسوت لطیف دل آن را روان نهاد

تا کی چو شمع سوختن را کشی هم | گویا تو رایگان سر و جان در میان نهاد

ای دل مجوی سود ز سودای او که عشق | بنیاد این معامله ما بر زیان نهاد

ایزد هوای خاک در دوست پیش از آن | در جان من نهاد که در خاک جان نهاد

جام حیاتی از نظر دوست وام کرد | دل پیش تیر غمزه برسم نشان نهاد

هر که گرد سنبل او شانه مو بموی | آورد جمع بر طرف ارغوان نهاد

خط را بروی کار برآورد عاقبت | سرگشته زلف را سمکی بر کران نهاد

رویش نشان غالیه دارد مگر که روی | بر خاک پای پادشه کامران نهاد

سلطان اویس داور دین کز کمال عدل | در سلطنت قواعد نوشین روان نهاد

از کیسهٔ فواضل انعام عام او | هر گوهر نفیس که کان در دکان نهاد

عمری عنان توسن ایام چرخ داشت | چون پیر گشت در کف این نوجوان نهاد

در عهد او بغیر ترازوی بارکش | ایام هر که بود که بار گران نهاد

با توامان دولت زرین آفتاب | بس طرفها که بر کمر توامان نهاد

تا دید کهکشان طریق درش فلک | بس حشمها که بر طرف کهکشان نهاد

نوز

نصرت که مرغ بیضهٔ پولاد تیغ اوست | بر شاخسار رایت او آشیان نهاد

چون شد آهنین حسامش بسی شده دید | چرخش لقب سکندر گیتی ستان نهاد

چون دست درفشان چو دستش گشاده یافت | او را زمانه موسی در پابیان نهاد

ای وارث نگین سلیمان که از اعتقاد | سر بر خط مطاوعتت انس و جان نهاد

شد بر سپهر خسروی زمه نو رکاب یافت | تا شهسوار قدر تو پا در میان نهاد

قدر تو با سماک چنان در سنان فکند | صیت تو با شمال عنان در عنان نهاد

بنای روزگار که این خشت زرنگار | بر طاق چارمین بلند آسمان نهاد

چون اوج بارگاه جلال تو باز دید | برکند مهر از وو بر آن آستان نهاد

در کام طفل خصم تو چون دایه شیر کرد | گردون لعاب عقربیش در لبان نهاد

از پشت دشمن تو نیاید برون یکی | غیر از سنان که گوهرش استوان نهاد

ذات تو گشت واسطهٔ عقد گوهری | کآثار لطف در صدف کن فکان نهاد

در قبضهٔ تصرف تیغ تو آسمان | تنها نه کار و بار زمین و زمان نهاد

ایزد مدار نه فلک و آسیای چرخ | بر آب این پلارک آتش فشان نهاد

سر بره‌ای که گرگ بدور تو باز یافت | در دم گرفته بر دو به پیش شبان نهاد

از حرف ملک و دین چو انگشت بر گرفت | در روزگار رام تو بر دیدگان نهاد

در روز همت تو ز افلاک محضری / بنوشت چرخ سفله و در دکان نهاد
در خاک درگه تو که با مشک همدمست / طبع زمانه خاصیت زعفران نهاد
هر حرب را که مرکب تو یکدمی سپرد / صد پایمال بهر قوت استخوان نهاد
نمود خنجر تو دران عرصه هفتخوان / بس کاسهای سر که بران هفتخوان نهاد
قدرت مکان پایه خود چون قیاس کرد / دست جلال و مرتبه بر لامکان نهاد
بی دست و پی سند تو تیز ازل نهاده بود / اوضاع تخت بخت تو دستی بران نهاد
از خاوران همیشه بگردون زر آورند / جز رایت این خراج که بر خاوران نهاد
شاها من آنکسم که خرد در سخن مرا / شیر صف فصاحت و بر بیان نهاد
بس در آبدار که طبعم بدولتت / در آستین و دامن آخر زمان نهاد
بس شمع تابدار که فکر من از بیان / در مجلس و مجامع گرو بیان نهاد
آن نظمها بمدح تو کردم که عقل از آن / هر نکته در مقابله یک جهان نهاد
در دور دولت تو که باد دور آسمان / هر وضع را که گفت چنین آنچنان نهاد
انبساط درین قصیده نهاد دست این طریق / رسمیست بس قدیم نکو هر فلان نهاد
تا میکشد بزیر زر آفتاب صبح / کش روزگار پیل سپیده دمان نهاد
اوضاع مملکت همه نیکو نهاده است / جز وضع مرکبی بهتر از آن میتوان نهاد

باد امطیع هندوی تو پیل صبح گو / سر در سواد لشکر هندوستان نهاد
جاوید حکم ران که بنام تو در ازل / ایزد اساس سلطنت جاودان نهاد

ایضاً فی مدحه

دو در در درج دولت داشت این فرخنده اختر / سزای افسر شاهی صفاحی هر عالم
سعادت هر دو را با هم بعقدی داد تو نیکی / وزان پیوند شد پیدا نظام کون و آدم
جهان را میکند بنیاد سوری آسمان آسا / که خواهد بود تا محشر مصون از رخنه ماتم
مرصع مهد گردون را کشیده بست از ازل دوران / برای اینچنین سوری بهشت اشهب و ادهم
کشیدی مهد این ستر معلا را بدوش ایام / گر این هندوی هفتم پرده بودی مقبل و خرم
هزاران شاهد مهرو گرفته هر یکی شمعی / تماشا را شده گرد این بیرون روز کون نظام
شب قدر آمدست امشب درو روح و ملک نازل / دم صبح آمدست این دم درو صد صبح مدغم
بخلوتخانه خورشید امشب میرود عیسی / بسوی حجله بلقیس اینک میخرامد جم
زمین و چرخ می آید ز ماه عیش هر دم / فلک بی خویش میگردد بصوت زیر و بم باهم
دو مشاطه کی زهره فلک کشاده بار / که هست این کار و بار الحق بغایت عالی اعظم
ز عصمت کعبه دین را حریمی شد چنان پیدا / که میخواهد ز طهر او طهارت در حرم زمزم
مبارکباد و میمون باد و فرخ باد و فرخنده / وصول مهد این کوکب ببرج نیر اعظم

خدود لاله رویان و عقود لؤلؤی لاله / اگر خواهی بیا بنگر عذار لاله در شبنم
بجدی نازک آمد گل که چون زد باد بادامش / عذار نازپرورش هم آلوده گشت از دم
ستاده نرگس رعنا میان گلشن خضرا / دو سر در یک بدن پیچا شده با تو امان توام
قماری بر سر سرو از مقام راست در نغمه / زنان خان سرود حالت نگارین دست با هم
عروس روی پوش گل درون غنچه با بلبل / دهن بگشاده زیر لب حدیثی میکند مبهم
فتاده ژاله بر لاله در افشان لاله از ژاله / چنان کز ساغر ساقی شفقگون باده در جم
بپای سرو سوسن بود افکن لاله گون جامی / بشادی گل نرگس بیاد بید و اسپرغم
بتیغ بید و اسپرغم غم از دل کش اکنون چون / که تیغ بید و اسپرغم چو دیدند اخت غم
بصوت نغمه بلبل قدح کش تا برآساید / دهان از ذوق دوست از لعل و چشم از نور زمزم
ز دنیا هیچ دانی چیست ما را حاصل ایام / نشستن یکنفس با هم برآوردن دمی بی غم
بهار از نقره صافی درمهای طلا آرد / بنام شاه خواهد زد همانا سکه بر درهم
سحر که باد مشکین دم ببویش داد گل را دم / از آن خرم شد عروس گل چو رویش تازه و خرم
جمالش را زبان چندانکه گوید وصف گوید خوش / دهانش را نظر چندانکه جوید بیش یابد کم
حدیث لطف و یکرنگی و پیچیده میگویم / چه گویم راستی از زلف پیچاپیچ خم در خم
بغایت غمزه اش مستست و من حیران چشم او / که تا بر هم زند مژگان زند صد مست را بر هم

اکر

اگر آفتابی جز بمهرش لب گشاید گل / بسوز نهانی خورشید دوزد غنچه را منهم
ندانم زان لب شیرین حباب تیغ چون گوید / تو پنداری که شکر شد بخت و طالع من هم
درونها ز سودای تو دریاست تا لب خون / که آن دریا کند هردم سحاب دیده من نم
ز دردم بر درت افتاده چون خواهم که برخیزم / در آید سیل اشک من بغلطاندم از دردم
کرم رنجی بود در جان ز درد تو ام زمان / ورم ریشی بود در دل بود زخم تو ام مرهم
مرا زان لعل چون ملهم بسی هست و فرمانم / بر سلطان ولی اوانی که باشد پادشه ملهم
سکندر عزم دارا فر فریدون رای جم فرمان / خضر الهام موسی کف محمد خلق عیسی دم
خداوند خداوندان معز الدین والدنیا / که هست اخلاق و احسانش فزون از کیف حاتم
جهان سلطنت سلطان اویس آن شاه دریا دل / که گیتی را بحکم اوست اشهب رام و ادهم
شهنشاهی که در حل دقایق رای او گوید / بعقل هرکه ای شاگرد علم آموز من اعلم
کفی ابر جود هست و کف موسی بن عمران / دمی از باد خلق او دم عیسی بن مریم
کف دست جواد اوست نیل رزق را منبع / سر کلک کریم او فرات رزق را مقسم
کاز معراج فکر او کواکب در عروج اعرج / که تقریر وصف و عطارد در بیان ابکم
درخت همتش را هیچ هست اکثر ز برکش / معلق هفت دریا فلک چون قطره شبنم
چو گردد جزم بر کسر عدو عزم همایونش / شود با عزم جزم او سپاه فتح و نصرت ضم

بود در دور حکم او مدار آسمان مضمر   سود در سیر کلک او بسیر اختران مدغم
زهی ز احکام منشورت قیاس اختران باطل   خهی ز اعلام منصورت لباس آسمان معلم
دم کلک تو سنبل بر سمن کارد بقلب دی   دل پاک تو در عقل رو یابد ز قلب م
سری کان بخت سودای خلافت کار این سر   میان صحن میدان شد سکان پای شه مطعم
سپاه دشمن از عزم درفش اژدها شکلت   هزیمت میکند چون از عزیمت افعی ارقم
تو جمشید جهانداری مبارک طلعت و طالع   تو خورشید جهانگیری همایون کوکب و مقدم
منورت صبح اقبالست و هر دم میشود پیدا   هلال غره فتحت ز شام طره پرچم
الا تا ابر نیسانی هوای صبح در بستان   کند آویزهای در بتاج لعل گل منضم
جمال طلعت بخت تو بادا در همه وقتی   چو روی نو عروسان بهاری تازه و خرم
خیام قدر و جاهت را که می زیبد ستون سدره   با وتاد ابد بادا طناب عمر مستحکم

ایضاً فی مدحه

نگار سلطنت لعلی سزای تاج شد پیدا   که لولو با همه لطف از بن گوش آمدش لالا
مهی گشت از افق طالع که پیش طالع سعدش   کمر چون تیغ امان بست خورشید جهان آرا
قضا تا مهد اطفال فلک را می دهد جنبش   نخواهد دید از این ماهی در این گهواره مینا
قبای اطلس گردون چه قدر شان بود وی   ز بیدی قماط او از این شقه والا

همایون مقدم این ماه و میمون فال فرخ پی   مبارک باد بر سلطان معز الدین و الدنیا
سپهر سلطنت سلطان اویس آنشاه کو دارد   جهان را سایه فرخ همایون چتر گردون سا
شهنشاهی که در تشریح اعضای هر اندیشان   بشرح گوهر پاکش زبان تیغ شد گویا
همای همت او گر فکندی بر جهان سایه   زمین پا بودی از خورشید گردون عز استغنا
چو در منهاج فکرت رو بمعراج کمال آرد   ملایک در رسند آواز سبحان الذی اسرا
ز مهرش صبح می زد دم از آن شد صدق او روشن   که صدق اندرونی را توان دانست در سیما
چو در هیجا کمان گیرد چو در بستد قدح خواهد   تو گویی مشتری در قوس و خورشید است در جوزا
چنان احکام شرعی بر طریق عقل میداند   که اندر سر نمی آید کمیت خوش رو صهبا
ضمیر پیش بین او روان چون آب میخواند   ز لوح چهره امروز نقش صورت فردا
برای او بود پیوسته میل اختران آری   بسوی گل چو باشد همیشه جنبش اجزا
ز دست همت و طبع او شب و روز است مستوری   که در قلعه پولاد و زر در کیسه خارا
ز رای بین باه او اگر چه با خبر باید   نسازد قبله ار خورشید رخشان بعد از این حربا
دعاء دولتش باشد جهان را ورد بی ارکان   ثنای حضرتش گردد فلک حرز هفت اعضا
چو از زاغ کمان گردد عقاب تیر او پران   شود بوم وجود شوم دشمن جفت با عنقا
دو سلطانند در ملک مروت دست و طبع او   که داد آن بحر را ادرار و کرد این ابر را اجرا

بعهد شرع تو گل بر باد مستوری خورد ارزو / کشند ششپر جان از روزن آب آن سوا
ایا شاهی که تیغ تیز آهن روی رویین تن / نیارد کرد بی امر تو از موی کدر قطعا
تو عین لطفی و دریای اعظم آب مستعمل / تو نور محضی و گردون گردان دود مستعلا
سواد سایه چتر تو نور دیده رضوان / غبار نعل شبدیز تو نیل چهره حورا
جلالت از گریبان سپهر آورد بیرون سر / زمانت دامن آخر زمان را می کشد در پا
گذشته روز و شب آب حسام از سر دشمن / نشسته سال و مه سهم خدنگت در دل اعدا
بساط مجلس عدلت جهان را ملجا و مرجع / بسیط عالم قدرت فلک را مولد و منشا
چو خیزد شعله تیغت نشیند آتش بر آب / چو خندد ساغر بزمت بگرید ابر بر دریا
کجا خیل بداندیشان چه مار و مور شد چون شان / سنانت در ید بیضا نمود از چوب اژدرها
خرابی میشود دوره نه بعون عدل این دولت / شریعت جار ما در راجدا کردی ز هفتاد بار
الا تا قطره نیسان کند از صلب سحاب افشد / کند در یتیمش در صدف دریا را گوهر را
بمهر گنج سر ذات شریعت منتظم بادا / عقود رشته پیوند نسل آدم و حوا

ایضاً فی مدحه در جواب انوری

ساقی بیار آذر زود وران بهمنست / چون ناله ز زلال بر بندان آهنست
در آب جام و آتش می کن تامله / این اتحاد بین که میان دو دشمنست

زان جام

زان جام پر فروز دل تاب خورده را / کین تابخانه ایست کزان جام روشنست
گلگون می بیار که هیچ اعتماد نیست / بر خنگ آسمان که سمومست توسنست
دست از عنان ابلق ایام باز دار / واندر پیش مرو که بغایت الکد زنست
بهمن بپشت مرکب جم بر نهاد زین / مرکب نگر که خنجر این ابر سیم رمنست
در آهن است رستم آتش کشیده تیغ / یعنی که روز رزم سفندیار بهمنست
چون آتشست جامه پولاد کرده آب / کاکنون ز قوس چرخ فلک ناوک افکنست
در تن باد برگ که ذره داشت و میش / در بر کشیده چرخ ز پولاد جوشنست
خورشید ساخت استر اطلس فلک / بارانی سحاب کز خز ادکنست
شد آسمان کبود ز سرما ز زمهریر / گر گرفته مجمره زیر دامنست
برکند دل ز باغ و بر آتش نهاد خاک / کایام تابخانه هنگام گلشنست
کاکنون بجای بلبل و آب و گل و سمن / گلنار آتش و می و مرغ مسمنست
تا گرد ابر آب دهان راز دل سفید / افتاده راز او همه بر کوی و برزنست
زین پیش بود آب روان در تن چمن / واکنون روان روشنش افسرده در تنست
اشکست در جلید افسرده چون جلید / خون مرغ و عوق بسته بر از شاخ روشنست
هردم بسوزد آتش و نالد بسوز دل / این ناله گردنش همه از چوب خوردنست

چون آتشش نخیزد که بآهن زنند چوب　　از حکم شاه هر که بپیچیده گردنست
سلطان معز دین که جهان را جناب او　　از حادثات چرخ مقرست و مأمنست
دارای عهد شیخ اویس آنکه ذکر او　　منسوخ کرده قصهٔ دارا و بهمنست
آن سایهٔ خدای که ظل ظلیل او　　تا مملکت بر سر گیتی ممکنست
در سد باب فتنهٔ گیتی سکندرست　　در قلع قلب دشمن دولت تهمتنست
آیات فتح و نصر چو آثار صبحدم　　در غرهٔ نواحی خیلش مبینست
با فیض دست با ذل او بحر ممسکست　　با درک طبع روشن او برق کودنست
سلطان عقل تابع فرمان رای اوست　　زان سان که رای تابع قول برهمنست
ای داوری که دعوی پاکیزه گوهری　　تیغ ترا بحجت قاطع مبرهنست
ارزاق خلق را کف دست تو مقسمست　　اسرار غیب را دل پاک تو مخزنست
ابواب غیب اگرچه فرو بسته شد ولی　　از شق خامهٔ تو دران خانه روزنست
تا هم غلامی تو کند هم کنیزکی　　خورشید را الهاست که هم مرد و هم زنست
لفظ مبارک تو شرابست کز صفا　　صافی ساغر خضرش در روی دامنست
گردون شدست داخل ملک تو زان سبب　　آنجا غزاله را حرم شیر مسکنست
باشد سرای افسر و تخت آنکه پیش تو　　چون شمع نرم گردن و آنگه فروتنست

تاری

تاری ضعیف تافته آورده در خیال　　خصم ترا جهان که بر او چشم سوزنست
رای تو آفتاب و ضمیر تو عین عقل　　آن صورتیست روشن و جانی معینست
آمال را خطوط جبین تو مطلعست　　آجال را حدود حسام تو مکمنست
عنقای قاف قدر ترا آنچه واقعست　　بالای نسر طایر گردون نشیمنست
قدر تو برتر آمد ازین چرخ آبگون　　قدر تو با سپهر چو با آب روغنست
خصمت اگر نه با کفن آید بدرگهست　　چون کرم پیله بر بدن خود کفن تنست
حلم ترا بحملهٔ دشمن چه التفات　　البرز را چه باک ز سنگ فلاخنست
هر کس که دیگ کین تو در سینه می پزد　　از دست خویش کوفته خاطر چو هاونست
زانسان که بود در عربی مالک سخن　　حسان که یافته مدد از لطف ذوالمننست
سلمان پارسیست سلیمان ملک نظم　　زیر نگین طبع سخن پرور منست
وقت بیان خاطر من گرچه شمع را　　آتش همی جهد ز زبان لیک الکنست
تا از شعاع جام زراندود آفتاب　　اطراف چار صفهٔ ارکان ملونست
از عکس آفتاب دولت باد نور بخش　　جامی که قصر چرخ ز نورش مزینست

ایضاً فی مدحه

عید من آنکه هست خم ابروش هلال　　بر عین عید ابروی [illegible] دال

عیدی که قدر اوست فزون از هزار ماه / ماهی که مثل او نبود در هزار سال
خوش می خرامد و به بن گوش می کشد / هر دم بدوش غاشیهٔ زلف او شمال
با خود خیال ابروی و بست ماه نو / گر می نمود در نظر مردم این خیال
هندوی وست مه سر هر ماه از آن جهان / میگویدش مبارک و میخواندش هلال
طالع شوی خجسته مه نو که عادتست / بی عید طلعت تو زور در ملال
لعلت بحقه می شکند حقهٔ عقیق / چشمم بگریه میکسلد رشتهٔ لآل
با چشم مست گو که بمیدان چو می بریز / خون مرا مگو که حرامست یا حلال
چون گان زلفت آنکه بمیدان دلبری / سر جز بگوی ماه در آرد نبود مجال
کم میکنم حدیث دهان که چون کنم / کانجا سخن نمی رود از تنگی مجال
رویت گلی و روی بهشت چمن بمید / صد بار سرخ و زرد بر آمد ز انفعال
با تست گویا نظر آفتاب ملک / کامد چو ماه عید مبارک رخ نفال
خورشید صبح سخت و ماه زحل محل / دارای چرخ کوکبه و مشتری خصال
سلطان معز الدین خیر اباد شاه اویس / سلطان بی عدیل شهنشاه بی مثال
شاهی که ظل مرکز چتر جلال اوست / دوران هفت دایره را نقطهٔ کمال
شاهی که زیر شهپر شاهین عدل او / خوش خفته است کبک دری با فراغ بال

ای گشته

ای گشته مالکان همه مملوک ملک تو / وی کرده مال و کان کف دست تو پایمال
تقدیر داده تا ابدت بخت لاینام / ایزد سپرده در ازلت ملک لایزال
مهر است و ماه رای رزین ترا غلام / کان است و بحر طبع جواد ترا عیال
آفاق راست بحر کفت منشا کرم / افلاک راست خاک درت مسند جلال
امر تو مرکبان زمین را کند روان / نهی تو بختیان فلک را نهد عقال
آن خلق خلق تست که ده تو زغیرتش / خون بسته است در جگر نافهٔ غزال
وان لطف لطف تست که در عین سلسبیل / بر روی کف زند همی از غیرتی زلال
آن گرز گرز تست که بدخواه را کند / پیدا میان هر دو کتف فرق در جدال
وآن قهر قهر تست که از باد هیبتش / آب نبات زهر شود در عروق نال
بر کوه جا مدار گذر د باد هیبتت / گردند چون سحاب روان در جبال
مریخ را بزن شمرد زهره بعد ازین / با ماه رایت تو اگر باید اتصال
مه خواست تا بسم سمندت رسد گر / خود را بدو نه بندد اگر دارد احتمال
انجا که خنک چرخ مسیر تو سم نهد / ماه نو او فتاده بود در صف نعال
ظل ظلیل چتر تو او موی پرچمت / رخسار نو عروس ظفر راست زلف و خال
کرانجا کند بتو خورشید خاوری / دیگر نبینم روز زنیسند کش زوال

چرخ دوال باز اگر سرکشی کند   امرت کشد بحزم ز جرمش اسد دوال
بدخواه را چه زهره که گردد معارضت   با شیر خود چه پنجه تواند زدن شغال
با دولتت چه کار کند بخت سفله   با قله جبال چه پهلو زند سفال
دست سوال پیش تو سایل چه آورد   چون هست پیش دست عطای تو بر سوال
جود تو کرد منع ترازو ازان بدست   میزان درست مغربی مهر را وبال
شاها بدان خدای که از خوان نعمتش   دنیاست یک نواله و عقبیست یک نوال
کام و زر در جمیع ممالک منم که نیست   جز فکر مدحت تو مرا هیچ اشتغال
از صبح تا بشام دعای تو میکنم   بی آنکه باشدم طمع جاه و حرص مال
ورنه بدولتت چو دگر بندگان تو   من بنده نیز داشتمی منصب و منال
بر غیر حضرت تو حرامست شعر من   کان سحر مطلق است و بهر تو حلال
تا در طباع آتش و آبست اختلاف   بادا مزاج امر تو خالی ز اختلال
فرخنده باد بر تو شب قدر و روز عید   پشت و پناه قدر جلال تو ذوالجلال

ایضاً فی مدحه

روز ظهور مظهر دو عالمست   روز ولادت خلف صدق آدمست
امشب درین زجاجه دری نهاده اند   نوری که چشم و چراغ دو عالمست

امروز و شب مراد جز این روز و شب نبود   الحق شب مبارک و روز معظمست
بگذشت از ربیع نخستین دوازده   روز دوشنبهی که ز ایام اکرمست
در وضع حمل امینه از بهر امن خلق   وضعی نهاد خوش که به از وضع مریمست
خورشید طلعتی بشب آمد که آفتاب   از دولتش نشسته برین سبز طارمست
در عام فیل نصرت اصحاب کعبه دان   خاص از کسی که کعبه بدانش مکرمست
زان روز کو بخیر قدم در جهان نهاد   ذکر سپهر و ورد جهان خیر مقدمست
دانی که سنگ بسر اصحاب فیل ریخت   آنکس که سنگریزه بدعوتش مکرمست
آن خاتم رسل که جهان زیر نگین اوست   بر سینه سنگ بست چرا زانکه خاتمست
از انبیا بصورت اگر چه موخرست   بر نفس و عقول بمعنی مقدمست
آن شب که زاد با خرد پیر گفت چرخ   طفلی که من طفیل وی ام بر تو اقدمست
مه کرد خاکبوس و سپهرش نماز برد   زان روی ماه خاکی و پشت فلک خمست
تلمیذی از تلامذهٔ اوست در وجود   آدم که او سرآمدهٔ علم عالمست
از مهر او درید قمر مهربانیی   کان مرهمی ز اشعهٔ خورشید معلمست
با خلق او ز طیب اگر مشک زد دمی   زان دم مخور که مشک بیچارگی دمست
بر خوان اوست آمده بزغاله در سخن   گر من مخور که لحم من آلوده از سمست

امروز

جاییست قدر او که بدانجا نمی‌رسد   جبریل گرچه ساخته از سدره سلمست
در مجلسی که از انا افصح زبان گشاد   سحبان وایل ارچه فصیحست الکنست
هم تاب خورده غضبش آتش جحیم   هم برکشیده کرمش آب زمزمست
از آب گوهری حسامش پدید شد   این دین پاک اصل که با ملک توامست
گردند جای در تتق عنکبوتیش   یعنی که نور دیدهٔ حوا و آدمست
محمود خواجه که درین دوده ایش هست   مسعود صاحبی که دران پرده محرمست
در ملک دین و دولت سلیمان صلابتی   کش عزم بر عزیمت دیوان مصممست
آن محتسب که رشتهٔ دین مجمعی   از ذره اش چو رشته در منظمست
دارد خلیفه که ز فیض حیای او   چون باغ خلد روضهٔ اسلام خرمست
فی الجمله او مدینهٔ علمست و باب او   از کل باب اشجع و اتقی و اعلمست
هر کس که بغض شیر خدا در درون اوست   آن سگ بلند نفس‌تر از ابن ملجمست
بر آسمان خواجه دو ماه منخسف   گر سوگ شان سپهر در اثواب ماتمست
شکر خدا که تا بد ملک منتقش   در اهتمام دولت سلطان اعظمست
سلطان معز دولت و دین کس نزنم تیغ   چون آفتاب مشرق و مغرب مسلمست
جمشید عهد شیخ اویس آن که جام او   مستغنی از معاونت جام و خاتمست

خاصیتی

خاصیتی که دید جم از جام خویشتن   آن خاصیت ز جام نبیند که جم است
آن صفدری که اشهب زرین ستام صبح   چون شب ز گرد لشکر جرارش ادهمست
شیری که در شکار عدو بار اشهبست   شاهی که در کمال ورع ابن ادهمست
فیض کفش بجوی همه آب ابر ریخت   غم در غمام ازین حسد و غصه مدغمست
رایش نهاد بر طبق عرض یک بیک   هر صورتی که در تتق غیب مبهمست
در قدر و جاه او نتوان گفت کیف و کم   زیرا که پیش مرتبه جاهش از کمست
ای داوری که آینه ماه آفتاب   در پیش رای روی تو این بار وان نمست
در باغ حشمت تو سپهریست و انجمش   نیلوفری گلی که مزین به شبنمست
آنجا که خیل جاه عریض تو خیمه زد   چرخش مقصر آمد و دوران مخیمست
چون از سواد زلف بیاض عذار یار   تابنده روی نصرت از موی پرچمست
انوار فتح را سر رمح تو مطلعست   ارزاق خلق را کف دست تو مقسمست
ابر از خجالت کف دست گریسته   روزی که جام عیش تو خندیده بر همست
در موضعی که از پی کشتن دین   با رایت رفیع تو فتح و ظفر ضمست
از پوست رخت آمده بیرون چو اژدها   در حلق حلقه گشته کمندت چو ارقمست
تدبیر دفع فتنه اگرچه ضرورتست   نا نهاده بدولت توجه اندیشه و غمست

مرطرد و فراغ را که مسیحا کند علاج / از اینجه احتیاج بمعجون و مرهمست
تا در دهان تیر نهادی زه کمان / بهرام را چو تیر بپا زه که در غمست
هرجا که سرکشیست در آفاق پیش تو / چون سرو ایستاده پیاده ابر همست
مدحت ز معظمات امور است و بخت / سلمان کجی او مباشر این امر معظمست
محکوم باد حکم ترا تا اساس دین / از آیات محکمات و احادیث محکمست
پاینده باد در کنف لطف لم یزل / ذات مبارک تو که لطف مجسمست

ایضاً فی مدحه

آمد نگار من بچمن در نگار دست / شست از نگار سرو ز دست نگار دست
گر بت نگار چین نکرد در نگار من / من بعد بر قلم ننهد بت نگار دست
صورتگری که نقش پری می‌کشید و حور / رویش چو دید باز کشید از نگار دست
مشاطگان حجلهٔ ابکار حسن را / هرگز نداد همچو نگارم نگار دست
ای کرده زاغ خال تو بر لاله زار جای / وی برده باغ حسن تو از نوبهار دست
لغزد خرد ز لعل تو چون از شراب پای / لرزد دلم ز چشم تو چون از خمار دست
هر حلقهٔ طرهٔ تو با دولیست شست / هر گوشهٔ ز دام تو با هزار دست
موی تو با تو دست هوس کرد در کنار / با یار خوش بود شبی اندر کنار دست

داد و تمام خواست مه اندر چهارده / حسنت زیاده کرد سپهرش چهار دست
در طارم آتشین من آویخت دل / چون نیستش برابر و لب آبدار دست
خالی ز حکمتی نتوان بود اگر کلیم / یاقوت را که دارد و آرد بنار دست
گویند چاره اش نه و سیم و صبر کن / بیچاره را امید بد این هر سه چار دست
صد بار پیش گفتمت ای دل که عشق یار / نه کار تست در کش از این کار و بار دست
گنجست و رنج بر اثرش سخت اژدهای / نوشست و نیش در عقبش گوش دار دست
زلفش که شکل حلقهٔ سرموش عنبرست / ماریست دم بریده سر سوی مار دست
ای مهر دوست برمکن از مهر دوست دل / وی دست یار در کشش از دست یار دست
عهد قدیم را که بر آن پای بر زدی / گر باز تازه میکنی اکنون بیار دست
گفتم نگار عشق تو دستی بر آورم / کارم ز دست رفت و نرفتم بکار دست
بر هیچم از تو چون کمرت نی که هم / آخر نه در میان تو کرد استوار دست
سودائی است ورنه چرا میکند دراز / زلفت بعهد دولت این شهریار دست
دارای دهر شیخ اویس آنکه بر درش / برهم نهند پادشهان بنده وار دست
سلطان معز الدین که بتیغش ملوک ملک / آرند پیش او ز یمین و یسار دست
چون کاه کوه را برباید اگر کند / قهرش بزور در کمر کوهسار دست

سر پنجه سپهر بقهر از چه شد دراز
فریاد بر کشد که شها زینهار دست

ای آنکه در ممالک عدلت نمی نهد
خیل خریف بر کلهٔ لاله زار دست

از رفعت قدر ترا بر سپهر پای
وز همت است جود برابر بحار دست

رایت چو در معارج همت قدم زند
بر دوش آفتاب نهند اعتبار دست

بالای گرد بالش خورشید می نهد
سلطان کبریای ترا روز بار دست

در دور بخشش تو نماندست سائلی
غیر از چنار داشته بر رهگذار دست

تا همت تو دست ایادی گشاده است
با گردنت بسته عدو ز اضطرار دست

در معرضی که موج زند فوج موکبت
انجم بدیده باز نهند از غبار دست

بر خیل لیل رایت اگر تیغ کین کشد
دارد کشیده لیل ز دنبال نهار دست

تا آب جوی تیغ ترا دیده روزگار
از ظلم شست پاک جهان جمله بار دست

گوش فلک بنعل سمندت مزین است
زانسان که سر ز تاج بود وز سوار دست

تا بازگشت دست نشین تو هر باز
با نطع کرده است قرین باز دار دست

در عهد همت تو بامید خورده‌ه
شاید که پیش ابر ندارد چنار دست

در هند اگر نه تابع رایت بود زحل
بر بند دش فلک همی زان دیار دست

قاضی چرخ را نبود بی رضای تو
بر پسند قضای فلک پایدار دست

ترک سلاح

ترک سلاح دار جهانگیر آسمان
کوته گشت بحکم تو از گیر و دار دست

قوت ز رایت از نگرفتی بنا فتی
سلطان یک سوار و برین حصار دست

نا امید اگر تو نهی مناهی گنج نهند
در دست پیر چرخ مبتزک عقار دست

جز بند حقت عطارد اگر گیتی کند
از رعشه اش چو ذره شود بیقرار دست

جائی که قبهٔ سپرت داد نور فتح
بر رو گرفت ماه فلک شرمسار دست

دنیا چو گرد گرد
افشاند همت تو بر آن خاکسار دست

دست خلایق از تو صلت یافت لاجرم
شد نعمت ترا بدعا حق گذار دست

مرغ سحر دعای تو میکرد در چمن
بر سرو با بانگ زد که آمین برار دست

جویای چشمهٔ خضر از راح یافتی
خاک درت نشستی از آن چشمه سار دست

شاید که بحر مش کف کان بسیار تو
همچون سفینه کرده کنند از افتقار دست

نام ترا کسی که کند نرگس دل
چون خامه اش همیشه بود بر یسار دست

شاها بباغ مدح تو آن بلبلم که من
صد راه برده ام بنوا از هزار دست

در بحر شعر اگرچه بسی غوطه خورده‌اند
کس را نداد زین گهر شاهوار دست

زانسان که شاه را امرای کبیر کی
بو پسند بنده را شعرای کبار دست

در گرد مدحت نرسد گر هزار سال
باشد بیار گیر قلم بر سوار دست

دست سخن بدامن مدح تو قاصرست / زان میکشم در آستین از اختصار دست

زین میکشد دست مرا روزگار خویش / اکنون مرا امید بدان روزگار دست

خواهد رسید زر بکف من ز دست تو / چون گل از آنکه میکندم خار خار دست

آخر چگونه دست تهی بازپس برد / آنکه آورد به پیش شما شست بار دست

بوسیده گشت جامهٔ عرضم مدد نمای / کان جامه را ز هم بدرید پود و تار دست

پیری و فقر و درد سر و قرض و درد پای / امروز داده اند بهم هر چهار دست

تا از برای دفع بلیات صبح و شام / دارند مومنان همه بر کردگار دست

بهر دعای جان تو بادند قدسیان / برداشته بحضرت پروردگار دست

ایضا فی مدحه

جانم بمهر روی تو بر صبح سابقست / اینک گواه دعوی من صبح صادقست

در نقطهٔ دهان تو چندین لطایفست / در نکتهٔ میان تو چندین دقایقست

در دیده دل دهان تو پیدا نمی‌شود / پیدا کجا شود ز چه زان رو که سارقست

جانرا هوای عزم در تست چون کند / بیچاره بازمانده بچندین علایقست

ما را گدایی در تو پادشاهی است / خود منصبی چنین بگدایی چه لایقست

لعل ترا ستاره نهانست در عقیق / روی ترا بنفشه دمان بر شقایقست

خالت نمیرود ز نظر چون ز باب عین / وان عنبرین ذوابه بشکر ملاحقست

از سنبلت بدامن گل عطر می برد / باد صبا که نافه گشای حدایقست

از ملک حسنت ار چه دهان تو ذره ایست / دایم بوصف حسن تو آن ذره ناطقست

عشقت بجان سپردم و دایم ازین جهت / تشویش می برم که ز من جان مفارقست

در وصف آن دهن سخنم میرود ولی / دشوار میرود که رهش بر مضایقست

زلفت هزار دل چو دل ما ره پاره کام / کرده معلق از سر مشکین معانقست

چون ما دخاک بر سر آن بی بصر کاو / گوید که نار عارضت از ماء دافقست

دی عهد کرده ئی که ندارم روا دگر / جوری که از تو بر دل مسکین عاشقست

دل را اگر چه نیست امیدی بعهد تو / اما بعهد عدل شهنشاه واثقست

سلطان اویس آنکه برای غلامیش / پیوسته بر میان فلکها منطقست

شاهی که از شرف زده فراش همتش / بالای هفت خیمهٔ خضرا سرادقست

لامع طلیعهٔ ظفر از گرد موکبش / چون پرتو نجوم ز شبهای غاسقست

قدرش خبر دهد فزون ز طاق فلک نهم / با فکرم این قیاس نگر چون مطابقست

برجیس می خرید باکلیل آسمان / نعل سمند شاه که تاج مفارقست

کیوان ز هفتمین فلک آواز داد دو / ای مشتری بخر که بهار موافقست

واضح مآثر علمش در مغاربست — طالع کواکب ظفرش از مشارقست

سوگند خورد چرخ که باشم غلام او — دایم وگرنه ما در گیتیم طالقست

سر دو دو سر شراره که خیزد ز مطبخش — در طبع آن و خان و شرر فیض وادقست

ای آنکه بر طریقه حکم تو میرود — این انجم ثاقبی که سما و طارقست

چندان تفاوتست ز خصم تو تا بتو — کز خاک خشک بادیه تا نخل باسقست

ذات تو گوهر صدف بحر خلقتست — شخص تو صورت کرم و لطف خالقست

اعمال فتح را سر رمح تو عاملست — ابواب غیب را سر کلک تو فاتقست

جرمیست همت تو که گردون غلظتش — کمتر دقیقه ز عداد دقایقست

تو ظل خالقی و چو خورشید تابد — گسترده ظل مرحمتت بر خلایقست

از علت نفاق عدوت مریض شد — تیغت مروزی که دوای منافقست

کلک تو ملک را مرکب علاج کرد — بیمار را اگرچه طبیبی چه حاذقست

تیغت کشیده است ز پولاد گرد ملک — حصنی چنانکه بسته طریق طوارقست

ایوان کبریای تراست فسحتی — کین هشت خلد و هفت سرایش مرافقست

با باز در زمان تو تیهو مصاحبست — با شیر در امان تو آهو معانقست

شاهان بر آستان تو سر نهاده اند — کان آستان ملوک جهان را نمارقست

در عرصه زمانه بغیر از تو شاه نیست — غیر از تو هر که هست ز جمع بیادقست

از گرد لشکر تو هوا پر غبارست — وز نعل موکب تو زمین پر بوارقست

بر هر دری که ز محنت دهر کشاده گشت — فرخنده دمی که قفل گشای مغالقست

مصر وجود را کف دست مبارکت — مجرای نیل و نیل عطایای لایقست

مالد ز عهد شاه ز دست خیال مرغ — زان دست تهیش گشته جدا از مرافقست

شاها رسید عید ز چتر هلال تو — افتاده ظل رحمت او بر خلایقست

ساقی بعید جام می آور بدار شرم — زیرا که بر تو عید برین کار سابقست

دریاب وقت عیش چه وقت تفوقست — میخانه جای ساز چه جای خوانقست

همچون لیال هر که در ایام روزه بود — مستور این زمان متهتک چو فاسقست

شد چون سواد چشم تو خورم سواد شهر — مردم در آن سواد کنون مست و فاسقست

مشهورتر بدولت آمد ز آفتاب — شعری شعر من که در آفاق شارقست

بشنو دعای خویش ز سلمان و بعد از این — بنگر که آن دعا باجابت چه لاحقست

تا نطق بر سکوت بهر باب راجحست — تا عقل بر نفوس بهر حال فایقست

پاینده باد ذات شریف مبارکت — کز فضل بر عقول نفوس سوابقست

ایضاً فی مدحه

در دل غنچه وگر نامیه جا خواهد کرد
در تن باغ هوا آب روان خواهد کرد

خرده چند که از باد هوا گرد آورد
غنچه گل همه در کیسه پنهان خواهد کرد

سوسن طفل زبان آور عیسی دم را
ورد من مرضعه ابر لبان خواهد کرد

وین زلیخای کهن پیر جهان از دگر
دولت یوسف نوروز خواهد کرد

باد با بلبل و گل خوش نفسی خواهد راند
سرو را غمزه زنان جلوه گران خواهد کرد

در چمن نرگس رعنا سر مستی دارد
شوخ چشمست چه شرم از رمضان خواهد کرد

خواهد انگیخت دل غنچه معانی لطیف
منطق طیر معانیش بیان خواهد کرد

خواهد آسود گل اندر تتق غنچه بناز
بر درش بلبل بیچاره فغان خواهد کرد

هر شبی مرغ سحرخوان بهم آوازی من
چه دعا کز پی دارای جهان خواهد کرد

نرگسش خدمت مجلس بسر و چشم کند
سوسنش مدح و ثنا ورد زبان خواهد کرد

پادشاها همه فال تو مبارک بادا
شب و روز و مه و سال تو مبارک بادا

فتنه خط تو در دور قمر پیدا کرد
شکن زلف تو در دام خم پیدا کرد

گهر پاک تو در درج دهان بود نهان
لب لعل تو سخن گفت و گهر پیدا کرد

هم نشانی ز دهانت بسخن ظاهر شد
هم خیالی ز میان تو کمر پیدا کرد

درمیان

در میان تو کسی خبر کمر دست نکرد
وین نگاهی که کمر یافت بزر پیدا کرد

نافه را بوی نسیم سر زلف تو بخشید
تا نگوئی که بخوناب جگر پیدا کرد

روی پنهان مکن از من که رخ تو حسن حق
همه از دولت ارباب نظر پیدا کرد

از شب زلف تو و روز رخت حاصل شد
هر سیاهی و سپیدی که بصر پیدا کرد

باد صبح آمد و زلف تو ز عارض برداشت
در میان شب تاریک سحر پیدا کرد

دل و جان خوش است ز عشق تو مارا که بدست
نیم جانی بتوانیم مگر پیدا کرد

چون تو جانان نتوان یافت و گر نیز بدست
میتوان هر نفسی جان دگر پیدا کرد

شب جور و ستم بسر آمد که در آفاق امروز
صبح انصاف شهنشاه اثر پیدا کرد

پادشاها همه فال تو مبارک بادا
شب و روز و مه و سال تو مبارک بادا

دل بجور از سر کوی تو کجا برخیزد
خاک ره نیست که از باد هوا برخیزد

بر صبا سرو و صنوبر ز پی آن خندند
که چرا از سر کوی تو صبا برخیزد

خاک راه تو شدم چند دوانی بر من
مشکل این خاک ز راهت بجفا برخیزد

چه کنم رفت و گر نیز گناهی کردیم
شاید از لطف تو این ذلت ما برخیزد

کرم و لطف تو در وجه کجا بنشیند
گر نه از جانب ما جرم و خطا برخیزد

گر نباشد مدد لطف تو پیدا باشد / که چه از دست من بی سر و پا برخیزد

گر تو در باغ روی لاله کند ترک کله / غنچه یکبار کی از بند قبا برخیزد

بر سر کوی تو افتاده تر از من کس نیست / در جهان چون من افتاده کجا برخیزد

سرو در پیش تو می شاید اگر بنشیند / سرو در معرض قد تو چرا برخیزد

ذره سان گر ز سر کوی تو برخیزد دل / بهواداری خورشید عطارد برخیزد

صد حکایت کنش و این سخن اندر رخ او / برق وش کند آنگه که حیا برخیزد

ایضاً وله

دوری از کوی تو ای دوست ز جان بترست / چون کنم چون ز تو دوری چکنم ناچار است

غم هجر تو مرا کرد سیه روز سپید / نیست این از من و از تو از فلک زنگار است

نور چشمی تو مرا از چه نمیداری گوش / زانکه چون دیده همه کار تو مردم دار است

گاه آنست که بر هجر نهم دل لیکن / دیر گاهست که او نیز ز من بیزار است

بار عشق و غم دوران نهان در دل تنگ / بس نغودم که غم هجران تو ام بسیار است

خون من خورد و بخواری ندهم می داند / ترک چشمت که همه عادت او خونخوار است

گر چه از خوان هوای تو غذایم خون است / ور چه از عزت وصل تو نصیبم خوار است

بجناب تو قسم میخورم ای آب حیات / که بشکر تو همه روز زبانم جار است

خانه پرورده وفای تو نناله ز جفا / هر که زاری کند از دست غمت بیدادست

میکند زلف توام کار پریشان ورنه / شیوه رای شه و روی تو نیکوکاریست

پادشاها همه فال تو مبارک بادا / شب و روز و مه و سال تو مبارک بادا

ای ز گرد سپهت وز سپه بر دشمن / آب انصاف ز سرچشمه تیغت روشن

دشمن از بند کمند تو بتنگ آمده است / سخت کاریست کش افکنده قضا بر گردن

دست در دامن تو اهل جهان زان زده اند / که نهادند ترا کار جهان در دامن

هر که از ظلم فلک در حرم عدل تو رفت / نتوانست که گردد فلکش پیرامن

مردنی که درون با تو نباشد صافی / آسمان دُردی در دش دهد از آن اولیتر

قلم دانه فشان تو چه نیکو کاریست / که عطارد بودش سنبله چین در خرمن

ای که بی امر تو در صنعت جود ملکت نیست / که بیک رشته کند مدخل و مخرج سوزن

وای که بی رخصت انصاف تو امروز بباغ / باد را برگ نباشد که کشد جیب سمن

چشم سیم و زر احسان تو دارد نرگس / خط آزادی از اخلاق تو خواهد سوسن

ملک از نوبت تو چرخ نکو داشت تمام / ملک را گفت که ای ملک چرا بی فال من

پادشاها همه فال تو مبارک بادا / شب و روز و مه و سال تو مبارک بادا

ذات تو واسطهٔ دولت و دین آمده است / عدل تو ماشطهٔ روی زمین آمده است
منصب سلطنت تست بصد مرتبه بیش / زانچه در خاطر ارباب یقین آمده است
زین حسد کانچه دل خصم است چنان می‌آید / مرد خصمت چه توان کرد چنین آمده است
سجدهٔ خاک درت می‌برد از روی ادب / فلک از راه ادب ماه جبین آمده است
برسر خنگ فلک حکم تو کردست لجام / سبز خنگی فلکی زیر تو زین آمده است
ای خطابخش که طیب نفس خلق ترا / صد چو آهوی ختن سنبله چین آمده است
خاتم قدر ترا سبز نگین است فلک / زان جهان نیز همه در زیر نگین آمده است
باز داد دست بدست تو سر رشتهٔ خویش / لاجرم باز چنین دست نشین آمده است
هم ز احسان دل و دست تو حاصل شده است / سر لیاری که جهان را به یمین آمده است
داغ فرمان تو دارد ز صنوف حیوان / هرچه در روی زمین عرش و یمین آمده است

بادشاها همه فال تو مبارک بادا
شب و روز و مه و سال تو مبارک بادا

ای که با قصر جلال تو سپهرست قصیر / وای که از آتش قهرت اثری یافت اثیر
وای بخورشید رسانیده کلاه جلال / با جلالت نرسد تاج بخورشید منیر
میدهد مژدهٔ رحمت بجهان جان عیسی / دولت معجزه دار تو که طفلیست بشیر

مسرع صیت تو چون چرخ بگیتی گردد / علم عدل تو چون صبح بعالم گیر
چشمش از چشمهٔ خورشید شود روشن تر / نور رای تو ضمیر ار گذراند بضمیر
شد ز شوق جریان سخنت مجنون آب / ورنه باد از چه جهت میکشدش در زنجیر
دوش در خفیه سوالی ز خرد میکردم / که بشمشیر که شد کار جهان راست چو تیر
کیست کز دولت او ملک جهان یافت قرار / کیست کز طلعت او چشم فلک گشت قریر
میشود محیی اموات دم او بیقین / میکند دعوت اصناف ورا او بصریر
گفت دارای مهین پشت زمان شیخ اویس / شاه خورشید نظر داور جمشید سریر

بادشاها همه فال تو مبارک بادا
شب و روز و مه و سال تو مبارک بادا

ای سبق برده نوال دل و دستت ز سؤال / کرده حاجات جهان را کرمت استقبال
سر رمح تو کلید در فتح است و ظفر / دم تیغ تو صباح شب کفرست و ضلال
خاکپای تو بود دیدهٔ دولت را کحل / پر تیر تو بود طایر نصرت را بال
آفتابیست وجود تو مبارک طالع / تا شب و روز قیامت شده ایمن ز زوال
شکر انعام تو اوراد صباحیست و مسا / صیت احسان تو همراه جنوبست و شمال
مه برآید شبی گرد فلک تا خود را / بر سم اسپ تو بندد همگی نعل مثال

مصر جود تو رسانیده بهشت جان سخن		در سرشت آمده از درگه جلال تو خیال
با نسیم دم خلق تو کند فکر خطا		هر که دارد دم موی چین نافهٔ مشکین غزال
پادشاها به ثنای تو من آراسته‌ام		گردن و گوش جهان را بسوا قیمت لال
گشت در مذهب من جز ثنای تو حرام		شعر من بنده که خواند خردش سحر حلال
خسرو چرخ چهارم که مبارک فالست		تا شرف کند ایوان حمل در سر سال
پادشاها همه فال تو مبارک بادا		شب و روز و مه و سال تو مبارک بادا

ایضا ترجیع بند

جام صبوح میدهد نور صفای صبحدم		کو می آفتاب وش نور فزای صبحدم
خاست نوای صبحدم جان من ای پیاله ده		هان که پیاله میدهد جان بهوای صبحدم
جلوه کنان عروس شد آمده جلوه میدهد		از زر مغربی خور روی نمای صبحدم
صبح رسید میرود دیگر ملک که حاضرست		از می و چنگ ساز کن برگ نوای صبحدم
صبح سپید اطلسی ساخت قبای آسمان		ساز چو می بعکس می لعل قبای صبحدم
پیش کم آهوی فلک سنبل شب چرا کند		زلف غزال ما مگر نافه گشای صبحدم
از می خور شعاع ده در دل شب گمان نفس		صبح رسید و میرسد خور ز قفای صبحدم
باد فدای مهوشی جان و دلم که دل درو		دیده صفای صبح را یافت وفای صبحدم

بس که ز شرم عارضش چهرهٔ صبح گشت خوی		دامن خاک پر ز خوی کرده حیای صبحدم
صبح نمود نعل مه نعل بهاش در دلست		از زر و لعل جام ده نعل بهای صبحدم
صبح بصدق و راستی هست چو رای شاه او		لاجرم آفتاب شد تابع رای صبحدم

شاه معز دین حق ظل خدای راستین
شیخ اویس کان کرم بحر عطای راستین

در دل من نهان نهان مهر و وفای تازه بین		هر نفسم چو صبحدم صدق و صفای تازه بین
در دل تنگ عاشقان هر نفسی که بوی او		زآمد و شد که میکند باد هوای تازه بین
تازه شدست زخم من تا به درت نمیشود		بر دل ریش من بیا زخم جفای تازه بین
میکند از خیال تو روز و شبم بچشم و دل		بر طبقات چشم و دل آن دلربای تازه بین
قصهٔ عیسوی کهن گشت کنون بتازگی		عارض نازکش نگر روح فزای تازه بین
از قبل لبش دهد دیده که بدانهم		دامن من ز نهان نهان مهر عطای تازه بین
ماه چو دید عارضش چشمهٔ مهر خواندش		بر لب چشمهٔ آتش دهان مهر گیای تازه بین
ساقی بزم در خزان آب تر آن ساغرست		باغ و بهار عیش را نشو و نمای تازه بین
بلبل اگر نمیکند نغمه بروی گلرخی		نغمهٔ نو سماع کن نغمه سرای تازه بین
مدح و ثنای شاه شد ورد زبان خاطرم		روضهٔ خاطر مرا ورد و ثنای تازه بین

دامن آخر الزمان وصل قبای دولتش / آستین قبای او بحر نمای راستین

صبح چو مطرب مغان های نوای نو زند / گوشه نشین ز راه خود کرد و درای نو زند

زاهد خشک را بر صوت نوای می زند / خاصه ترانه که آن پرده سرای نو زند

خور شود پدید در پرده راوق پر قدح / چون کلروی ساقیان عکس صفای نو زند

کسوت حسن مه کهن شد ز جمال نو تم / نوبت حسن بعد از این مه ز برای نو زند

روزه نمیگشاید از زاهد روزه دار را / بر سر کاسهای می چنگ صلای نو زند

تازه کند زمان زمان عشق کهن میان جان / نای که بی نفس چو بی دم ز هوای نو زند

چرخ چو تا بست لبس کهن مینت ز آینی انو / گر صنمی که بهر ما ساز و نوای نو زند

آن دف و چنگ بیار کو حلقه بگوش منظر است / مطرب بزم سر دشمنان ز جه قفای نو زند

زمره ز رشک عود را بر سر آتش افکند / عود ز شکرین سخن چونکه نوای نو زند

باده بیاد حضرتی نوش کنی قدر همتش / زانکه بی خیمه فلک پرده سرای نو زند

اگه برون این کهن طاق سما بصد درج / همتش از علو خود طاق سمای نو زند

مطرب بزم عیش از جمع بتان خوش سر آمد است / زمره سر خود که می زند ساز نوای راستین

خیز و کلید صبح بین قفل گشای می زند / جرعه می بخاکیان داده صفای می زند

پرسش کم خشت زر زند ره زر جرعه گدا / گل کن از آنکه می نهد صبح بنای می زند

روز و شب آب زندگی جوی ز چشمه قدح / صحبت اگر بفضل وی مست نوای می زند

آتش می همی بدم همچو مسیح زنده کن / زانکه گیوه چون خضر جوی بقای می زند

ماشطه است ساقیه جلوه ده عروس رز / آینه ایست جام می روی نمای می زند

شمع حیات میکشد باد خزان همی زند / بر دل و بر دماغ جان ها دم هوای می زند

آتش می و میر را خاک سیاه بر سر است / آتش آب زر طلب عمر فزای می زند

عشرت و عیش روح برگ و نوا است تنگی می / این همه برگ عشرت است و انکه نوای می زند

باد سکندر زمان جم خم روز زده با کرم خضر / آبحیات در جهان چو زد برای می زند

کسری و جم بخبت او هر دو شده روغی اند / حاتم و معن بر درش هر دو گدای داستین

آینه جمال جان گشت لقای روی تو / آینه ندیده ام من بصفای روی تو

برگ گلست در جهان کو بسخ تواند / مانده اگر نماند او باد بقای روی تو

میروی آفتاب وش خلق چو سایه در قفا / رخ بنمای تا خورد ماه قفای روی تو

زاب هوای روی تو یافته اند زندگی / جان و تن من چو تشنه آب هوای روی تو

در دو جهان بجان ترا خلق همی خرند و من / هر دو جهان نهاده ام نیم بهای روی تو

دید مشاطه روی تو آینه داد رونما / آینه چیست تا بود رونمای روی تو

روی مبارک تو تا در دل من گرفت جا / در دو جهان نهاده‌ام نیم بهای روی تو

رو بنمود دید چشم من ز پی دیده رفت دل / هست یکان چشم من نیست خطای روی تو

حد گدائی در تو نیست مرا که روز و شب / ماه و خور اند بر فلک هر دو گدای روی تو

هر نپد بر روی تو چشم حسود دمبدم / فاتحه خوانده و بردمید صبح برای روی تو

چون زر میع روی برار کف بادشاها / در عرقست دمبدم گل ز حیای روی تو

کسری اردشیر فر بهمن ایروان محل / شاه سکندر آستان خضر بقای داد بین

من چه شود اگر شوم کشته برای چون تویی / صد چو من ار فنا شود باد بقای چون تویی

جور تو هست و لیک کان نرسد بهر کسی / کی چو منی کی رسد جور جفای چون تویی

عشق همای قدس دان قله سر نشیمنش / تا بسر که برفتد ظل همای چون تویی

نیست ترا وفا اگر نیز بود عجب بود / کی بچو من کسی رسد بوی وفای چون تویی

نیست سری که نیستش منزل سر عشق تو / قطع منازل اخنین هست بپای چون تویی

بر سر کوی عاشقی شاه و گدا یکی بود / بادشهی کند کسی کوست گدای چون تویی

چشم خوشست یکنظر مش هزار جان دهم / چون کم ازین قدر بود فیض عطای چون تویی

از گل روی نازکت پرده چرا کشد صبا / کیست صبا که تا بود پرده گشای چون تویی

گرنه همه بعشق تو جان ز قدر جان بود / زان همه که دانش نیست سزای چون تویی

ایکه چو عمر در خوری خون مرا چه میخوری / خون تو مخور که خون من نیست خورای چو تویی

خود نبود چاره ما خاصه برانکه او بود / بنده شاه و میزند لاف هوای چون تویی

هست ز ابروی او بر لب جوی سلطنت / سرو جلال و جاه را نشو و نمای راستین

چند کشند اهل دل بار بلای آسمان / خود بگران نمیرسد جور و جفای آسمان

زنده خویش را به از اطلس آسمان نهم / تا ز طمع نبایدم گشت گدای آسمان

بو شش من چنین به بین نفس مجردم که / می نخرم بنیم جو سبز قبای آسمان

من که گلیم فقر را ساخته‌ام ردای خود / گردن من چرا کشد بار ردای آسمان

ملک قناعتم بگر زانچه مدد دهد بنقد / باز دهم باسمان جنس عطای آسمان

دل بسرای آسمان هیچ فرو نیامدم / کاش گل آمدی فرو کهنه سرای آسمان

بانی و سر آسمان خانه فقر به نهد / گرچه ز خشت سیم و زر ساخت بنای آسمان

نقد کمال میکند بر در خاکیان طلب / راست از آن نمیشود پشت دو تای آسمان

اشک منست مردمی غسل ده تن زمین / آه منست هر شبی قلعه گشای آسمان

قاضی چرخ میزند کی کنم از حد برون / من حکم نهاده‌ام تن بقضای آسمان

من نه جنای آسمان بر در شاه میروم : | کاهل زمانه را درش هست بجای آسمان
تخت وقار قدر او مملکت شکوه را | عرش حقیقی آمده ارض و سمای راستین
اوست خدایگان دین خانه خدای مملکت | حسن طراز سلطنت غرفزای مملکت
ملک چه قیمت آورد در نظر جلال او | نعل سم سمند اوست بهای مملکت
منصب و عزت شهان مملکت شیار را | عزت و منصبی دگر هست ورای مملکت
حضرت کبریای او ملک دوام سلطنت | ذات ملک لقای او اصل بقای مملکت
آنکه بدور حکم او دید مهندس خرد | زان سوی ملک آسمان جلوه سرای مملکت
شام سواد چتر اوش صبح نمای سلطنت | شمع ضمیر روشنش راه نمای مملکت
آنکه ز ضبط عدل تو مملکتست در امان | ور بکند دمی مدد عدل تو وای مملکت
بست عروس ملک را عقد نکاح سرمدی . | با تو قضا بود که آن هم رضای مملکت

دسته که جلال تو هست بقای راستین
کرد خرد نبی نظر در سر و پای مملکت

مملکت بر دعا داشته دست بهر تو | زانکه دعای جان تو هست دعای مملکت
از همه ربع مملکت برد پناه بادرش | راستی آنکه پیش از این بود دوای مملکت
نیم سخن ترا خرد مملکتی نهاد هند | حاصل هفت کشورش کرد بهای راستین

نر

ای لمعات

ای لمعات خنجرت صاعقه زای معرکه | نیزه دل شکاف تو قلب گشای معرکه
خصم ترا سر شغب هست و لیک نیستش | دستگه معارضه با تو و پای معرکه
خانه عمر دشمنان گشت خراب یکجا | شاه نخست آهنین ساخت سرای معرکه
تیر تو بر تن تو گشت چو بوم شوم نی | بر صف دو پستان تو هست همای معرکه
داده بکاسهای سر تیغ تو طعمه دوان | کوس تو هر کجا که زد بانگ صلای معرکه
بیخ عدو بتیغ زن زانکه بود محامله | در همه جا بجای خود خاصه بجای معرکه
برق شعاع خنجرت کوه شکاف بی زبان | موج سواد لشکرت بحر نمای معرکه
گشت صریر کلک تو فتنه نشان مملکت | برد خروش کوس تو هوش ز نای معرکه
جام طرب بدوست ده تیغ بخون دشمنان | کان نه برای مجلست وین نه برای معرکه
خاسته گرد لشکرت معرکه را سما شد | فوق سمای اختران رفت سمای معرکه
پیش تو در دلاوری روز محاربت بود | شیر سپهر کمترین شیر لوای معرکه

رای تو گشت عدل را مسطر خط راستی
رایت تست فتح را راهنمای راستین

موج ز گوهر و ز زرست بحر عطای شاه را | سایه فتاد بر فلک چتر علای شاه را
بر قد قدر او قدر گر بمثل قبا برد | اطلس آسمان سزد وصله قبای شاه را

هیچ تو دانی آسمان بهر چه کرد پشت خم
خواست که بوسه دهد مسند پای شاه را

ماه ز آفتاب ضو خواهد و خور ز رای تو
خواست که تا گدا بود ماه گدای شاه را

شاه گرفت قاف تا قاف جهان که بر جهان
ماه چه آفتاب شد رایت رای شاه را

ساخت همای همتت تا بسوی سدره آشیان
باد همیشه بر جهان سایه همای شاه را

فسحت ملک تست در مرتبه که آسمان
بر نتواند آمدن گرد سرای شاه را

مدح تو من نکرده ام ور ز زبان گرفته است
حرز وجود خود ملک ورد دعای شاه را

من ز ثنای حضرتت عاجز و قاصر آمدم
زانکه بنیافتم کران بحر ثنای شاه را

صورت طالعت خرد نگریست در ازل
یافت بحشر متصل دور بقای شاه را

مدح تو آنچنان که هست از مثل کسی کند
ناطقه عاجز آید از مدح و ثنای این چنین

برقدت از بقا قبا دوخت عطای ایزدی
تا بابد مبارکت باد قبای ایزدی

از عدوی تو تا بتو هست تفاوت آن قدر
کز ظلمات کفر تا نور ضیای ایزدی

باد قضای ایزدی متفق رضای تو
را تو خود نمیرود جز برضای ایزدی

حکم قضای ایزدی رای تو دارد و کسی
منع نکرد و چون توان منع قضای ایزدی

در خلوت آسمان ذکر زبان قدسیان
بعد دعای جان تو بعد ثنای ایزدی

پشت و پناه لم یزل داد ترا که در ازل
یافت جمال طلعت فر و بهای ایزدی

ملک بقایت از قضا باد مصون که از خدا
ذات ملک لقای تو یافت بقای ایزدی

هر که بذره در رهت ولای تو پروری
باد ز روزگار او دور بلای ایزدی

باد همیشه در نظر فکر مبارکت ترا
حجره غیب کاندرو ده سرای ایزدی

خوان عطا و رحمت لطف تو گستریده نیست
بر سر خوان مرحمت داده صلای ایزدی

باد فلک غلام تو آنکه شعارش این بود
نوبت سلطنت زند در دو سرای ایزدی

بنده دعای مملکت میکند و سزای دعا
کان بود از خلوص دل هست دعای راستین

نسیم صبح سلامم بدوستان برسان
پیام بلبل عاشق بگلستان برسان

بهم همیت روان از روانه خواهم کرد
روانه کرد بجانان روان روان برسان

هزار قصه رسیدست زین ز گوش بگوش
اگر مجال نباشد یکی از آن برسان

کمند طره او تا کمر چو در پیچد
دقیقه ز تن من در آن میان برسان

مجال دم زدنت گر بود در آن حضرت
زمین ببوس و دعایم زمان زمان برسان

باستان برسانش غبار من لیکن
بمن غباری از آن عالی آستان برسان

دل مرا که کباب است و میچکد خونش
بر آتش رخسار دلستان برسان

بزلف او خبری زین دل شکسته بده | بگوش من سخنی زان لب و دهان برسان
گرت بباغ رخ او بنفشه بار دهد | ز من سلام معنبر بارغوان برسان
زبان سوسن رطب اللسان بعاریه خواه | بزیر لب سخن من بدان زبان برسان
از آن دو لاله نصیبی بسوسن و گل ده | وزان کلاله نسیمی بمشکبان برسان
سحرگهست و ز اغیار درگهش خالی | دعای من بجنابش سحرگهان برسان
برآر کام دل ما و شربتی زان لب | بکام این دل بیمار ناتوان برسان
ضعیف ناله نمی آید و همی کشمش | بیا بپای بکش او را کشان کشان برسان
بکام من لب شیرینش از آنکه خط بدمد | عنایتی کن و حلوای بی دخان برسان
فراق لعل لبش خون ما بخواهد ریخت | بیا و زان دهنش خاتم امان برسان
دران زمان که دهد کام عاشقان لب دوست | بگو بزیر لبش بهرهٔ فلان برسان
همیکند سخنش مرده زنده ور باور | نمیکنی بمن او را امتحان برسان
بکوی دوست مرا خانه ایست و کو باز | بعاقبت همه کس را بخان و مان برسان
دلم ز شوق عقیق لبش رسید بجان | نسیم رحمتی از جانب یمان برسان
حدیث در سرشک مرا بنظم آور | بگوش یار بوجهی که میتوان برسان
نسیمی از سر زلفش بیار و جان بستان | بپای مزد بگویم که رایگان برسان

بحق صدق و مهری که داری ای دم صبح | که صدق من بمحبان مهربان برسان
توئی مربی انفاس و با توام سخنیست | بتربیت سخنم را بآسمان برسان
بعون همت سلطان ز آسمان بگذر | دعای من بشهنشاه اویس خان برسان
زمین ببوس و زمین بوس بندهٔ خاکی | بآستانهٔ آن دولت آشیان برسان
برآر دست و بگو یارب آن شهنشه را | بدولت ابد و عمر جاودان برسان
بتازیانهٔ عدلش جهان جا مانده را | روان بران و بتیر و تپک عنان برسان
سپهر خواست که کیوان سد بدربانیش | زمانه گفت که او را تو بر چه سان برسان
مقدره ساز بنه نردبانی از پید | بدان روانی حل اثر نردبان برسان
اگر دوام بهارت هواست از عدلش | خبر بلشکر غارتگر خزان برسان
خلاف تا ز چمن رنگ و بوی نستاند | مثال نافذ امرت ببوستان برسان
بکوه گو کمر بندگی شد در بند | بسر بلندی خود را بآسمان برسان
بچرخ گو که قضیم سمند سلطان را | ز وخل سنبله بر دوش کهکشان برسان
جهان پناها مگذار خصم را بجهان | ازین جهان بجهان نشین آن جهان برسان
اشارتی بقلم که خیز و از سر دست | توالی کرم ما بانس و جان برسان
بتیغ گو که زبانرا جواب کن جای | مناقب کرم ما بدشمنان برسان

مده تو آب بد اندیش گر بخواهد نان / بدو دو نان که دهی از سنان سنان
با فتاب ضمیر تو گفت فیض مرا / ز قیروان جهان تا بقیروان برسان
ز عدل داد و نوالت تو چرخ طشتی زر / گزین کرانه جهان تا بدان کران برسان
بخاوران زپی چاشت خوان زر گستر / بباختر زپی شام همچنان برسان
بکرگ عدل تو گفت از پی خورش آمدنش / بدوش بر بره را و بر شبان برسان
بابر کرد خطاب و بمهر گفت کفت / که فیض مایه یم و جو مایگان برسان
صبا برای خدا ایسح اگر مجال افتد / دعای من بجناب خدایگان برسان
وگر سخن نتوانی ز من رسانیدن / ز درد من بدرش ناله و فغان برسان
بآبجوان یعنی بخاک درگاهش / دهان بشوی و دعایم بان دهان برسان
حدیث موجب حرمان من آن جهت / چنانچه با تو بگویم تمام آنچنان برسان
بناتوانی پایم بدست عذری هست / تو عذر لنگ بنوعی که میتوان برسان
ملازمان درش را ببوس صدق بها / دعای من بجناب یگان یگان برسان
بگو که یارب کام و مراد هر دو جهان / بپادشاه جهانبخش کامران برسان
سعادتی که در اشکال اختران دارد / سپهر پیر بدین دولت جوان رسان
میامن برکات دم اویس قرن / بعهد دولت این صاحب قران برسان

ایضاً وله

طراوتیست جهان را بفر فروردین / که هر زمان خجلست آسمان ز روی زمین
ز لطف خاک حیا گشت بر هوا غالب / چنانکه می چکدش از حیا عرق ز جبین
فلک ز قوس قزح بر هوا کشید کمان / هوا ز برق جهان بر جهان گشاد کمین
حریر سبز چمن شد شکوفه را بستر / کنار برگ سمن شد بنفشه را بالین
مرا ز آب خوش آید که میزند بر رود / ترانهاء دل آویز و صوتهاء حزین
درخت میوه که چون شاخ نور برگ نداشت / چو برج ثور برآورد زهره و پروین
چمن بهشت ز چرخ برین بپایه بید / خلاف نیست بر آن چرخ تیر هست برین
مثال نرگس رعنا بعینه گویی / که در چمن بتماشای لاله و نسرین
گذشته اند سحر که مخدرات بهشت / بمانده است از و باز چشم حور العین
نهاد لاله کله کج بشیوه خسرو / گشاد غنچه دهن چون حسن بخنده شیرین
رسید خسرو انجم بخانه بهرام / زدند خیمه گل بر منازل پروین
بوصف عارض گل بلبل سحر خوان را / معانی کلماتیست نازک و رنگین
سخن چو نظم ثریا و ژاله چون شعریست / که کرده اند در آن نظم دلکشا تضمین
جهان چو من بچمن با جهان خرم جوی / اگر معاینه جویی بهشت و ماء معین

چو باد صبح سوی گل و سمن بر خیز / چو شبنم سحری در کنار سبزه نشین
نگر بلاله و نرگس کلاه زر بر سر / چنین روند لطیفان بباغ روز چنین
درین چمن چه بسرو و قبی ندانم آب چرا / مکدرست و دارا بر و کرده فکنده و چین
بنفشه و پسته ازان میشود بمجلس باغ / که در بهار فرو میرود بخود غمگین
کلیم وار زبان عقده داشت سوسن را / کشاده کرده باحسان سحاب رای تحسین
که ای ز فیض عطای تو در لباس خضر / گل چمن که بآب حیات گشت عجین
ز مهد خاک نبات نبات لطفت را / برآورد بشباب نبات خلد برین
محابز کرمت هر سحر درآویزد / بباغ لعل گل آویزهای در ثمین
سحاب داد جوابی چو آب سوسن را / که من که‌ام همه آثار فضل شاه است این
منم گدای ره بحر و بحر [illegible] فیض / گدای دست وی و دل پادشاه روی زمین
غیاث اهل جهان کان مغیث ملت و ملک / عزیز مصر ممالک معز دولت و دین
قضا توان و قدر قدرت و ستاره سپاه / زمین وقار و زمان عزت و خرد تمکین
پناه و پشت سلاطین عهد شیخ اویس / محیط بحر یسار آفتاب ابر یمین
شهنشهی که بمیدان کین چو شیر علم / رود ز حمله قهرش بباد شیر عرین
هزبر بیشهٔ پنجم بیفکند بجنب / اگر بمهر کند التفاتی از سر کین

بزور مردی او کیست شهسوار فلک / غزاله نام زنی چرخ تاب خانه نشین
ز تار پرچم او نور فتح می‌تابد / چنانکه از شکن زلف شکل جمال نقش تن
ز داغ طاعت او سبز خنگ گردون را / ز راه مرتبه بر سر بسی گرفت سرین
دران زمین که ببارد کفش بجای نبات / برآورند سر از خاک گنجهای دفین
زهی ز لوح ضمیر تو عقل علم آموز / خهی ز فیض نوال تو فهم گوهر چین
ز صیت نعل براق مواکبت دل آفاق / هزار بار شده رخنه رخنه چون پرچین
چنان بعهد تو میزان عدل شد طیار / که میل سوی کبوتر نمیکند شاهین
ازان گذشت که در روزگار احسانت / برای رزق کسی خون خورد بغیر جنین
بطالع تو مشرف شدست شاه فلک / بطلعت تو منور شدست تاج و نگین
ظفر به بند کمند تو معتصم شد و گفت / که فتح را به ازین نیست هیچ حبل متین
بآب تیغ تو میرد بروز کین گر خود / بود عدوی تو برزین چو آتش برزین
اگر سپهر در آید بسایهٔ علمت / بنات پرده نشین فلک شوند بنین
نهد ز ضعف شکم بر زمین براق فلک / اگر وقار تو بر پشت او نهند زین
اگر ز روضهٔ خلقت غزاله بوی برد / سر از چرای روی فرود آورد ز سنبل چین
زبان سوسن آزاده در حدیث آید / اگر کنم بثنای تو اش سخن تلقین

اگرچه طبع روان همّت بحر گهر   واگرچه شعر متین منّت سحر مبین
مرا تصور مدحت چنان بود که بود   شکسته پر مگسی را هوای علّیین
سخن دراز کشیدم کنون زبان دعاست   که جبرئیل امین راست بر زبان آمین
همیشه تا متوالد شود امانی و کون   همیشه تا مترادف بود شهور و سنین
هزار سال جلالت بقای عمر تو باد   شهور آن همه اردیبهشت و فروردین
ملوک و ملک ملک داعی و مطیع درین   خدای عز و جل حافظ و نصیر و معین

ایضاً وله

ای منزل اهل علمت اوج ثریا   روی ظفر از آینهٔ تیغ تو پیدا
چون تیغ تو بذلتو گرفته همه عالم   چون صیت تو عدلتو رسیده همه جا
گرد سپهت خاک زند در رخ خورشید   موج کرمت آب کند زهرهٔ دریا
در آخر منشور ابد عهد تو تاریخ   در اول احکام ازل نام تو طغرا
خاقان زمان شیخ اویس آنکه ز تعظیم   شاهان جهانراست درش کعبهٔ علیا
یک شمسه بر ایوان تو خورشید منور   یک خیمه در اوردوی تو گردون معلا
که مار سنان تو گزیده دل دشمن   گه شیر لوای تو دریده صف هیجا
ای دیدهٔ ادراک تو از منظر امروز   ناظر شده بر کار که عالم فردا

در کور

در کور بعهد تو بنازد تن بهرام   در عدل بدور تو بنازد سر دارا
عقل از روش رای تو آموخته قانون   روح از اثر لطف تو آموخته احیا
در سجدهٔ درگاه تو خواهند که باشند   اجرام بگیرد دو پیکر از حرص چو جوزا
حیرت بفلک گفت که بالا مرو ای چرخ   زیرا که مرا میرسد این منصب والا
برداشتن تیغ و کمند ار چه کنایست   در عهد تو هست این همه در گردن اعدا
بدخواه سبکسار ترا وعدهٔ مرگیست   زان گرز گرانش بسر آید بتقاضا
انصاف که شمشیر تو با این همه تیزی   با خصم ستمکار بسی کرد مواسا
آن لحظه که از زخم سر نیزه و پیکان   چون خانهٔ زنبور شود سینهٔ خارا
از بس که برآید بفلک گرد دو لشکر   چون تودهٔ غبرا شود این قبهٔ خضرا
از زخم صداع و فزع کوس و صدایش   فریاد برآید ز دل صخرهٔ صما
آن روز همه روز زبان و لب شمشیر   باشند باوصاف ایادی تو گویا
چون دید زیاد تو سری خصم ترا تیغ   چون شمع بگردن زدنش کرد مدارا
آنجا که کند لشکر بدخواه سیاهی   شمشیر تو چون صبح نماید ید بیضا
روزی همه رایت اگر آری سوی کنج و تن   رایت بگشاید بنهیب قلعهٔ مینا
گر قلعهٔ هفتم نسپارد بتو کیوان   صد باره فرود آری قلعهٔ زحل را

ازین

ای مصعد اعلای ملایک که پرواز / مرغ حرم فکر ترا مهبط ادنا
ای سایهٔ حق پرتو انوار الهی / در ناصیهٔ تست چو خورشید پیدا
تو یوسف عهدی که دگر باره جهان گشت / این پیرزن دهر بعهدت چو زلیخا
بی درد سر نیزه و آمد شد پیکان / بی انکه لب زیر کند تیغ ببالا
اطراف بلاد تو شد از امن مزین / اسباب مراد تو شد از فتح مهیا
المنة لله که درین فسحت مداری / جز منت حق جل تبارک و تعالی
شاها چو سر گنج لآلی معانی / بگشود ضمیرم بثنای تو در اثنا
ناگاه خیال صنمم در نظر آمد / وز مهر رخش سر زد ازین مطلع غرا
کای کارم از زلف تو انداخته در پا / از روز رخت راز دل من شده رسوا
هم لعل تو جامیست لبالب همه کوثر / هم زلف تو دامیست سراسر همه سودا
از باد سحر شام دو زلف تو مشوش / وز شام پریشان تو خورشید مجزا
افتاده بهر حلقه از زلف تو آشوب / برخاسته هر گوشه از چشم تو غوغا
بنشاند تجلی جمال تو بیکدم / در دیر فلک شمع جهانتاب مسیحا
وز شوق جمال تو دل خون شده هر دم / بر منظرهٔ چشم من آید بتماشا
درد دل عشاق ترا صبر دوا است / دردا و دریغا که مرا نیست مداوا

انجا که رخت دست ستم برد بغارت / صد جان لب شیرین تو آورد بیغما
مژگان تو برهم زده صف در دل احباب / چون قلب عدو تیغ شهنشه که بهیجا
شاها منم آن بحر معانی که بمدحت / شد حلقهٔ گوش سخنم لولوی لالا
نظام گهر پرور طبعم بثنایت / در نظم رساند سخنم را بثریا
تا آب رخ مملکت و آینهٔ عدل / از گرد سپاه و دم تیغت بمصفا
بادا همگی نقش مراد تو مصور / در ناصیهٔ این فلک آینه سیما
چشم فلک از گرد سپاه تو مکحل / روی ظفر از خون عدو تیغ مصفا

المطلع

این گلستانست یا صحن ارم یا بوستان / وین شبستانست یا بیت الحرم یا آسمان
آسمانست این ولیکن آسمان بی قرار / گلستانست این ولیکن گلستانی بی خزان
این فلک را روز و شب در سایهٔ قصرت مقیم / وانچ حل را سال و مه مانند روی ماهوشان
چون سمادات البروج و چون ارم ذات العماد / چون جنان جنات عدن و چون حرم دار الامان
بحر حیوانست آبت یا زلال سلسبیل / بیت معمورست صحنت یا بهشت جاودان
بر بساط حضرتت آیات رحمت نازل / در حریم حرمتت سکان دولت را مکان
با فروغ شمسهات برگشته ماه و آفتاب / با صفای صفهات خندیده بر بوستان

سبزه زارت را شمرهای زبرجد کنار / کوهسارت را کمرهای زمرد بر میان
یا نهال جویبارت شاخ طوبی بی اصول / از نسیم بوستانت باغ جنت بوستان
سرو ختتی از بلندی راست گویی سدره ایست / بسته بر اعضای او مرغان علوی آشیان
شیر گردون بیشه گر مرغزارت بگذرد / از صفای شیر جوشت آتش آید در دهان
باد و آبت هست چون باد مسیح و آب خضر / باد جانبخش تو جان و آب جویت را روان
جان آب و خاکی و با کوه تا پیوسته / جسم و آب خاک را پیوسته با گوهست جان
در شب تاری ز عکس شمسهٔ ایوان تو / ذره‌ها را در هوا یک یک شمردن میتوان
دیده‌های روشنان گردت تکحل میکند / در خم ابروی طاق و سمه رنگ آسمان
آسمان مزدور کار تست و شب میبرد / یک دو دست مغربی در آستین این آستان
با گره کاری طاقت سقف گردون آنچه حد / صد گره می آورد بر طاق ابرو هر زمان
با غلامان درت اقبال و شادی خواجه تاش / خواجه تاشان قلع می بندهٔ این خاندان
ای بسا شب کز برای کهکشان آید کشید / چرخ کاه خرمن را بدوش کهکشان
تا بدو باران رحمت آید از بامت فرو / قصر چرخ از کهکشان دارد ملمع ناودان
بر درت کیوان هندو را ز بهر آنچه بود / گر نباشد یکشب از چوبک زنان پاسبان
میکشی سر بر سپهر از منزلت دین بار / یافتی از خاک درگاه خدیو کامران

داور دنیا معز الدین که در احیای عدل / میکند روشن روان تیرهٔ نوشیروان
آفتاب آسمان سلطنت سلطان اویس / کآسمان چتر او خورشید را شد سایبان
آنکه سلطان ضمیرش را بزرگ چون آفتاب / گاه گرد باختر گردد گهی در خاوران
در زمانش کرد غیرت میزند بر چشم رو / آب مصر و باد چین و خاک آذربایجان
خانهٔ انصاف را تیغ یمانی گوش تر / هست رکنی معتبر چون کعبه را رکن یمان
تیغ مهلار چو سر پولاد تیغش در اشتی / چون خون لعل گردی از رگ معدن روان
راست می ماند بماری مهره در سر تیره اش / آن زمان کز پشت دشمن میکشد سر از سنان
داد مردی را داد از شرطی که مردان کرده‌اند / در صف هیجا فرو نگذاشت چیزی جز عنان
در کنار مرحمت می‌پرورد لطفت نیاز / ملک و دین را کز ازل هستند با هم توامان
مهدی آخر زمانی اول دوران تست / فتنهٔ آخر زمان را وعدهٔ آخر زمان
کان و دریا خواستند از دست طعنه زن بهار / سر دو را بخشید حالی مال بحر و خون کان
بنده را شاها بسی آزادگیست از بندگی / در ثنایت لاجرم چون سوسنم رطب اللسان
زادهٔ دریای لطف تست و فیض همتت / هر گهر کان میچکد زین ابر طبع در فشان
زان گشایم لب بنقل شکر شکرت که حسن / بسته ام ز انعام تو چون بسته مغز استخوان
گر نه عون دولت بودی کجا گفتی / من بشمشیر زبان از قیروان تا قیروان

قدرت

چون نهم مقدم ملک فالش ز لبریت هیچ اعتبار — گر دم از درگاه شود در خواست ملک جاودان
تا بزرین خشت خورشید و سفیدج سحر — میدهد معمار گیتی زیب این دودمان
نقد هر دولت که آن محصول این گلشن است — باد در گنجینه‌های این مبارک خاندان
بارگاه منزلت جاه قدرت کی مرو ز بشر قدر — خادمی چون آفتاب آید بر سم ارمغان

ایضاً فی مدحه

ای غبار موکبت چشم فلک را توتیا — خیر مقدم حبذا اهلاً و سهلاً مرحبا
رایت رایت به پیروزی چو چتر آفتاب — سایه بر ربع ربیع انداخت قلب شتا
باز چترت سایه بر نسرین چرخ انداخته — فرخ و میمون شده فی ظله بال هما
آفتابت در رکاب و مشتری در کوکبه — آسمان زیر علم ماه علم خورشید سا
با غبار نعل شبدیز تو می‌اندود گون — خاک آذربایجان مشک ختن را خونبها
شهر تبریز از قدوم موکب سلطان اویس — چون مکان کز پیغامبر آمد با صفا
زین بشارت در چمن هر دم که می‌آید نسیم — می‌نهند اشجار سرها بر زمین شکرانه را
می‌نهد بر خوان دولت خانه گل صد طبق — می‌زند پرورده مهر آن چو بلبل صد نوا
ای ز فیض خاطرت آب سمن گوهر […] — وای ز ابر همتت باغ امل طوبی نما
سایه لطف خدائی تا جهان پاینده است — بر جهان پاینده بادا این سایه لطف خدا

ملک

ملک لطفت راست آن فسحت که در ایران زمین — عطف ذیل عاطفت می‌گستراند بر خطا
وصف لطفت در چمن میکرد ابر نوبهار — سوسن و گل را عرق بر چهره افتاد از حیا
بر افق مهر از نهیبت روی پنهان کرد از این — باز گردانی افق را نیز هم باید قفا
دور رای استوایت کافتاب نقطه نسبت است — در کشید از استقامت خط بخط استوا
در نفاذ امر شمشیرت قضای مبرم است — بر سر سوم عدویت خواهد آمد این قضا
غنچه بودی نسبت بر درخت همت — گنبد نیلوفری کرد آشتی بوی وفا
رایت عزم شریفت دولتی فی انقلاب — سدره قدر رفیعت سدرة المنتهی
در شب هیجا سپاه فتح را تیغت دلیل — در ره تدبیر پیر عقل را کلکت عصا
آفتاب از عکس شمشیر تو میگیرد فروغ — آسمان از بار احسان تو میکرد دو تا
در جهانداری دو آیت داری از تیغ و قلم — کاسمان خم اندهمی این اصباح ابرا مسا
کردی از کحلی سیاست […] فلک […] آفتاب — گردش استقبال و گفت ای […] حیا
ابر اگر آموردا ز طبع تو رسم مردمی — بر زمین دیگر نروید بجز مردم گیا
پیش حضرت آن مقدم بر سماک اندر سمو — جبهه و اکلیل بر ارض می‌ساید سما
اطلسی قد قدرت در ازل میدوختند — وصله افتاد زان اطلس فلک را شد قبا
صدره از صفحه صماکند امرت خطاب — جز سمعنا و اطعنا نشنود سمع از صدا

قضای

هر کجا تیغت همی گرید همی خندد اجل — هر کجا کلکت همی نالد همی بالد سخا

تا شبانگاه ابد می گردد این نیلی زوال — گر بچتر تو میکند چون سایه خورشید التجا

هر کجا بی کرد تیغ تو حکمی روان — داده دیوان قضا امضای آن حکم قضا

هر سرابی را که یک ره نعل اسپت کرده طی — گشته مالامال میلا میل آن از توتیا

طبع گیتی راست شد در عهد تو زانسان که باز — نشنود صوت مخالف هیچکس زین چارپا

کاهی از ملکت نیارد برد خصمت گرچه باشد — از نهیب تیغ مینائیت زنگ کهربا

دشمنت بیمار و تیغ تو طبیب حاذق است — بر سرش می آید و میسازدش درد دوا

هر که چون دل در درون دارد سوی آن حضرت — در لیسار است او همه وقتی و دارد صد رجا

هست مستغنی بعون ایزد از عون دولت — گر بدرگاهت نیاید شور بختی گو میا

هر که رو در درگهت بنهاد و شد کارش چو زر — خاک درگاهت بود آری خواص کیمیا

تیره باد آن روز و سال و مه که دارد در سپهر — چشمه خورشید چشم روشنائی از سها

خویش را یکباره میدار از مدحت طبع من — زانکه آن دریائی آخر نیست جای آشنا

چون تقریر ثنایت قاصر آمد طبع من — این غزل از خاطرم سر زد در اثنای ثنا

مطلع الثانی

در فراقت گرچه بگذشت آب چشم از سر مرا — بر زبان هرگز نراندم سرگذشت ماجرا

زنم

شمع وارم روزگار از جان شیرین سیر کرد — باز داد آنکه بدست دشمنم سررشته را

تا مگر وصل تو یکشب وصله کارم شود — در فراقت پیرهن را ساختم بر تن قبا

من بهوبت کرده ام با باد خود را همدمی — لاجرم بی باد یکدم بر نمی آید مرا

هست دردی بی دوا بر جان ما از عشق تو — بود خواهد همچنان بر جان ما لیکن دوا

در میان چشم و دل کردست دور از روی تو — خیز و بنشین در میان هر دو پیدا کن صفا

خاصه این ساعت که دلها را صفائی حاصلست — از غبار موکب جمشید افریدون لقا

آن جهانگیری جهانداری جهان بخشی که هست — تیغ و کلک او جهان را مایه خوف و رجا

دولتت چون آفتاب و نور و کوه و سایه اند — آفتاب از نور و کوه از سایه کی گردد جدا

پادشاها هشت مه نزدیک شد تا گرده‌است — دور از آن حضرت بلائی درد پایم مبتلا

درد پائی هست همچون پا بغایت پایدار — در ثبات و پایداری درد دارد پای ها

نه نه پایم پای برجا برزد و آمد که درد — سر زمان می جنبد و پایم نمی جنبد ز جا

شرح این درد مفاصل را مفصل چون کنم — می شود ممکن بشرح آن قیام آنکه مرا

ضعف پایم کرد چون نرگس جدا کرد ضعف — سرنگون پای می خیزم بیاری عصا

درد پایم کرد منع از خاکبوس درگهت — خاک بر سر میکنم هر ساعتی از دست پا

اندرین مدت که بود از غم صباح من عشا — گفته ام صد جا دعایت در صباح و در عشا

موکب روز و شبی بگذشت بر تو که من
همراه ایشان نکردم کامرانی و دعا

تا چو باد نوبهاری مژده گل میدهد
لاله می اندازد از شادی کله را بر هوا

هم هوا گردد چو چشم عاشقان گوهرفشان
هم زمین باشد چو صحن آسمان انجم نما

گل گشاید سفره پر برگ مردم عندلیب
صبح خیز آنرا زند بر سفره اش بانگ صلا

تاج نرگس را بپا را پدید زر مشت صباح
آتش گل را بیفروزد بدم مردم صبا

روضه عمرت که هست آن ملک را ابهار باغ
باد چون دار البقا آسوده از باد فنا

عالم فرسوده از جور سپهر آسوده باد
جاودان در سایه این رایت گیتی گشا

باد ماه و روز تو میمون و هر روزت ز نو
ابتدای دولتی کانرا نباشد انتها

ایضا وله

دولت سلطان اویس عرصه دوران گرفت
ماه سر سنجقش سرحد کیوان گرفت

هر چه ز اطراف بحر و بر ز کنار بر
داشت بتیغ آفتاب سایه یزدان گرفت

ماهچه رایتش سر بفلک بر افراخت
شاه بماهی ز روم تا در کرمان گرفت

از طرف دولتش گردن دیوان بست
و ز جهتی لشکرش ملک سلیمان گرفت

گرد سپاهش که هست سرمه چشم ظفر
رفت ز بنجاه میل عین سپاهان گرفت

ساحت صدرش ز قدر مهر بمرکان گرفت
دامن قدرش ز عجز چرخ بدندان گرفت

اگر چو خورشید چرخ از پی آرام خلق
شیب و فراز جهان عزم تو یکسان گرفت

از چمن مملکت بر که خورد زانکه او
باد دم تیغ را باد گلستان گرفت

حکم تو خواهد گرفت از همه عالم خراج
دایره ابتدا از خط ایران گرفت

فتح نه امروز کرد پی روی موکبت
با تو ز عهد ازل آمد و پیمان گرفت

مملکتی را که داشت خصم بدستان گر
ستم حرمت فتد بپای بیابان گرفت

خصم تو ماریست کو جست بصحرا هوش
نور حسامت چنین مار روان گرفت

دولت تست انکه هیچ مور نیاز رد از او
لیک بدست کسان ادهم و ثعبان گرفت

از فرح فتح بار پس مطرب عشاق دوش
این غزل تر نواخت و راه صفاهان گرفت

مطلع الثانی

گرد گل عارضش تا خط ریحان گرفت
حسن رخش خرده بر گل بستان گرفت

زلف زره پوشش آن زنگی گلگون سوار
لشکری از چین کشید مملکت جان گرفت

خط عذارش نگر بان که بدور قمر
کفر برآورد سر خط ایمان گرفت

رایحه سنبلش نافه تاتار یافت
چاشنی شکرش چشمه حیوان گرفت

دیده ندارد دران عارض زیبا نظر
نیست کسی را ازان زلف پریشان گرفت

داروی ز دیده دلم غمت برده بود
دید غمت روی دل جانب ویران گرفت

خال تو جان ما در چه سیمین زنخ … گرد و بغیر از پس چاه زنخدان گرفت
مردم چشمم گریست خون و چنین چون بود … حالت مردم در آن خانه که طوفان گرفت
در تو نگیرد دمم تو سخنم یاد گیر … نی دم باد صبا در گل خندان گرفت
چند بلی از دست تو بر سر ره چون غبار … خاستم و خواستم دامن سلطان گرفت
خان سکندر سریر آنکه کمین هندوش … تاج ز قیصر ستد باج ز خاقان گرفت
بس که بامید بار بر در او آفتاب … سر زد و بر خویشتن منت دربان گرفت
باز در ایام او طعمه گنجشک داد … گرگ بدوران او سیرت چوپان گرفت
دور حوادث گذشت کاول عهدش قضا … حادثه چرخ را آخر دوران گرفت
ماه بدورش سپر دارد و خورشید تیغ … لاجرم افلاک راست بر بشان گرفت
ای نوال کفت قطره و ذره … آنچه ز فیض فلک یم ستد و کان گرفت
سایه چتر تو گشت عین جهان را سواد … زانکه در او آفتاب صورت انسان گرفت
بود ز چندین وجوه پیش ز دخل جهان … خرج عطای ترا چرخ بمیزان گرفت
شاه سواری که چون تازد بمیدان سپهر … گوی فلک را بحکم در خم چوگان گرفت
چشم بدان از رخش دور که سعد فلک … فال سعادت بران طلعت رخشان گرفت
چون نگه پیمان چرخ قدر تو پر گرد سر … قرطه خورشید را گوی گریبان گرفت

قدر تو نجه

قدر تو نجه درج از سر جوزا گذشت … صیت تو صد ساله ره از سوی امکان گرفت
یافت ز انصاف تو گلبن عمران بری … گردم روح القدس پس و عمران گرفت
معجز اقبال شاه بود که بعد از سه سال … نسخه این سر عیب خاطر سلمان گرفت
تا که بود آفتاب تهمتن نیم روز … آنکه بنخست از جهان جمع خراسان گرفت
رایت فتح و ظفر رایت خیل تو باد … آنکه بیک حمله پارس همچو خود آسان گرفت

وله فی مدحه علی الله درجة

پیش از آن ملکی که جم را شد میسر از زمین … شاه را اکنون مسخر زیست در زیر نگین
از غبار فتنه آب تیغ سلطانی نشست … روی عالم را بالفیض فضل رب العالمین
سایه یزدان معز الدین حق سلطان اویس … پشت بان ملک و ملت قهرمان ماء و طین
آفرین بر حضرتش کانجا که بنشیند بتخت … آفرین باشد نثار از حضرت جان آفرین
در میان چار بالش بر سریر سلطنت … همچو خورشیدست رخشان بر سپهر چارمین
از حوادث خلق را درگاه او سد شدید … از وقایع ملک را انصاف او حصن حصین
از ره تعظیم رفعت پادشاهانش رهی … وز پی احسان و منت تاجدارانش رهین
دولتش با آسمان گر دست آرد در کمر … آورد صد بار پشت آسمان را بر زمین
در کف دریا یسارش عقل اگر غوصی کند … در قیاس عقلم نمی آید بایان یمین

دامن چتر زمان را پر جواهر میکند | از وجود دریای کرم کو دارد اندر آستین
نسر طایر گیرد از سهمش فراهم بال و پر | چون کشاید کرکس از زاغ کمان او ز کمین
گر بچشم و دندان نماید در زمان عدل او | خنجر آتش زبانش برکند دندان ازین
پشهٔ خاکی چو پرد در هوای لطف او | در دمش سازد عظیم الشان چو نخل انگبین
آنچنان کز کاینات ایزد محمد را گزید | از برای رحمت خلق و بی اعدای دین
از پی ضبط امور مملکت امروز کرد | سایهٔ یزدان علاء الدین محمد را گزین
آصف فرخنده پی را بر سر دیوان گماشت | خود سلیمان جهان را آصفی باید چنین
مسندش را دست فطرت کرد انداز فلک | کی وزارت را بدست آید چنین مسند نشین
رونق ملک ملکشاه و نظام الملک رفت | گو ملکشه کو بیا اکنون نظام ملک بین
زهره اندر پردهٔ گردون فکند آوازه | کآفتاب سلطنت را مشتری آمد قرین
این گرامی تحفه کز وی دیدی زبس اندک گشت | زود باشد کو بفکر صایب و رای رزین
داغ فرمانت نهد بر چهرهٔ چیپال هند | طوق احسانت کند بر گردن خاقان چین
بحر احسانت ای صدر چون سحاب ادرار خوار | خرمن فضل تر ای صدر چون عطارد خوشه چین
عقل اول اول از رایت زند دم در امور | چون خور خورشید جهان آرای صبح آخرین
هم بطوق منتت مرغان مطوق در بها | هم بداغ طاعتت شیران مشرف در عرین

در ازل

وز ازل قسم جبین آمد سجود درگهت | زین سعادت بر سر آمد از همه عضوی جبین
گر نشانی شحنه بر چار سوی کوهستان | باد بی حکمش نیارد برد بوی از یاسمین
دست زد در عروة الوثقی نفر اکت ظفر | گفت من زین نخواهم یافتن حبل المتین
کس نمی بیند بعهدت جز میان نازکان | لاغری را کو بموی میکشد بار سمین
کرده زر مغربی در آستین بهر نثار | آید از مشرق برت هر روز صبح راستین
آفتابا شد مبارک بی هلال طاعتت | کاختیار از طالع او میکند چرخ برین
سالها غواص شد در بحر فکرت تا بیافت | آسمان از بهر زیب افسر این در ثمین
مقدمش بر عالم و بر شاه عالم جاودان | فرخ و فرخنده باد آمین و رب العالمین
در همه وقتی جهانت تابع و گردون مطیع | در همه حالت خدایت حافظ و نصرت معین

ایضاً وله

شفق آمد چو می و ماه نو عید چو جام | غرض آنست که امشب بشتابت مدام
کام خمار شد از خنده لبالب چو قدح | گر میش میرسد امشب ز لب جام بکام
ساقیا غار طرب کن چو مه روزه گذشت | بزم شاهست و درو جام می عشرت انجام
خلد عیشست و درو باده حلالست حلال | روز عیدست و درو روزه حرامست حرام
بر سر کوچهٔ خمار بشهر شوال | خانه گیر که ببستند در شهر صیام

بخته شد هر که بجام خم خمار رسید
تو بدین آتش اگر در نرسی باشی خام

شاهدی دوش جمال از تتق شام نمود
که جهانی همه روشن نگران بود ز بام

مه پیرار علم افراخت بجاو در صبح
دوش دیدند بی نعل براقش در شام

چرخ با مشعل صبحی بدر شاه آمد
جهت تهنیت عید و بپی رسم سلام

ای سر زلف ترا در شکن حلقه و دام
از هوا طلعت طایر روح آمده با طوق حمام

تا بگرد لب لعلت خط مشکین بدمید
روشنم شد که شرابیست لبت مشک ختام

دهنت بسته شورست و لبت تنگ شکر
من فدای تو و آن پسته و شکر بادام

سرو زد لاف که زیبا قدم و پیش قدم
کو قدم پیش نه و خوش قدمی پیش خرام

چشم ما شکل قد چست تو بیند همواره
دل ما دام سر زلف تو خواهد مادام

همه خواهند دوا از تو و من خواهم درد
دانه جویند بری همه مرغان مادام

سخنی داشت لبت با من و از روی عتاب
ناگه از گوشه برآمد که گر از دو پیغام

چون میان من و تو هیچ نمیگنجد موی
خود چه حاجت که بحاجت دهی آنسه پیام

با خیال لب لعلت شده ام غرق عرق
با هوای گل رویت خردم مست مدام

بر وصلت دگری میخورد و من غم عشق
که بر وصل تو خاص است و غم عشق تو عام

من بخون جگرم عشق تو پرورده چرا
دگری خوش کند از نافه مشک تو مشام

دارم امید

دارم امید که گر مهر تو ام گردد یار
کند آزاد مرا او ز خورشید غلام

مطلع صبح ظفر مهر دگار حیا
منبع بحر کرم روی جهان پشت انام

سایه لطف خداوند جهان شیخ اویس
مردم دیده دین پشت و پناه اسلام

آنکه بر عزم طواف در او می بندند
هفت احرام سپهر از پی طاعت احرام

آفتابی که چو در رزم زند دست بتیغ
از میان پیکر مریخ برآرد چو حسام

هم ز طیب نفسش بزم ملک غالیه بوی
هم ز گرد سمش روی فلک غالیه فام

کار دین از روش رایت او یافت قرار
عقد ملک از کمر خنجرش آمد بنظام

تا ز دیوان قضایش نستانند امضا
اختر آنرا نبود صبح نفاذ احکام

ابر نیسانست که باران برد از بحر محیط
گفتمش آب جود ای ابر مپرس از لئام

با وجود کفش از بحر عطائی طلبی
گر کسی ملتمسی میطلبد هم ز کرام

ای زمین اثر طالع فرخنده تو
پنج نوبت زده در منعت ولایت بدوام

حد قدرت بتصور نتوان دانستن
که کسی عرصه افلاک نه پیمود بگام

در وجود ار نکند حشمت ازین پیش نمود
آسمان را حرکت جرم زمین را آرام

جام احسان تو چون خنده زند در مجلس
که کند ناله و که گریه ز دست تو غمام

میرود راه خلاف تو و میماند خصم
بشغالی که رود پنجه زند با ضرغام

هرکجا موکب عزمت حرکت گر بکند
کرهٔ خاک بیکبارگی جای قیام

باد عزمت نوزد بی نفحات نصرت
ابر کلکت نبود بی رشحات اقلام

بی هوای تو حیاتست چو بی آب نبات
بی ثنای تو کلامست چو بی ملح طعام

نسپرند سر کوی جلالت افکار
نرسیدند بسر حد کمالت اوهام

چرخ چنبر دایرهٔ ماه که بنیاد نهاد
جز بتدبیر ضمیر تو نگردید تمام

سخط ار اندر زبان تیغ بعهدت زان گشت
حد برو واجب و محبوس ابد شد بنیام

عکس تیغ تو اگر کوه ببیند بر پس
کوه را لرزه از آن هم فتد بر اندام

خواستم رای ترا خواند بخورشید خرد
گفت خورشید بعهد من تن یکیانست و کدام

این همه سال کند بذل او عطا با همه کس
وان بیکماه دهد قرصی و آن نیز بوام

منتهی صیت تو از غایت این چرخ برست
گر کند پرده نشینان فلک را اعلام

شمسهٔ پردهٔ افلاک چو خاتون هلال
بر نیاید پس ازین بی تتق شاه بام

تا چو ماه علم شاه شود در سر راه
ماه نو ما بچه قبهٔ این سر خیام

خیمهٔ جاه ترا مد زمان باد طناب
وان طنابش همه پیوسته باوتاد دوام

عید میمون ترا باد همه قدر هلال
دور اقبال ترا باد همه عید ایام

ایضاً وله

دمید گرد لب جوی خط زنگاری
بیا و در قدح افکن شراب گلناری

صبا شراب صفا ریخت در پیالهٔ گل
بیک پیاله ز مل گشت روی گل ناری

زمان زمان گلست و اوان ساغر می
کرا آوری می اگر در زمان گل ناری

بیا تفرج آیات صنع باری کن
که داده است باران همه گهرباری

نهاد کشته اند گل من کی از زمرد و لعل
نهاده اند و در و می کنند زرکاری

مهندسان هوا هی ز نقطهٔ باران
بر آب دایره‌ها میکشند پرکاری

چو قرص کرم فلک دید گل دهن بگشود
ندانمش ز چه پیدا شد این شکم خواری

شب دراز بتحصیل علم حکمت و عین
بسا که نرگس مسکین کشیده بیداری

اصول هیئت بید و خلافیش بنگر
شنو کلام قماری و منطق ساری

فغان ز درد دل سار و نالهٔ سحرش
که هست درد دل سار علتی ساری

اگر ز باد نه بوی شنید چون یعقوب
چرا بقهقهه خندید کبک کهساری

شکوفه پیش رو لشکر بهار آمد
که بهره زبرای سپاه سالاری

عجب که دیدهٔ نرگس نظر بمردم هیچ
نمیکند نظرش بر خود است پنداری

ز رشک چشم ندارد که لاله را بیند
که لاله نیز چرا می کند کله داری

نهاد شاخ شجر تختهای بزازی
کشاد باد صبا طبلهای عطاری

ز جعد غالیه بوی بنفشه روی زمین / نهاد خال بر رخ گلرخان فرخاری
نوای بلبل عاشق شنو نه ناله چنگ / که از محبت گل شد هوا بر و تاری
مده بمجلس گل چنگ را مجال که گل / عروس پرده نشین است و چنگ بازاری
دلست غنچه بیکبارگی سفت زبان / بسی بست ره ز زبان آوری بلبل زاری
بناز کیست عروس بهار را حسنی / ورای غنچه دهانی و لاله رخساری
ثنای حضرت گل بلبل ارچه میگوید / بیابدش ز من آموخت نغز گفتاری
چو کلک من بدعا و ثنای شاه سزد / زبان قمری اگر لاله را شود قاری
معز دولت و دین سایه خدای که هست / بسایه علمش آفتاب زنهاری
محیط مکرمت و کان جود شاه اویس / که ابر را ز درش راتبی است ادراری
شهی که گر بفروشند نعل اسپش را / برای تاج کنند مشتری خریداری
جهان همت او آن رفیع مملکت / که کرده صنعت سپهرش چهار دیواری
اگر در آورد او ظل جاه را بجوار / ز جاه چشمه خورشید را کند جاری
چو دید رایت او آفتاب گفت بلند / که کار رفت جهانگیری و جهانداری
کند مطالعه روزنامه فردا / ضمیر او ز سواد خط شب تاری
ز جام نوشش اگر عقل جرعه بخشند / بخواب نیز نه بیند خیال هشیاری

مکار

سحاب کیست که لاف کرم زند با او / اگرچه میکندش دعوی هواداری
کسی که شد چو قلم در زمان او دو زبان / نصیب اوست سیه رویی و نگونساری
زحل چو جان چو تنگ آمدست دشمن او / چرا بدوش کشد بار سر بسر باری
زهی بقوت شاهین همت کرده / بهر دیار ترازوی عدل طیاری
سریر جاه ترا بالشی کند گردون / بگرد بالش او گر تو سر فرود آری
ببوی خلق تو یابد حیات و برخیزد / نسیم صبح که جان میدهد به بیماری
اگر نسیم صبا گردی از درت یابد / لبی که مشک ختن را دهد جگرخواری
برای قدر تو گر زانکه گنجدش در سر / قبای اطلس گردون کند کله داری
ز زخم تیغ تو خورشید تیغ زن شب / پناه برده بکوهست و گشته متواری
که در جهان کمری جز بخدمت بندد / که آن کمر بکند بر میانش زناری
جهان عدل تو باغیست بارور که درو / جز از درخت نه بیند کسی گرانباری
بروز جلوه نصرت قبای پیروزی / ز گرد خنگ تو پوشد سپهر زنگاری
بر آنکه نام تو [illegible] نوشت گشت عزیز / مگر درم که ز دست تو میکشد خواری
بسی کنه ز زر آمد پدید و بخشیدی / بلطف خویشتنش گرچه خصم دیناری
اگر شمار درم میکنند پادشهان / تو آن شهی که درم را بهیچ نشماری

بعهد مور چه تیغ وقت قصد عدو
روا نداشته هرگز که موری آزاری

بر شکوه و وقار تو کوه با همه سنگ
رود چو کاه بباد از چه از سبکساری

شها بموی شناییت فلک زشست تو عجب
همی برد سخنم را چو مشک تاتاری

کواکب سخنم طالعند در آفاق
ولی چه سود چو طالع نمیدهد یاری

بوصف حال خود از گفته بجیب و کمال
دو بیت کرد خرد بر زبان من جاری

بخاکپای تو آب حیات از آن بچکد
اگر مسوده شعر من بیفشاری

سزد که خواری حرمان کشد معانی من
بلی کشند غریبان هر آینه خواری

همیشه تا بود این قرط طمع دهر
که روز میکندش بو دی و شبش تاری

سنین عمر ترا باد روز نوروزی
لیال آن همه قدر و شهور آزاری

ایضا وله

ز سیم برف زمین شد چو قلزم سیماب
بیا و کشتی دریای لعل ما دریاب

بیا و بکدو قدح کش چو میکشی آتش
که در شتا نرسد هیچ آتشی شراب

ز آب سرخ می افتاده است زال خرد
چه جای زال که رستم مقید از سر خواب

ازین محیط تموج ار خروج مطلبی
کسی نرفت برون جز بکشتی می ناب

تن زمین همه در آهنت غرق چو چرخ
سهام دی همه از قوس میکند پرتاب

ز دست

ز دست برد بجامیت بای مردوار
که دست برد هوا پای می برد ز رکاب

رود بباد چو دست چنار پنجه مرد
نعوذ بالله اگر آورد برون ز نقاب

میان برف بود با پای تمام قدرت
که دست پنجه مفلوج راست در سیماب

فلک کبود شد و آفتاب میلرزد
ز ابر گرچه نهانند سر دو در سنجاب

جهان مزاج هوا سرد و ترشد که کنون
که از دمش شب و روزش ربوده است لعاب

نمیکند نظر مهر آسمان زمین
که در میانه سرد و کدورتست و حجاب

گذار بر کره گل نمیکند خورشید
ز بیم آنکه مبادا فرو رود بخلاب

چگونه نور برد مردم سیه که زمین
همه بیاض گرفتست تا سواد سحاب

زمانه خاک سیه خواست تا کند بر سر
ز دست ابر ولی بر زمین نیافت تراب

شدست حلیه طاوس روز فاخته رنگ
کنون که زنگ چو اصل گرفت رنگ غراب

من آسیای فلک بر دقیق می یابم
اگرچه فکر دقیقم نماند و رای صواب

ازین دقیقه چه حاصل سپهر را چو ازان
نه قرص مهر برآید نه گرده مهتاب

نمیکند اثر آفتاب و ممکن نیست
که با جبین تو بهی آفتاب دارد تاب

عظیم کوته و تلخست تیره روز از آن
چو روز عمر بداندیش شاه عرش جناب

جمال روی تو نقشی عجب ز دست برآ
ز آتش است بر آب حیات بسته نقاب

بر آب چشم من ابروی تست بسته پلی *** چو نیست در نظر من پلیست از آن سوی آب
خیال چشم تو در خواب میتوان دیدن *** خیال چشم تو دارم ولی ندارم خواب
بحسن عارض و قد تو می برند پناه *** بهشت و طوبی و طوبی لهم و حسن مآب
مرا بدور لبت شد یقین که جوهر لعل *** پدید میشود از آفتاب عالمتاب
بهار شرح جمال تو داده سرتکی فصل *** بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب
دل مرا سر زلف تو کرد خانه بپا *** غم تو از دل تنگم شدست خانه خراب
بسوخت این دل خام و بکام خود نرسید *** بکام اگر برسیدی ز بخت خوناب
لب و دهان ترا ای لبی عقوق نمک *** که هست بر جگر ریش و سینهای کباب
هزار صید بهر موی میکشی در قید *** کمند طره بهر سو که میکنی پرتاب
دهان تنگ تو زان وی هیچ پیدا نیست *** که فتنه گشت بعهد خدایگان نایاب
محیط کوه رکاب آفتاب برق عنان *** جم سپهر بساط آسمان عرش جناب
معز دنیی و دین پادشاه شیخ اویس *** کش آفتاب ملوک ار علا کند خطاب
نجوم کوکبه شاهی که در جمیع امور *** کواکب از در او یافتند فتح الباب
زهی زمین ز یمن وقار تو کسب کرده درنگ *** زهی سپهر ز عزم تو طرف بسته شتاب
نواهی تو فلک را ببسته راه مسیر *** اوامر تو زمین را گشاده پای ذهاب

بقلعه

بقلعه که رسی ور حصار گردونست *** بدولتت بگشاید مفتح الابواب
بهر چه سعی کنی ور برون ز امکانست *** بهمت تو بسازد مسبب الاسباب
به پر تیر تو برد همای فتح و ظفر *** چنانکه طایر چرخ آشیان عقاب
ز باد عزم تو خندیده ملک را گلبن *** با آب تیغ تو گردیده چرخ را دولاب
قضا دقایق فکر تو ماند بیداول *** نساخته ز زر و نقره این دو اصطرلاب
شمال رافت تست آنکه کشتی محتاج *** برد بساحل رحمت ز موج خیز عذاب
عطای دست تو تا ابر دید با سایل *** فکند در رخ دریا هزار بار رضاب
چه حاجتست که سایل کند سوال از تو *** که بر سوال کفت را مقدمست جواب
عدو بلا رکت آبی تنک تصور کرد *** چو پای پیش نهاد از سرش گذشت آن آب
بروزگار تو ابرار محیط آبی خواست *** کف تو گفت بلفظی چو لولوی خوشاب
تو ابر تشنه لب تیره روز را بنگر *** که آب میطلبد با وجود باز سراب
اگر ز سهم تو غیبت کند عدو چه عجب *** که از نهیب تو صیغم گذاشت مسکن غاب
سپهر مرتبه شاها چو رفت یرلغ شاه *** که بنده باز نماند ز پای بوس رکاب
اگرچه برگ نوایی نداشتم لیکن *** شدم بحکم اشارت مصاحب اصحاب
چو عزم بود که باشم مقیم در طرفی *** قیام بنده به بغداد دید شاه صواب

مقیم باهمه جا از سه چیز نیست گزیر ‌ ‌ ‌ نخست خرج دوم خانه و سوم اسباب
محققست شما را که بنده را چه قدر ‌ ‌ ‌ ازین سه چیز نصیبست وزین سه نوع نصاب
امیدوست که نوعی کند عنایت شاه ‌ ‌ ‌ که باشم ایمن و آسوده در همه ابواب
بدولت تو شود آزاد گردنم ز قروض ‌ ‌ ‌ بهمت تو شود آسوده خاطرم ز عتاب
همیشه تا به بیاض نهار می آرند ‌ ‌ ‌ مسودات لیال از برای ضبط حساب
حساب عمر بقای تو باد چندانی ‌ ‌ ‌ که در محاسبه عاجز شوند کلک و کتاب

ایضاً وله

گرد رخیبر بزور بازوی حیدر گشاد ‌ ‌ ‌ بس که ازین قلعه را بپایه حی در گشاد
آن که علی رغم بوم باز جهان ظفر ‌ ‌ ‌ از طرف چتر شاه بال زد و پر گشاد
آنکه بیک زخم در بازی نرد و نبرد ‌ ‌ ‌ مهره پشت حریف میفکند و ششدر گشاد
معدلتش تا فکند ظل همای امان ‌ ‌ ‌ دیده نیارست باز چشم کبوتر گشاد
تا در رافت گشاد راه حوادث ببست ‌ ‌ ‌ چون کمر کین ببست پنج دو پیکر گشاد
گاه بدندان تیغ گاه بانگشت کلک ‌ ‌ ‌ عقده احوال ملک شاه سراسر گشاد
مفردی از خیل اوست آنکه بتنها شبی ‌ ‌ ‌ از طرف باختر تا در خاور گشاد
منهی رای اوست عقل که در یک نظر ‌ ‌ ‌ مشکل اسرار نه پرده اخضر گشاد

بلکه دو

یک ورق از ذهن اوست آنکه فلاطون نوشت ‌ ‌ ‌ یکطرف از ملک اوست آنچه سکندر گشاد
بخل و ستم دست و پای چون ببندد کنون شاه ‌ ‌ ‌ پای مخالف ببست و دست سخا بر گشاد

آیت نصر اللهی رایت سلطان مبین
گشت به برهان مبین آیت سلطان او

در سر من زلف او شورش و سودا فکند ‌ ‌ ‌ شوق رخش آتشی در من شیدا فکند
مصلحت من نهاد و دل همه بر دامنش ‌ ‌ ‌ رفت و علی رغم من آنهمه دریا فکند
قامت رعنای خویش کرد نهان زیر زلف ‌ ‌ ‌ فتنه و آشوب در عالم بالا فکند
آمد و اول لم بست و پیمان شکست ‌ ‌ ‌ رفت و در آخر کینه بر طرف ما فکند
آهوی چینی ز باد بوی دو زلفش شنید ‌ ‌ ‌ شد متنفر ز مشک نافه بصحرا فکند
دوش بامروز داد وعده که کام ترا دهم ‌ ‌ ‌ آه که امروز باز وعده بفردا فکند
لعل تو در گوش من لولوی لالا نهاد ‌ ‌ ‌ نقطه از چشم من نظم ثریا فکند
قصد سرم میکنی این بجای خود است ‌ ‌ ‌ خاصه که ظل خدای سایه بر آنجا فکند

مرکز دور جلال نقطه خط کمال
وز نظرش آفتاب یافته جاه و جلال

ای مژه و ابروت تیر و کمان ساخته ‌ ‌ ‌ جان و دل عاشقان هر دو نشان ساخته

صنع جهان آفرین بر فلک حسن تو   پیکر خورشید را ذره دهان ساخته
انگه ز هیچ آفرید صورت جسم و دهن   سرو روان ترا هیچ میان ساخته
از سر کویت صبا مجمره گردان شده   وز خم زلفت شمال غالیه دان ساخته
از رخ تو حسن را آمده وجهی بدست   صورت اسباب خود جمله بر آن ساخته
ما بتو مشغول و تو فارغ از احوال ما   ما نگرانیم و تو با دگران ساخته
در غم هجرم جهان سوخت و در نیستی شدم   گر بغمم میشود کار جهان ساخته
تا تش رویت چو شمع چند بود سوخته   انگه بود مدح شاه ورد زبان ساخته

پیش وقارش نگر کوه کمر بسته است
کز طرف همتش طرف ز زر بسته است

میدهد م سحر بو بتو باد شمال   زنده همی دارد م جان بامید وصال
چون نفس من نماند هیچ ندانم که چون   بی لب پر آرد مراد در شب تاری خیال
با گل رخسار تو گل نگشاید نقاب   با مه دیدار تو مه ننماید جمال
خاک سر کوی تست همدم باد بهشت   آتش رخسار تست بر رخ آب زلال
قصه نباشد دراز در غم آن قد و مو   خانه دل شد سیاه در خم آن زلف و خال
بی مه دیدار تو دیده ز خود در حجاب   بی لب شیرین تو تن ز روان در ملال

تاب

تاب فروغ رخت دیده کی آرد کزان   طایر اندیشه را سوخت چو پروانه بال
میشود از روی تو ماه فلک منفعل   می برد از رای شاه مهر سپهر انفعال

روز شهنشه ز روز فرخ و میمون تر است
منصب او چون هلال دم بدم افزون تر است

اگر رقیب زمان دولت بیدار اوست   وانکه طبیب جهان خانه بیمار اوست
چشم و چراغ ظفر تیغ جهانگیر او   پشت و پناه جهان عدل جهاندار او
جنت قضا داوری نبی کار جهان   عقل بدو اقتدا کرد که این کار اوست
تا ز در طالعش کسب سعادت کند   کرده گرو مشتری جامه ببازار اوست
نام شهنشه کند سکه زر بر جبین   زان زده کارش بزر دولت دینار او
ای که غلام تو گشت خسرو سیارگان   صبح گواهی بصدق داده با قرار اوست
صفه قدر تراست منزلتی کز شرف   دایره آفتاب شمسه دیوار اوست
مرکز جاه تراست مرتبتی کز جلال   این کره لاجورد نقطه پرگار اوست

روی زمین آن تست ملک فلک نیز هم
عالم انسان تراست ملک ملک نیز هم

ای ظفر و نصرتت پیش روان حشم   کوکبه انجمت بس رو ماه علم

کاتب امر تراست زیر قلم روز و شب — خاتم حکم تراست زیر نگین جام جم
گشته ز گرد رهت چشم کواکب قریر — خورده بخاک درت روح ملایک قسم
نسبت اصلی تو با دل و با طبع تست — وز دل و از طبع تو یافت این کهر با کرم
حلمت اگر پای در پشت سپهر آورد — خنگ فلک بر زمین پس مالد شکم
رای تو چون تیغ زد صبح بر آمد نگار — عزم تو چون سپر کرد ماه فرو شد بغم
با علمت آسمان کسر عدو نصب کرد — با سپهت روزگار فتح جهان ساخت ضم
فتح دری چو کنم ذکر که پیش خرد — با شرف دولتت فتح جهانست کم

عالمیان شکر این عالم ملکین کنید
بنده دعای بصدق میکند آمین کنید

مطرب گردون شها پرده سرای تو باد — خشت ز زر آفتاب فرش سرای تو باد
فضل خدا ایست عام لیک سزاوار دولتی — گر فلک آید فرود خاص برای تو باد
یار و نگهدار خلق لطف خداوند تست — یار و نگهدار تو لطف خدای تو باد
هر چه تصور کند قیصر و خاقان رای — رای زرین همه تابع رای تو باد
با کف راد تو ابر کیست که نامش برند — بحر عیال تو گشت ابر گدای تو باد
تا ز افق طالعند باز سپید و غراب — بر سر شان روز و شب ظل همای تو باد.

بآیشی

تا بقفای قفا زیب تن آدمیست — دامن آخر زمان وصل قبای تو باد
کار خلایق کنون مدح ثنای تو ست — ورد ملایک همه حرز دعای تو باد

ایضاً وله

[illegible] ست بهر بابت از خلد برین — منظری نیست درین باغ که خلد برین
شاه بهشت متین و خوش و مطبوع بلند — کرده در قطعهٔ او جنت اعلی تضمین
ثبت الله بناک ای حرم امن و امان — روح الله فناک ای وطن روح امین
کعبهٔ دولتی و ظل خدا خانهٔ تست — آسمان سقفی و خورشید ترا سایه نشین
صفهٔ قدر ترا طاقچه طاق فلک — گلشن بزم ترا باغچه خلد برین
خشت ایوان آینه سازد رضوان — خاک درگاه ترا سرمه کشد حور العین
برده بر طینت تو سغد سمرقندی رشک — شده اردو و بخارست خجل نافهٔ چین
از جوار شرفت یافت شرف اوج فلک — وز اساست همگی گشت قوی پشت زمین
مهر بر بام تو زر رشته کمندی تابد — تا ببام تو بر آید بکمند زرین
چون فلک هر که برد سجده بخاک در تو — شود از خاصیت خاک درت ماه جبین
ساقیان تو جو در برگ سمن گل ریزند — لاله کارند همه برگ گلستان نسرین
مطربان تو جو بر عود شکر ریز کنند — روح را مغز معطر شود و لب شیرین

به از آن پیشک نهادند بچندین صورت
گلشنت مردم معنی نگر و صورت بین

رفت در نقش و نگار تو سخن سلمان را
آمدست از اثر آن سخن او رنگین

جمله شیران و سگان نگارستانش
فارغ از حمله و ایمن ز کمین‌اند و کمین

نقش ایوان تو چون ملک شهنشاه آمد
که در آنجا نکند قصد کبوتر شاهین

خاک را شاه رسانید بجاهی امروز
که بصد پایه برافراخت سر از علیین

سایهٔ لطف خدا شیخ اویس آنکه ازوست
زیب تاج و شرف سلطنت و عزت و دین

ای چو خورشید نجومت همه در تحت علم
وی چو جمشید جهانت همه در زیر نگین

تیغ تو آینهٔ روی نجاتست و ظفر
ذات تو واسطهٔ عقد شهورست و سنین

تا جهانست که خواهند همه کار جهان
آنچنان باد که خواهی تو و خود هست چنین

درگهت را فرح و شادی و اقبال غلام
حضرتت را ظفر و نصرت و تایید قرین

سر دعائی که برای تو دعاگو گوید
از سر سدره کند روح امینش آمین

ایضا

گفت لبش نکته ز لعل بدخشان شکست
زد دهنش خنده به پستهٔ خندان شکست

یار بچوگان زلف آمد و خندان بتاخت
گوی دلم را که شد پاره چو چوگان شکست

کی برخ او رسد با همه تاب آفتاب
خاصه که طرف کله بر مه تابان شکست

باخط

با خط سبزش که آن انشای یاقوت اوست
خال سیه شد غبار رونق ریحان شکست

کرد برون ز آستین دست که خون ریزدم
وسمهٔ چین از حریر بر سر دستان شکست

یوسف جان‌ها پی لبت بود بزندان دل
غمزهٔ سرمست او زد در زندان شکست

برقع او روی لبت آرزوی من نداد
کار بیکبارگی بر من از ایشان شکست

ماه رخان فلک با تو مقابل شدند
مهر جمالت فکند بر مه رخشان شکست

چشم تو سر ناوکی کز خم مشکین کمان
بر دل من زد درون ناوک مژگان شکست

روی تو بس فتنه‌ها کز پس برقع نمود
چشم تو بس قلبها کز صف مژگان شکست

گریهٔ خونین من رشتهٔ گوهر گسست
خندهٔ شیرین تو حقهٔ مرجان شکست

در پی روی تو ماه ترک خور و خواب کرد
بر سر کوی تو مهر پای دل و جان شکست

آنچه تو ترکم کنی ترک تو نتوان گرفت
آنچه دلم بشکنی عهد تو نتوان شکست

در دل من هیچ دست آرزوی لعل تو
هجر تو آن آرزو در دل سلمان شکست

آتش روی بتان آب جمالت نشاند
گردن اعدای دین دولت سلطان شکست

داور خورشید فر شاه اویس آنکه او
از شرف و منزلت پایهٔ کیوان شکست

آنکه کفش در سؤال کام و لب بحر بست
وانکه دلش در نوال دست و دل کان شکست

آب حسامش بروم آتش قیصر نشاند
لعب سنانش بچین لعبت خاقان شکست

نسخهٔ سرولش صاحب جوزا نوشت | حمل نوال کفش کفهٔ میزان شکست

همت عالی او کوکبه بر عرصهٔ | راند که نعل هلال در سم یکران شکست

روی فلک لشکرش در گه جنبش نهفت | پشت زمین مرکبش در گه جولان شکست

پشه به پشتی او گردن پیلان گرفت | صعوه ببازی او شهپر عقبان شکست

بازوی او گاه رزم بازوی رستم ببست | پنجهٔ او روز جنگ پنجهٔ دستان شکست

تیر و مه ار یکقدم جز بمرادش روند | هم قدم این برید هم قلم آن شکست

خوان فلک گرچه هست رزق جهانی بدو | سفرهٔ انعام او پایهٔ آن خوان شکست

خوانی و یک نان گرم بر وی ننشیند کسی | آنکه بعالم کسی گوشهٔ آن نان شکست

کاسهٔ خوان فلک چیست که در مطبخش | روز ضیافت ازیکی سه فراوان شکست

ایکه کمین چاوشت درگه باشمشی | قبهٔ خان ختا در کلهٔ خان شکست

شب بخلافت مگر زد نفسی و ز صبح | در دمن شب چراغ انجم سوزان شکست

مملکتی را که برد قهر تو شبخون برو | بیضهٔ صبحش فلک در کف ویران شکست

صیت سنانت بحر گوش نهنگان بسفت | زخم عمودت بسر مهرهٔ ثعبان شکست

زهرهٔ مطرب ترا ساز معنی کشید | تیر محرر ترا کاغذ دیوان شکست

مملکت کسروت داشت جهان را بپای | ورنه درآورده بود طاق بایوان شکست

جرخ

جرخ بدخل جهان خرج ترا شد ضمان | مال ضمان بر فلک از ره نقصان شکست

نیست صبا تندرست زانکه بدوران تو | یافت بموئی از و زلف پریشان شکست

طبع تو سر که داد گوهر منظوم نظم | کلک تو در زیر پای لولوی عمان شکست

عقل چو با آفتاب رای ترا دید گفت | پایهٔ خورشید را سایهٔ یزدان شکست

بخت جوان تو برد گوی ز پیر فلک | دولت کیخسروی قوت پیران شکست

مانجه سنجقت بر در سمنان خور | لشکر مازندران همچو خراسان شکست

فتنهٔ آخرزمان سایهٔ باستت نشان | لشکر شرک و فساد حملهٔ طوفان شکست

دولت تو کار کرد لیک بتحقیق من | با تو بگویم که کار از چه پریشان شکست

نعمت و لطف ترا قدر چو نشناختند | گردن آن طاغیان علت شکست

زود بگیرد نمک دیدهٔ آنکس که او | نان و نمک خورد و رفت بانمکدان شکست

بود وجود حسود صورت عصیان محض | سیلی انصاف تو گردن عصیان شکست

بی رویت کرد خصم مدتی و عاقبت | جانب کفران گرفت بیعت و پیمان شکست

با تو معارض شود ضد تو اما کجا | دیو تواند بریو مهر سلیمان شکست

دعوی حساد کرد حجت تیغ تو قطع | رایت اضداد تو آیت قرآن شکست

تا که بر انست چرخ گاه بکار جهان | یابد از آسیب حشر گنبد گردان شکست

باد مشید چنان قصر جلالت که چرخ | هیچ نیارد بران خانه و بنیان شکست

ایضا وله

آن ماه روی اگر بنماید شبی بما | در وجه او نهیم دل و جان برون
رویش مه مبارک و مویش لیال قدر | خود قدر آن لیال که داند بغیر ما
ای خد دلفریب تو بر قد دلکشت | چون ماه چارده شبه بر خط استوا
تا عاشقان روی تو بینند ماه عید | بردار برقع و خم ابرو برو نما
سرو ایستاده است همه روز در نماز | تا بهر جان درازی قدت کند دعا
بگشا بپرسشم لب لعل و رسان کلام | جانرا ازان مفرح یاقوت ده شفا
چون در بر آستان توام ره امید بار | باری بگو که حلقه بگوش منی درا
بر غره صباح مبارک که عارضت | سر دم بطیره طره همچون مسلسا
گرد و خیال دوست همه گرد چشم ما | آری خیال دوست نکو داند آشنا
من میروم که روی بتابم ز کوی تو | موی تو میکشد ز قفا باز پس مرا
مجموع میروی تو و آشفته عالمی | چون موی تست اوفتاده شب و روز در قفا
از باغ وصل تست چو سروم مدبست باد | پایم بگل فرو شد و سر رفت در هوا
باری مرا هوای تو خواهد بباد داد | آری مگر عنایت سلطان کند رها

خورشید هفت کشور گردون سلطنت | جمشید جار بالش ایوان کبریا
سلطان معز دولت و دین پادشاه اویس | آن بر جهان عدل بتحقیق پادشا
آن سایه خدای که گردون ندیده است | در آفتاب گردش ازان پایه خدا
طاس سپهر را همه صیتش بود طنین | کاخ زمانه را همه شکرش بود صلا
از چرخ دوخت بر قد قدرش قبای قدر | لیکن بداد همت او تن در آن قبا
ای آستان حضرت تو مطلع امل | وی آستین کسوت تو قالب سخا
هم ذروه کمال تو افزون ز کیف و کم | هم سدره جلال تو بیرون ز منتها
شخص حسود را دم تیغت ببود رسن | شاخ امید را نم کلکت بدو نما
گر در سر حسود خیال بلا رکت | آید بجا صیت سرش از تن شود جدا
ملک آن تست و تیغ گواهست در میان | بر خصم خویش میکند ازان زبان گوا
گر جرم رایت ز عصای کلیم نیست | هر چه گاه چوب نماید که اژدها
والسلام عفو تو ملکی است بس فصیح | ز انسان که محو میشود از صفحش خطا
ای آنکه جار بالش زر لفت آفتاب | شد زیر دست قدر تو بر رسم متکا
حلم ترا چه باک و لو لبست الجبال | ملک ترا چه بیم و لو دکت السما
بحر محیط گنجه کند چون سفینه دست | آنجا که همت تو کشد سفره عطا

با سیر لشکر تو رسید آسمان ز دست	در روز موکب تو در آید زمین ز جا
ذات ترا است بخشش و احسان لازمه	چون چرخ را معالی و خورشید را ضیا
کاری که بر خلاف رضای تو رفته است	امروز زان قضیه قدر میکند قضا
خورشید را که صنعت اکسیر کار اوست	داد التفات رای تو تعلیم کیمیا
نصرت ندای دعوت کویت شنید و گفت	انی اجیب دعوة داع اذا دعا
بی حکم نافذ تو نیارد ستاند بوی	از کاروان نافه چین لشکر صبا
پایه ات چه پایه که سلاطین عهد را	آنجا که طوبیست چه سبزی دهد گیا
انوار آفتاب چو پیدا شود ز شرق	پیدا بود که چند بود رونق سها
گر چتر همتت فکند سایه بر زمین	دیگر به آسمان نکند سایه التجا
طبع جواد تست محیط همه کرم	ذات شریف تست سپهر همه علا
شاها مخدرات سخن را نظاره کن	کاورده ام به پیش تو در کسوت بها
من چاره هم برشوه که در گوش کنم	این گوهر نفیس که در نیست بی بها
بی مدح تست گوهر منظوم من هدر	بی ذکر تست لولوی منثور من هبا
شاها ز دست پای خودم در بلا و رنج	کامد ز درد پای بسی بر سرم بلا
درد سر عظیم و تقاضا بسیم بود	کاورد چرخ بر سر این درد درد پا

[illegible]

تا هست چار رکن جهان بر چهار طبع	وین چار صفه راست لقب خانه فنا
دولت سرای جاه تو پاینده باد و دور	گرد فنا ز گرد فناهای این سرا
سال و مهت مبارک و عید تو بخت باد	کز روی تست عید همه روزه ملک را
برخور ز رای پیر و ز بخت جوان که کرد	پیر خرد به بخت جوان تو اقتدا

ایضا وله

بختم از باده در کعبه علیا آورد	بازم اقبال بر حضرت اعلا آورد
منم آن قطره که انداخت سحابم در خاک	باز برداشتم از خاک و بدریا آورد
در محاق ار چه مه طالع من بود ولیکن	آفتابش نظری کرد و بخود را آورد
جذبه صحبت خورشید چو شبنم ما را	سوی مصعد دگر از مهبط ادنی آورد
چون سکندر طمعم برد بتاریکی و باز	لب آب حیاتم خضر آسا آورد
مجاز من در شام است و لله الحمد	که مرا بخت بدین ملجا و ماوا آورد
رفته بود از سر من شعر هوای در شاه	باز در خاطرم این مطلع غرا آورد

المطلع ثانی فی الذی سمی الغرا

باد نوروز نسیم از گل رعنا آورد	گرد مشک ختن از دامن صحرا آورد
شاخ را باد بنقش دم طاوس نگاشت	غنچه را باغ بشکل سر ببغا آورد

لاله را دامن کوه آتش موسی بنمود   شاخ سرون گریبان ید بیضا آورد

از پی چهره گل بلبل شیرین گفتار   نغمه باربد و صوت نکیسا آورد

بلبل پرده سرا صوت چکاوک بنواخت   مطرب زهره نوا نغمه عنقا آورد

بلبل آشفته گل گشت چو وامق که صبا   سخنی از دهن غنچه عذرا آورد

سر زلفت که ز اسلام کناری دارد   در میان عادت زنار و چلیپا آورد

سرو بالای بلند تو برین شیوه و ناز   هر کجا رفت دل و هوش شکیبا آورد

طرب لعل تو می را برسانید بکام   جان شیرین بلب ساغر صهبا آورد

عشق تو کیش من و طاعت شاهم نیست   مومن آنست که اقرار بدینها آورد

سرو را باد صبا منصب بالا بخشید   لاله را لطف هوا خلعت والا آورد

بود بر غنچه گل وجهی و آن جمله برون   بلبل از غنچه بتشنیع و تقاضا آورد

دامن پیرهن یوسف گل را بدرید   باد کویی که بدو عشق زلیخا آورد

تافت صد زهره ز شاخ و ز بر شاخ قمر   شاخ ثور است که بر زهره زهرا آورد

نقش بند چمن آرای طبیعت گویی   نقش خضرا همه صفحه غبرا آورد

کرد ساقی چمن بلبل عاشق را مست   زان می لعل که در ساغر صهبا آورد

گل رعنا چو سر نرگس مخمور گران   دید در ساغر زرین می حمرا آورد

میشود

میشود باز دل از آرزوی طلعت شاه   غنچه در دل بکر این فکر و تمنا آورد

پادشاهی که کمال شرف با هُش   نقص در سلطنت بهمن و دارا آورد

آنکه در دعوی ملکش چو خرد برهان جست   آیت معدلت مملکت آرا آورد

ظل حق شاه اویس آنکه ز آفات فلک   ملک را در کنف چتر فلک سا آورد

تیغ او یک دو دراع است و لیکن در قلب   آتشی گشت و زبان تا بزبانا آورد

ایکه خاک ره شبرنگ تو برداشت بچشم   چرخ کحلی ز پی دیده بیضا آورد

وی که نعل سم اسپت فلک از گوش ملک   گرد بیرون جهت باره جوزا آورد

دین پناهید بذات تو و ذات تو پناه   بخداوند جبارک و تعالی آورد

هر کجا موکب منصور تو یک پی بنهاد   دولت از چار طرف روی بر آنجا آورد

جان نمیداد عدو از پی تحصیل اجل   رفت و شمشیر ترا بر سر اعدا آورد

دهر پیرست و جهان طفل ار کیخسرو عهد   قوتی در تن پیران سکی برنا آورد

مشرف غیب بدیوان ضمیرت امروز   از ولایات عدم نسخه فردا آورد

هر مثالی که بتوقیع سعادت بنوشت   آسمان بر سرش از نام تو طغرا آورد

تیر قهر تو بسی سخت عجایب دارد   که بهر جای که در رفت مفاجا آورد

بهترین صورت اندیشه اخلاص تو بود   زان تصور که خرد در دل دانا آورد

نور خورشید ضمیر تو بران تفوه که تافت
شاخ زر بار همه عقد ثریا آورد

پادشاها دهم شرح که بیماری ضعف
چه بلا دور ز حضرت بسر ما آورد

پنج نوبت ز سر صدق و ارادت هر روز
خواستم روی بدین کعبهٔ علیا آورد

تب هر روزه و سرمای زمستان نگذاشت
هرچه آورد بروم تب و سرما آورد

رفته بودم ز جهان از پی کوی عدم
دولتت باز ببازوی توانا آورد

بعد سی ساله سفر باز ز بغداد مرا
بعراق آرزوی مولد و منشا آورد

در عراق آنچه که من ظلم و تعدی دیدم
شرم دارم بزبان بعضی از آنها آورد

گریه و مویه زنم و اشک بیفتاد عراق
ای بسا آب که در دیدهٔ خارا آورد

نالهٔ نیم شب و آه سحرگاه ضعیف
ای بسا رخنه که در گنبد اعلا آورد

کیمیای نظر لطف بر آن خاک انداز
که خدایت بجهان از پی احیا آورد

تا در اطراف جهان مرده دم خواهند
بزبان ذکر جهانداری کسرا آورد

ملک کسری همه در قبضهٔ فرمان تو باد
که جهان باز نخواهد چو تو کسرا آورد

ایضاً وله

وصف ماه من چو شعری را منور میکند
آفتاب از مطلع آن شعر سر بر میکند

لعل را لعل سکت رحش همی سازد گران
قند را لفظ شکر ریزش مکرر میکند

چشم آتش کرد با جانم بدور لعل او
آنچه ساقی باخرد در دور ساغر میکند

تا نشاند آرزوی نرگس بیمار تو
ناردان اشک را بر روی مزعفر میکند

فصلی از دیباچهٔ حسن تو میخواهد بهار
لاجرم رخسار گلها از حیا تر میکند

چون رخت نقاش چین را بر نمیخیزد ز دست
صورتی از هرچه او با خود مصور میکند

دارم از عشق قدت شکل صنوبر در درون
زندگانی جان بدان شکل صنوبر میکند

خاکپایت میکنم بر آب حیوان اختیار
گر میان سر دو کرد و تو مخیر میکنیم

هندوی گیسوت شد قوتی از تیغ
شیر مردان را بگردن سلسله در میکند

من که چون آئینه ام بکری و صافی دل
دم بدم کائینه را این دم مکدر میکند

هرکه در کوی هوایت می نهد پای هوس
روز اول ترک سر با خود مقرر میکند

نیکبختی آنست کو هندوی تیر کج ختنت
یا غلامی بر در دارای صفدر میکند

آفتاب سلطنت سلطان معزالدین اویس
آنکه حکمش منع حکم چرخ و اختر میکند

آنکه گر عدلش حمایت میکند کوکرد را
ز آتشش ایمن تر از یاقوت احمر میکند

آب آتش داوری گر پیش عدلش می نهند
رای او صلحی میان آب و آذر میکند

میش کو از گرگ چشم از عدل او در تیغ بود
وجه بر بازی گر اکنون با غضنفر میکند

تا همای چتر او بال همایون باز کرد
باز بال خویش را چتر کبوتر میکند

تا نهد بار بر سر ایوان قدرش آفتاب
دست محکم بر سر بند دو پیکر میکند

گر حوالت میکند بر قلعهٔ هفتم فلک
ماه رایت را بیک راهش مسخر میکند

ای شهنشاهی که قدرت بر سریر سلطنت
تکیه که زین بالش سبز مدور میکند

در سران محضر که پشت مهر پیچد آسمان
سعد اکبر نام خود العبد اصغر میکند

آفرین بر برق تیغت کو بیکدم خصم را
فرق پیدا در میان تاج و مغفر میکند

دیدهٔ فتح و ظفر را میل در میل آسمان
از غبار خاک راهت کحل اخضر میکند

بوی اخلاقت صبا اقصای عالم میدود
صیت احسانت خبر کشور بکشور میکند

عود و شکر زاده اند از لطف خلقت زان سبب
روزگاران هر دو را با هم برادر میکند

شرع را دستیست در عهدت که گر خواهد بحکم
این نغ آبا را جدا از جار مادر میکند

بهلوی انصاف و دین عقل تو فربه کرده است
سینهٔ دریا و کان جود تو لاغر میکند

در چمن رایت و روی تو روشن دیده اند
آن روایتها که راوی از سکندر میکند

میرود با سدره قدر تو طوبی را سبب
نامهٔ انساب خود را گر مشجر میکند

آفتاب نور بخشی و ز طریق تربیت
کیمیای التفاتت خاک را زر میکند

هر کرا مستوفی رایت قلم در سر کشید
کاتب ارزاق نامش حک ز دفتر میکند

فکر در مدح تو چون بی دست و پا بیگانه زیست
زاشنا کو آشنا در بحر اخضر میکند

اسمان

آسمان بر بست دست دشمنت خویش بزر
گرچه خون خود در عروقش فعل نشتر میکند

دشمنت را در درون مار حقد رنجی مرتبست
روح جوانش ده که سودای مزور میکند

دشمن برگشته بخت پست روباهی کند
پنجه با سر پنجهٔ شیر دلاور میکند

روز خفاش است کور از کوربختی زانکه او
دشمنی در خفیه با خورشید خاور میکند

شاهد ملکت در عقد کسی کو همچو تو
دست در آغوش با شمشیر و خنجر میکند

آنکه او بار سپر نازو تنعم می نهد
روزگارش در جهان بی دار و قدر میکند

پادشاهی چمن دادند گل را زانکه گل
با وجود نازکی از خار بستر میکند

می نویسم از جوانی باز مدحت این زمان
دفتر عیشم مرا ابری مستر میکند

آن منم شاها که طبع من ز عقد بند حقیقت
بر عروس سلطنت صد گونه زیور میکند

بنده را عمر است اندک باقی و آن نیز هم
در دعای پادشاه بنده پرور میکند

در سر من خم هوای دست بوسیت نیست
لیک دی در پای پیری منع جاکر میکند

من کی آن پشتم بر درت چون حلقه شد اکنون مرا
طالع بد دور از این در دور از آن در میکند

بنده در کنج نحست چون گنج معطل مانده ام
همچو گنج از دست طالع خاک بر سر میکند

گرنه یاد از گنج کس بضیع طرفه تست
زانکه جست و جوی من ایام کمتر میکند

گرچه دور از حضرتم بر خوان فکرم مدح حضرتت
تا نپنداری که سلمان فکر دیگر میکند

کهنه ام عمری علای شاه و دوران کار نیست گر نظر در کار این پیر معمر میکند

قوت جور جهان و پیری و ضعف بدن این همه حالت مرد را یکباره مضطر میکند

تجربه رعنائی و نیلی کج با این فحبکی تا جهان در زیر این پیروزه چادر میکند

من دعایت میکنم هر جا که هستم روز و شب وانچه میگویم دولت دانم که باور میکند

این سخن را من نمیگویم که بر مصداق قول این حکایت شعر من در بحر و در بر میکند

تا چو می آید بملکوت حمل مصباح چرخ باغ و بستان را بنور خود منور میکند

تاج گل را گر زرش کاورس کاریگری دهد شبنمش آویزهای در و گوهر میکند

از کنار نوعروس بوستان بامداد باد بر میخیزد و عالم معنبر میکند

مغفر لعل شقایق بوستان بر سر نهد جوشش امواج نیلی بحر در بر میکند

باغ عمرت تازه بادا تا دماغ ملک را از نسیم گلبن دولت معطر میکند

رایت نصرت قرین بادا تا در شرق و غرب رایتت هر روز فتح ملک دیگر میکند

ایضا وله

از رخ روز میکشد صبح نقاب عنبری حور بهشت روی من خواه شراب کوثری

عارض صبح ساقیا پرده شب درید تو زان می آفتاب وش ده صبحدمی دری

لعل روان ز جام زر نوش و غم فلک مخور زین فلک زمردی بهر چه بار میخوری

کشتی از

کشتی ز طلب در و قلزم لعل موج زن گوش کرجان بکشتی از قلزم غم برون بری

شاهد بکر باده را در حرم نشاط کش بس مسیح روح من جام ملالش ما جری

ساقی مجلس طرب سحر نمود راستی در تن کاو و زر روان کرد بسحر سامری

مستی خمر و مستی از پس بنه که پیش من ملک قلندری به از مملکت سکندری

از دم نای و نی شنو راز جهان که پیش من نیست بغیر باد و دم ساز جهان چو بنگری

چنگ نگر که بر تنش پوست چگونه خشک شد یکسیکش ز کست و پوست کشته عیان ز لاغری

عودی شکرین سخن ساخت نوای عود دو شد از دم عود و شکرش مجلس انس عنبری

ساز و نوای این جهان همچو نیست یکدمه بهر نوای یکدمه چند چو دف قفا خوری

خاک شرابخانه کن کحل بصر که خشت خم در نظر مبصران آینه ایست خاوری

زاهد عیب جو مکن منع شراب خوارگان نیست میان ما و تو هیچ محل داوری

کعبه بزاهدان و دیر بما سبوکشان بخشش اوست این همه ما و تو از میان بری

مطرب بزم عاشقان مطلعی بخت مطلعی داد نظام نظم این گوهر دری

داد بباد سحر چو من طره سنبل طری ما خم طره ات مگر داشت هوای همسری

هندوی خال را چو دل دید بر آتش رخت گفت تو نیکبخت تر خالی و هم بداوری

حسن چه و شاهدان با رخ تست عارضی / کار عقول عاقلان با غم تست سرسری

آینه را سیاه کن روی بکش بکف که خود / آینه کیست تا کند با رخ تو برابری

ساغر می سپیده است از تو بجان زرگری / پرده و بلبل آتشی آب زروی ساغری

تا ز رخ و دو زلف تست آتش و عود در دلم / دل بنهاد سینه خوش خوش نفس مجمری

ماه بمهر میخرد یک سر موز زلف تو / زانکه بحلقهاش درست هست هزار مشتری

شکل صنوبر قدت بس که نشست در دلم / شد ز خیال قامتت هیئت دل صنوبری

هست غبار مشکبر حاشیهٔ رخت مگر / روی نهاده بر در داور هفت کشوری

بادشهی که میدهد پادشهان عهد را / کسب گدائی درش دستگه توانگری

سایهٔ لطف ایزدی شیخ اویس آنکه هست
حامی دین احمدی وارث ملک سنجری

آنکه همای چترش از سایهٔ تربیت دهد / پشه پست پایه را رفعت نسر طایری

یوسف مصر مکرمت اوست که هست کاتبش / اجری صبح چون نیل را رانده در مقرری

بحر محیط همتش موج چو زد حباب وش / قبهٔ نیلی فلک کرد در او شناوری

در صف رزم سر کجا خواسته آهنین کله / خود و کلاه سرکشان یافته اسم مغفری

از نظر عنایت اوست که آفتاب از آن / کسب کند ز سنگها صنعت کیمیاگری

در

ایضاً و له

وقت برآمدن که صبح از نظر غضب کند / صبح بخود فرو رود در نفس ار نگذری

ور بمحاق ماه را سایهٔ او بدر کند / نور بعکس پس مهر را جرم مه از منوری

ای بجهان ز رفعت از همت عالی تو کم / سیصد و شصت مرتبت قصر و دوازده دری

کعبهٔ قدر جاه تست آنکه ز حرمت و شرف / طایر سدره میکند در حرمش کبوتری

رای تراست مشتری داده خط بندگی / امر تو راست آسمان بسته کمر بچاکری

تیغ تو برکشیده دولت تست راستی / گرچه بنفس خویشتن هست با صل گوهری

گوهر و زر برآورد خاک سران زمین کین تو / بر سرش آفتاب وش سایه کنی و بگذری

عادت شیر و رسم اوست دریدن و زدن / شیوهٔ شیر رایتت نیست بغیر صفدری

با همه قدر و مرتبت بسته کمر نهاده سر / چنبر خرگه ترا آخر که چرخ چنبری

دور فلک بدشمنت گفت ز علت حسید / مرده او هست نور دار آرزوی مزوری

شعر منست قاصر از مدح تو گرچه کس ندید / شعر ازین بلندتر بر فلک سخنوری

گردن عجز می نهم پیش ازو زدرک مدح حضرت / زانکه سر آنچه در خیال آمد از آن فزونتری

تا پسر زمانه را تربیت مدد کند / این پدر سپهر از سر مهر گستری

دودهٔ دهر را خلف ذات تو باد زانکه تو / قرهٔ عین پدر دیدهٔ چار مادری

عید اضحی روز رویش خوان که آن شمس الضحاست ... عالمی از رو جو قربان گشت روز عید ماست
جان من قربان عیدی باد کو خوش می رخت بست ... من فدای قرة العینی که صد جانش فداست
دیده خوابی بخت من کامد بلایی بر سر گشت ... از چه از بالای او وان خواب خوابی بود راست
کشته عشقش سالکان را بی دیت در بادیه ... وان شهید از غبار خاک راهش خونبهاست
کعبه خلقت روی‌ش حلقه آن کعبه زلف ... خال او سنگ سیاه و چشم او زمزم نماست
هر کجا سلطان حسنش کرد با عیدی ندا ... نعره لبیک انده و خورشید خاست
حج صدیقان همه عمره طواف کوی دوست ... هر که راست این مقام صدق دایم در صفاست
راه عشقش راه فردوست و کس را منع نیست ... خوش درا ایدل که از هر جا آواز درا بست
ما کیم گیری بجرم بی خطا زیرا گرفت ... نیست بر صید حرم ور زانکه میگیری خطاست
بیخ سودای غمت را چون درخت بادیه ... از غم خشم و هوای جان و دل نشو و نماست
در صباح عید رندان را صبوحی جلوت است ... ساقی رندان کجایی ساغر صهبا کجاست
خانه خمار خوان بیت الحرام عارفان ... شو مقیم خاک کویش کان مقام کبریاست
دیده دل چاه زنخدانش رسید و چون طلب ... بر لب آن چاه با هم جان و دل را ماجراست
در بیابان تشنگی صد چشمه پیشم عرض کرد ... غیر از آن چاه زنخدان هیچم آبی دل نخواست
روی من در رفتست و آمد شد بسوی دیگران ... من درون کعبه ام هر سو که رو آرم رواست

نقطه

نقطه خط شهنشاهست یا سنگ حرم ... خال مشکینست که جان مقبلان را قبله جاست
سایه یزدان که گرد بارگاهش روز و شب ... بهر طاعت در طواف این کعبه نیلی وطاست
قبله شاهان معز الدین حسین سلطان اویس ... کاسمان او تمنای خلاف او تو راست
آنکه بر عزم طواف بارگاهش سحر ... چادر کافور کون صبح احرام سماست
بخشش آن طفل مبارک طلعت فرخ پی است ... گر چو اسمعیل زمزم رشحه از خاک پاست
سر انجم را که مقصد کعبه درگاه اوست ... در شب تاریک لیل نور رایش رهنماست
همچو مشک نافه عبد مناف از ناف ارض ... داده از تبریز خلقش بوی با چین و ختاست
در سران منزل که یک نی راند محمل عزم او ... خاک آن منزل بچشم اهل بینش توتیاست
هم بمردی و شجاعت چون امیر المؤمنین ... هم بانصاف و دیانت چون امام مقتداست
قبله درگاه او را می برد گردون نماز ... پشت سیمین مه ازان روی در رو دو تاست
باز کرد ابواب رحمت همتش بر خاص و عام ... وز همه یابی ندا اهلا و سهلا مرحباست
چون فلک گسترده عالی سفره در شرق و غرب ... کانس و جان را بر سر آن سفره رحمت صلاست
خانه خوان همتش را گر بزرگی و صلاح ... جسته قطب آسمانش در زوایا انزواست
ای که عالی محمل جاه ترا در قافله ... بهر کسب زاد خورشید طبق گردان گداست
سدره قدر تو چون لطف بدارد منتهی ... دولت بی‌انتهایت را منور این ابتداست

اشیان سدره یعنی باغ طاوسان قدس | از کبوتر خانهای کعبه قدر شماست
عقل پیر و بخت برنا ملجا خود ساختند | حضرت عالیت کان پیر و جوان را ملجاست
آنچنان کار ممالک راست کردی کز عراق | تا حجاز آوازه ات آورده با ساز و نوبت
چون خلیل الله اساس کعبه دارم القری | کرده ملک سلطنت را در جهان ذات بنانست
در بیابان بلا چتر تو ابر رحمت است | گر خلایق کرده دفع تاب خور شد عنایت
دشمن این خانه را از قاصدان خانه یزدان | گشت خلیل الله مهند پس شد خداوند خانه است
از رعب دارد نسب ای مه تو وانگه گوهر است | گرچه چرخ آورده پروانش ز پشت احتساب است
در مقام خاکبوس کعبه قدرت بنافتست | با وجود آنکه در قطع منازل تن نکاست
حضرت را سر که بر دار نیت صادق نماز | بخت و دولت را بدان صاحب سعادت اقتداست
پادشاها بر دعای تست مبنی شعر من | لاجرم چون کعبه هر بیتی که مبنی بر دعاست
یافت مرتبت جدید حسن مبنیت العتیق | خاصه آن مبنی که مبنی بر دعای پادشاست
کعبه در نظم من در حلقه گوش افکنند | راستی این گوهری این منصب سزاست
که چو سلمان از خدمت که چو حسانم مدح | در جنابت کز طهارت چون جناب مصطفاست
تا عروس روی پوشش عنبرین خال حرم | در حجاب این آبا ساکن ام القراست
نو عروس دولت جاوید را بادا حرام | بارگاه حضرتت کان کعبه عز و علاست

مقدم

مقدم عیدت مبارک باد و بادا همت | سر دعائی کز مقام صدق مرد اولیاست

ایضا له

موصل رسید و آورد اخبار فتح موصل | بادا این خبر مبارک بر پادشاه عادل
دارای هفت کشور مقصود چرخ و اختر | جمشید عدل پرور خورشید آسمان ظل
سلطان معز دنیی شاهی که با جلالش | طغرل بود چو سنجر در زمره اراذل

خورشید دین پناهی سلطان اویس شاهی
کاثار عدلش آمد بر بر و بحر شامل

انوار رای او را مهر و مه از نتایج | انعام عام او را بحر و بر از فواضل
تیغ مجاهدش را قاطع بود براهین | طای مبارکش را روشن بود دلایل
موج محیط لطفش کشتی عاصیان را | از ورطه مهالک می افکند بساحل
ظل ظلیل دارد ملکی بسیط و افسر | عزمی سریع دارد نفسی شریف و کامل
هم آب را ز لطفش پای آمدست بر سنگ | هم باد را ز عزمش پا او فتاده در گل
خط مسلسلش هم قرآن معنی و عبارت | گر عقل و جان ندیدی در عنبرین سلاسل
ای چهره حضرت تو افراخته منابر | وی دست و مسند تو آراسته محافل
ای قبله جای شاهان چون قبله خاک پایت | مقبل کسی که گردد این خاک را مقابل

با قلزم عطایت چون آل آل بر یک | در معرض کلامت اعلی ابی بجا بل
خورشید را ز رایت مکشوف شد دقایق | برجیس را ز دمنت معلوم شد مسایل
پا است اگر نه بندد بر ماه راه رفتن | مشکل رسد بسالی از منزلی بمنزل
تیرت گذشت در دل خصم ترا و اورا | نگذاشت راستی خود جز تیر خنج در دل
آنجا که رای پیرت ضبط امور کرده | عقل آمدست در سر چون کودکان حاصل
جز طاعت تو در دل اندیشه کم آید | حقا و ثم حقا کاندیشه ایست باطل
هر نقش سعد کامد از قبض وهم خارج | هست آن سعادت اکنون در نصرتت داخل
با حرج گفت کیوان کین بادشاه خواهد | معموره جهان را کردن بتیغ حاصل
حرج از غضب برآمد سرخ و کبود گفتش | کای پیر سال خورده ما چیستیم غافل
نادیده ام و خوانده از روی طالع او | این شکل در منادی من نقش در اوایل
اینک منم غلامش بسته کمر بخدمت | این ملک من نه ملکش چون گوی بسته عاطل
گشت از مسیر کلکت با شام صبح ملحق | شد با وجود تیغت آتش بآب واصل
زیبد که از قدومت کامروز نیل مرکش | چون آب و جل افتد در پای شهر موصل
میش است و گرگ هم باز ست و کبک همدم | کاضداد را بعدلت گشت [illegible] آن
تا چتر شاه انجم چون پنجی تو گردد | گاهی بشرق طالع گاهی بغرب مایل

ظل

ظل ظلیل حضرت بر شرق و غرب عالم | تابنده باد دایم خلق جهان در آن ظل

ایضا وله

صبح جمال رخت چو در نظر آرد | طلعت خورشید را بخنده درآرد
پیکر طاوس حسن بال کشاید | طوطی لعلت چو سر بجنبر آرد
نرگس اگر برکند بچشم تو خشم | باد صبا چشمهاش باید آرد
این تن چون موی را خیال تو گویی | در شب تاری چگونه [illegible] برآرد
شاهد رویت چو در محل وفور است | از چه جمالت دو و خطی دگر آرد
هر سحر از رشک مشک نافه ز بویت | آهوی چین آه و ناله از جگر آرد
هر نفس از آستان حضرت عشقت | مردم چشمم بآستین گهر آرد
اشک منست از هوای روی تو باران | طرفه هوای بهار را که مطر آرد
خسته دلم را که جاست کنج در تو | هر سحری ناله از عدم خبر آرد
لولو و یاقوت را بیفکند از چشم | لعل لبت را اگر کسی در نظر آرد
یار تصور مکن که بیشتر آید | زانچه دل ریش هجر بیشتر آرد
[illegible] باید افتاب تا نه سد و قت | بلبل بسیار اگرچه دردسر آرد
[illegible] بحر شعر طبع جو آم | بهر نثار تو گوهری اگر آرد

خاصه از آن گوهری که بحر ضمیرم — در نظر پادشاه بحر و بر آرد
سایهٔ یزدان معز الدین که چو سایه — سجده به چترش به اعتقاد خود آرد
شیخ اویس آن علی کرم که به اعلام — رای رزینش قواعد علی عمر آرد
شاهسواری که روشنان فلک را — گرد رهش روشنائی بصر آرد
بادشه بحر و بر که دست جوادش — روز مکارم فغان ز بحر بر آرد
مسرع رخشش بهر طرف که خرامد — مژدهٔ فتح و بشارت ظفر آرد
گر فکند سایه بر وجود چو نرگس — مادر ایام بچه تاجور آرد
شمه‌ای است از شمامهٔ خلقش — آنچه نسیم بهار در سحر آرد
گرگ کهن از حدود مملکت او — بره و بزغاله را به آبخور آمد
آنکه نوالت به یک سوال ببخشد — هرچه بر و بحر زجره بجر آرد
شاخ خلافت همیشه باد به ناز — باغ وفاقت همه بهی ثمر آرد
نخل و شجر گر بدنمای تو باشند — نخل بود هر شکوفه کان شجر آرد
طبعت اگر پایه بنا نامه بخشد — شاخ برون سره را ز سر بر آرد
سکهٔ خور تا کند درست بنامت — صبح زدم سر صباح قرص خور آرد
با شکر افشانی دم قلمت نی — شرم ندارد که در میان شکر آرد

درهوس

در هوس سکه‌ات ز خاک زر و سیم — نرگس صاحب نظر به چشم و سر آرد
صبح حسام تو هر کجا که اثر کرد — موکب فتحش زمانه بر اثر آرد
آرزوی خدمتت برد هوس تیغ — از سر شاهان چو در میان کمر آرد
خود که کند با تو همسری که چه خورشید — هر نفس از تو مصیبتی به سر آرد
تربیت ماه رخ تو گر کند افزون — عجب تقابل شکست بر قمر آرد
بر بر اگر بگذرد نسیم وفاقت — برگ سمن خار خار رشت بر آرد
طایر قدر تو بال چون بگشاید — بیضهٔ افلاک را به زیر پر آرد
بر کمر کوه اگر زند غضبت دست — صد رهش از جای چون ایش بشر آرد
خاطر غواص من به بحر ثنایت — بس که خورد غوطه تا از این دُرر آرد
مریم فکرم به روح زاید از آن رو — شاخ نی خشک من ثمار ثمر آرد
تا که نبات و بنین دیر زمان را — مادر گیتی ز پشت پدر آرد
باد وجود تو در امان و سلامت — تا که فلک در وجود نفع و ضرر آرد

ایضاً وله

بیا مشاهده کن در بهار دنیی را — به بین شواهد صنع ملک تعالی را
قوای نامیه گوئی که در بسیط زمین — کشیده اند بساط سپهر اعلی را

هوا که میکند اموات خاک را احیا / بباد میدهد انفاس لطف عیسی را
بسان غنچه بدن در کفن همی بالد / ز اعتدال هوای بهار موتی را
بر آب صورت چین را مگر که پنداری / بر آب زد قلم باد نقش مانی را
هوای یوسف مصر بهار کرد جوان / بحسن لطف زلیخای پیر دنیی را
ز بیت حزن نفس خنده میزند یعقوب / مگر بشیر نسیم آمدست انهی را
بیا تفرج شاخ شکوفه کن به بهار / که چون بخنده در آورد شکل شعری را
نهال حسن درخت شکوفه طوبی / نهاد خار خجالت نهال طوبی را
صفای بهجت روی زمین بهشت آمد / ببرد آب لطافت ریاض عقبی را
خیال سبزه و جوی روان بدان ماند / که خضر بر سر آب افکند مصلی را
درون غنچه سمن یوسفیست جامه زنخ / در آستین خضر برده دست موسی را
ببوی صبح چو مجنون صبا ز جای بجست / مگر گشاد دم صبح زلف لیلی را
بنفشه دسته از آن ره شود بمجلس باغ / که در بهار بپوشد لباس تقوی را
گل دو روی و سهی سرو در عروسی باغ / نهاده اند بکف بر نگار و حنی را
برغم افعی غم چو زمردی لب جوی / که تا شود ز رخش کور دیده افعی را
بدان معانی نازک که غنچه در دل داشت / گشاده است زبان عندلیب املی را

برات اجری آب آن نوشته شیخ / دران سه مه که نبی یافت وجه مجری را
درین سه ماه بنامش معدلان بهار / بتازگی بنوشتند خط اجری را
لموع برق و دموع سحاب پنداری / کز تیغ و خامه شاه اند خوف و بشری را
سپهر سلطنت و فتح پادشاه اویس / که روزگار بعدلش ندید کسری را
زهی گذاشته برای ما بیان درست / ستاره کلی و جزوی امور شوری را
در تو در که افلاک را ز کار انداخت / چو کعبه و حجرش قدس را و رضوی را
بجز میان بتان هیچ لاغری نکشد / بدور دولت عدل تو یار فربی را
بروزگار عطایت زمانه یاد نکرد / مگر بمعنی امثال معن یحیی را
اگر بعهد تو سایل کند سوال از کوه / ز کوه نشنود الا صدای آری را
بهر چه رای تو فرماید آن کند گردون / نه آرزیست در آنجا مجال و رنی را
بمجلسی که زبان آوری کند قلمت / بکام در کشد آتش زبان دعوی را
اگر ز چشمهٔ خلقت نبات آب خورد / بود حلاوت آب نبات کشنی را
فکند لطف تو در جاه ذکر یوسف را / نهاد عدل تو بر طاق نام کسری را
کسی که غیر ترا بعد حضرت عزت / نماز برد پرستید لات و عزی را
تراست بر همه شاهان فضیلت آن مقدار / که بر لیالی و ایام قدر و ضحی را

اگر چو کوه بود خصم پاره پاره شود
کجا شکوه تو طاقت کند تجلی را

دل عدو چو هند است آتش آهن و سنگ
از آن در آهن و سنگ است احتمال تمادی را

یک التفات تو باشد فزون ز انجم فلک
هزار سال ببخشد عطای کبری را

عجب نباشد اگر شیر لرزد از غضبت
که تاب قهر تو در روی شست حمی را

باخذ مال یتیم بخار نامشروع
بعهد عدل تو نتوان نوشت فتوی را

قضا متابعت رای روشن تو کند
که واجب است تتبع طریق اولی را

حقوق من ترا بر منست آن منت
که چون عشایر موسی است من و سلوی را

بشکر نعمت عدلت جهان قیام نمود
از آنکه شکر نعم واجب است مولی را

کند عدو بت سلسال این کلام سلیس
ز رشک تیره زلال روان اعشی را

همان قبول عروسان طبع سلمان را
که در قبایل اعراب رعد و سلمی را

همیشه تا که گشاید ورق دبیر بهار
کند هوا قلم خار تیز انشی را

بهار سلطنت را طراوتی بادا
که در خیال نیاید از آن تمنی را

بصورت که تو خواهی و نیک خواهانت
هزار سال بمانی هزار معنی را

باز بگشادند بر گیتی در دار السلام
در طواف آرید غلمان کاس می مدام

غنچه را دل تنگ بود و باشد از خرمی
بوی فتحی زد مگر باد بهارش در مشام

بر درخت آمد برون گل لاجرم بر باد شد
اینچنین باشد چو بر مولی برون آید غلام

زاده خارست گل زان میکشش بوی وفا
خود کسی بوی وفا نشنید ز ابنای لیام

نرگس و سوسن کج افکندند بادی در کلام
هر دو کور اند و کبود امروز با عیبی تمام

لاله را سینه سیه و روی زبان در کام لال
از سیه رویی سر اندر پیش چون اهل غرام

غنچه گل را صبا چون قلعه در بسته یافت
خندق شعری روان و بلبلش هندوی بام

برگذشت از آب آن خندق بکشتی حباب
رفت و در یکدم گشاد آن قلعه فیروزه فام

آب را شد چشمها روشن که شاهنشاه گل
بر سر بر شوکت آمد تازه روی و شادکام

بر هوا می افکنند نسرین کلاه از ابتهاج
لب نمی آید فراهم غنچه را از ابتسام

خیمها گسترده اند از بار بر اطراف دشت
نرگسان چون قاصرات الطرف فی تحت الخیام

کوه می نالد ز ذوق ابر می گرید ز شوق
سرو می رقصد بناز و غنچه می خندد بکام

گر ز سر سبزی فرازد که به پیروزی علم
رایت شاهی صنوبر نوبت شادی غمام

هر چه بر کوه حلیم آمد ز دم سردی برف
آن فرو خورده بجایش کرد نیکی چون کرام

ذکر مدح شاه اگر تلقین کند بلبل بلاغ
در کلام آید زبان سوسنش مالا کلام

در چمن بین دست در هم داده سرو و جنار
راست چون کار جهان در عهد دارای انام

مشتری رای و عطارد فطنت و کیوان وقار / آفتاب نره عشرت ماه مریخ انتقام

افسر شاهی معز الدین حق سلطان اویس / آنکه دارد سلک ملک از گوهر تیغش نظام

آنکه در روز توجه موکب او می خورد / چاشت خوان در نیم روز و در حدود شام شام

آفتابست او و چترش راست ظل لایزال / آسمانست او و بخشش راست عین لاینام

لشکر جرارش ار از کوه خارا بگذرد / کوه برخیزد ز جای خود برای احترام

مرکرا انداخت زخم تیغ قهر او ز پای / بر نخیزد از صدای صور فی یوم القیام

داغ خرگوشی اگر بر ران آهو می نهد / میکند ضرغام را زین پس بحکم آهو رام

میگرفت آرام ضیغم پیش ازین در بوم ظلم / شد بعهد عدل او آرام بر ضیغم حرام

چون حجیج از راه خراسان تاخت بر بغداد صبح / شرقی و غربش را بگرفت یک تا بشام

خواند تسبیح سبحان الذی اسری بعبده یکشبی / راند تا اقصای شام آن شب براق برق گام

کرده احیای سعی و صحرا لالهزار / بسته احرام عبادی بر اعادی صبح و شام

چون سپاهان لاله گیر دخیل سلطان ربیع / لشکری را نباشد چاره غیر از انهزام

از در نعمانیه تا شاطی وادی نیل / لاله نعمان فشاند از برگ نیلوفر حسام

استخوانها ز برگ صد و ابار تیغ / زنده کرد از فضل حق سبحان من یحیی العظام

ای که حق از قدر و قهر و لطف و حلم و حزم تو / هفت جوهر در ازل با جابر گوهر کرده رام

رایت و رای ترا شمس و قمر در کوکبه / عامل رمح ترا فتح و ظفر در اهتمام

لشکر عزم ترا آمد علم لا ینصرف / در مقام کسر از آنش فتح شد قائم مقام

کرکس تیرت چو از زاغ کمان گیرد هوا / بوم شوم جان بدخواهان شود جغد حمام

فتنه را بخت بیدار تو جاوید خواب کرد / کین نیامان شمشیرت هست اتفاقی با نیام

منزل خیلی بلا اعضای بدخواهان تست / کرده قطع آن منازل تیغهای تیز گام

نیست ایرادی خور جاه تو چون خور تیغ کس / گاهی از مشرق برای گاه در مغرب حرام

داری آن دولت که گر رو آوری بر آفتاب / روی برتابد ز شرق او و بر طریق انهزام

می نهد سر دشمنت چون آب تیغت می خورد / کاب تیغت بر سر بدخواه میگردد مدام

جز خلافت در میان خلق بدخواه تو چه برد / گر خلاف بر خلافت جست در دار السلام

با عدا امت چو مستظهر آید در جهان با معتصم / سر دو را باید بحاجت جستن از وی اعتصام

تیز آهنگ تو چون دندان دشمن کند کرد / لاجرم برکند دندان را بناکامی ز کام

خصم آتش طبع تو از آب تیغت چند بار / دود وه چون دود کرد از سر برون سودای خام

چون ز در بگذرد بازوش در انداز ز پای / بر نیارد بعد ازین در کشور ناموس نام

مه که رایت خوار خورشید ست حالی چون شود / با ولی نعمت مقابل دولتش گردد تمام

حال دشمن با تو چون احوال من جانست و گر / تا بود در ظل دریا کار او دارد قوام

تا فلک را خیمهٔ پیروزه رنگ بی ستون / شام گردد قیرگون و بام گردد صبح وام

خیمهٔ جاه ترا گر سدره می باید ستون / باد مستحکم طناب عمر او تا دش دوام

بود سال فال و پیروزی که سلمان نظم کرد
این دعا در ذکر آن فتح همایون والسلام

صبحگاهی که صبا مجمره گردان باشد / گل فرو کرده بدان مجمره دامان باشد

گل صدبرگ ز صد برگ نهد خوش خوانی / تا بر آن خوان بنوا بلبل خوش خوان باشد

دهن غنچه لبالب ز شکرخنده شود / قامت سرو سراپا همه دستان باشد

افسر شوکت گل را چو به بیند نرگس / از کله داری خود کور و پشیمان باشد

جامهٔ سرو ز استبرق و سندس فکنند / کمر کوه ز پیروزه و مرجان باشد

غنچه را باد چو آید بتقاضا اگرش / در میان زر نبود دست و گریبان باشد

آب در رود نواهای تر و تازه زند / مرغ بر عود شجر ساخته الحان باشد

طفل سوسن که بشیرست زبان بگشاده / همنفس با پسر دختر عمران باشد

میکند باد صبا طفل چمن را در خواب / ورنه مهد شجر از باد چه جنبان باشد

ورخ لاله طفل و سمن نورسته / که بلالائی شان خاسته ریحان باشد

فرخ آنست که لالای شهنشاه بود / مقبل آنست که او هندوی سلطان باشد

باد عطر آورد و مرغ غزلیت خواند / لاله رویان چمن را چو پری خوان باشد

ساقی بزم پری جام پری دار بود / چون پری دار کف آورده بباران باشد

از پی جام پری وار بیاور ساقی / شیشه را که در آن شیشه همه جان باشد

گاه بر دایرهٔ گل ز نقط ژاله فتد / گاه از آن نقطه منقط خط ریحان باشد

ژاله بندست [illegible] گر غنچه و گر نیست چرا / در مرقع ز رخود ساخته پنهان باشد

سایهٔ ابر دگر بر سر بستان افتد / سایهٔ اسم همه جیب سرسبزی بستان باشد

بندهٔ خسرو ایران ملک ملک فلک / در سراپردهٔ فرمان ده توران باشد

از حمل طالع خورشید شود روز افزون / وین همه از طالع شاهنشه دوران باشد

مطلع الثانی

خم چوگان تو تا زلف پریشان باشد / گوی خورشید ترا در خم چوگان باشد

همه بیم من از آن غمزهٔ خمار بود / همه تشویشم از آن زلف پریشان باشد

عاقل آنست که در کوی تو مجنون گردد / زنده آنست که در کیش تو قربان باشد

نیست جز وصل تو درمانم اگر درمانم / چکنم صبر کنم صبر چه درمان باشد

از دهان و لبت آید همه در دندان سنگ / خاتمی را که نگین لعل بدخشان باشد

در مقامی که دهان تو در آید بسخن / سخن اندر دهن پستهٔ خندان باشد

در محلی که جمال تو در آید بنظر / نظر اندر رخ خورشید درخشان باشد

جان من در پی تو سایهٔ خورشید بود / عشق تو در دل من یوسف زندان باشد

میکنم ذکر تو زان از دهنم مشک دمد / می برم نام تو زان در لب من جان باشد

شب هجران تو هم از روز قیامت کم نیست / غالبا روز قیامت شب هجران باشد

نیست پیدا دهنت بر رخ و از دولت شاه / فتنه آن به همه روی که پنهان باشد

ناشر عدل عمر شیخ اویس آنکه بصدق / داعی و مادح او بوذر و سلمان باشد

پادشاهی که مضیف کرمش را شب و روز / تر و خشک یم و کان ما حضر خوان باشد

ظل حقست و گر آنچه بتابد مه و مهر / ور نتابند درین سایه چه نقصان باشد

یم مخوان غیر یمینش که یم است یقین / کان کفش دان و بتحقیق بدان کان باشد

اگر عقل قیاس از سر تحقیق کند / قطری از مملکتش ملک سلیمان باشد

ای کریمی تو که در دیدهٔ انسانیت / صورت ذات تو باشد اگر انسان باشد

بانی کلک تو سودای تشبه دارد / ابر نیسان نی آن که گهرافشان باشد

بی حیایی است که آب رخ خود می‌ریزد / برق را ابر بدین واسطه خندان باشد

خاکپای تو

خاکپای تو متاعیست که هر ذره خرد / بجهانی خرد ار زان بود ارزان باشد

با بزرگی تو شمس فلک و طاق سپهر / این یکی طاقچه و آن شمسهٔ ایوان باشد

گرد هر در سر رمح تو بد اندیست ازان / رمح بر جان بداندیش تو لرزان باشد

اصل یاقوت بدان غیر معدن خونی / که ز رشک کرمت در جگر کان باشد

دانه در مشمر جز سخن در لکش خویش / کان سخن یافته جا در دل عمان باشد

روز مجلس چو شود ساغر جودت خندان / ابر چون طفل درم ریخته گریان باشد

از غلامان کمربستهٔ بود جوزا نیست / زین سبب تیر فلک صاحب دیوان باشد

بجز از طاعت حق طاعت تو طاعت نیست / وین بود معتقدی هر که مسلمان باشد

در ممالک بزمان تو جز از گنبد گل / خانهٔ را نتوان یافت که ویران باشد

هر کجا تیغ تو بازار جدل تیز کند / جان خصمت که گرانست چه ارزان باشد

در جهان گو که نه حادثه منزل کند / تا درین مرحله تیغ تو جهانبان باشد

نو عروس سخن من همه چه حسنی دارد / لیکن از حسن طلب عاطل و عریان باشد

روشنست این که تو خورشیدی و حاجت نبود / که ز خورشید کسی طالب احسان باشد

تا که باشند کرهٔ آتش و آب و گل و باد / تا بگرد کرهٔ این دایره گردان باشد

آنچنان باد که نه دایرهٔ گردون را / بر مراد تو بگرد کره دوران باشد

شجرهٔ انبته الله نباتا حسنا … آنکه اصلش هنر و میوه‌اش احسان باشد
باد سرسبز و برومند بجدی که ز قدر … شرق و غربش همه در سایهٔ اغصان باشد
ماه و روز تو مبارک همه تا در شب عید … ماه نو ماهچهٔ رایت ایمان باشد

ایضاً وله

این وصلت مبارک و این مجلس همایون … بر پادشاه عالم فرخنده باد و میمون
شاهی که گر زمین را آرایش کند عمارت … این هر سه ربع مسکون گردد چو ربع مسکون
فرمان‌روای عالم مقصود مثل آدم … جمشید هفت کشور دارای ربع مسکون
سلطان اویس شاهی کز زیر موکب او … بر روی چرخ و انجم دامن فشاند هامون
شاهی که بال چترش هر گه که برگشاید … طاوس چرخ خسپد در سایهٔ همایون
از موکبش فلک را طباق دیده کحلی … وز بد حشمتش ملک را اوراق طبع مشحون
در مجلسی که طبعش عزم نشاط کرده … بر دست ساقیانش گردیده جام گردون
چون جام دور بزمش وقت صبوح خندد … خورشید را برآید از شرم روی گلگون
با صوت رود سازش چون چنگ کشد نباشد … در چشمهای میزان اشکال زهره موزون
تن در نداد قطعا قدرش به آنچه دوران … از روز و شب بقدش اطلس برید و اکسون

نیز نقش

آن

آن کز درون صافی پیشش کمر ببندد … چون کوه چشمه‌هایش آید ز مایه بیرون
ای داوری که داری ز آفات آسمانی … چون ملک آسمانی اطراف ملک مصئون
احوال مهر و مه را رای تو کرد روشن … اعمال ملک و دین را کلک تو بسته قانون
با نسبت جلالت گیتی چو چاه یوسف … با بسطت کمالت گردون چو حوت ذوالنون
جز بهر عین ذاتت با نون نشد مقارن … کافی که در حدودش سیمرغ [illegible]
در اهتمام کمتر لالای درگه تست … بر قصر لاجوردی چندین هزار خاتون
میخواست نعل اسپت گردون نداشت وجهی … تاج مرصع از سر برداشت و کرد مرهون
خط مسلسل تو چون زلف و خال لیلی … عقل از سلاسل آن سودائی است و مجنون
هر کس که در نیارد سر با تو چون صراحی … همچون پیاله‌اش دل مادام باد پر خون
گردون علو رتبت از درگه تو دارد … فی الجمله بندهٔ تست گر عالیست گردون
تو وارثی کیان را چون در قرون ماضی … داراب را سکندر جمشید را فریدون
هر شام تا چو یوسف در چاه مغرب افتد … خورشید شب برآید همراه گنج قارون
بادا نثار عهدت هر گنج و دولتی کان … تقدیر داشت ز اول در کنج غیب مدفون
روز و شبت ملازم سور و سرور و عشرت … روز و سرور و سورت با شام حشر مقرون

وقت آن آمد که بلبل در چمن گویا شود / بهر گل گوید خوش آمد تا دل گل وا شود
غنچه غناج و شاخ شوخ رنگ آمیز گل / این دم طاوس گردد وان دم عنقا شود
روی گل پرچین شود چون بی‌نیازی چین گرو / نازک اندامی که چندین خارش اندر پا شود
با شجر مرغ سحر گوید کلیم آسا کلام / چون ید بیضا رصبح از جیب شب پیدا شود
کوه جام لاله گیرد ابر لولو گسترد / باغ چون مینو نماید راغ چون مینا شود
خسرو ملک فلک بهر تماشای بهار / از زمستانجاهای زیر بر بالا شود
کوه را کاندر زمستان بود از قاقم قبا / اطلس گل بر زروی جامه خارا شود
رعد چون عذرا ز هوا نالد ز سودای بهار / باد چون وامق فدای غنچهٔ عذرا شود
بر کشد آوا ز ابر و در چکاند از دمن / گوشهای باغ از آن پر لولوی لالا شود
روز عیش و عشرت است امروز محروم آنکه او / عیش امروز این گذارد در پی فردا شود
زال گیتی را که بهمن داشت در آهن بند / خط سبزش برد مه پیرانه سر برنا شود
شکل عین عید پیدا شد ز لوح آسمان / عارفی کو تا بعینی این چنین بینا شود
در بهار آمد صبوحی فرض اگر نه بر صباح / لاله را ساغر چرا بر لاله گون صهبا شود
گل چو در گیرد چراغ از شمع کافوری صبح / بلبل شوریده چون پروانه ناپروا شود
پیکر نرگس دو سر بر هیئت میزان بود / گلبن نسرین بشکل گلشن جوزا شود

سوسن

سوسن آزاده بگشاید زبان را تا چو من / مادح سلطان معز الدین والدنیا شود
آفتاب سلطنت سلطان اویس آنکه گر / حمله اش گر کوه بیند پای کوه از جا شود
آنکه رای خورده دانش گر نماید اهتمام / ذره خورد از بزرگی آفتاب آسا شود
گر مزاج نخل و نحل از لطف او یابد مدد / نیش این پر نوش گردد خار آن خرما شود
هر کجا بال همای چتر شاهی باز شد / آشیان باز و شاهین کبک را ماوا شود
تا سر انگشتش از نی ساخت طوطی عقل گفت / نیست مستبعد که چوب خشک اژدرها شود
بر درش چون زاهدان امید می بندد کمر / کش عطارد صاحب دیوان استیفا شود
چون براق عزم خرخش زیر زین آرد ملک / ذاکرت تسبیح سبحان الذی اسری شود
ملک و ملی رای او چون جمع مدگفت انگار من / با سر و سامان شود زین رای ملک آرا شود
گفت ابر و یم که با فیض کف فیاض او / این همه ادرار و اجرا از چه خرج ما شود
ابر چندان گرید از رشک کف دستش که اشک / آید از چشمش روان بر دامن صحرا شود
وصف حلمت گر بگوش صخرهٔ صما رسد / ای بسا خارا که در چشم و دل خارا شود
می‌نماید دشمن ملکت سواد وی ز سپاه / تا دماغ مملکت شوریده زان سودا شود
زود بهر دفع آن سودا چو گردش / روی بیضای حسام خسروی حمرا شود
این همه غوغا که خصمت را ز سودا در سرست / آخر آن بر گشته طالع کشته غوغا شود

دشمن خود را بدست خود بسی دیدی / تا مگر دو پستی بگردد پایه‌اش بالا شود

بس عجب مرغ حریص افتاده است این آدمی / کز برای دانه صد بار در دریا شود

آخر آن نادان که سرگردانه‌اش هرگز مباد / بستهٔ دام بلا چون مرغک دانا شود

چون

جاکری باید فرستادن پی قمع عدو / چون تو شاهی کی معارض با چنین اعدا شود

آن کند حقا که رستم کرد در مازندران / بر سر گرگان ز خیلت گر زنی تنها شود

در ثنای حضرت شاها ز بحر خاطرم / سر که کان پر بر آرد لولوی لالا شود

وز نهان ملک سخن خواهد شنیدن انتظار / تا چو من صاحب قرانی دیگرش پیدا شود

غره می باشد ز نظم خویش هر کس تا چو من / شهرهٔ عالم بنظم دلکش غرا شود

شعر من بگرفت عالم را بعون دولتت / کی چنین فتحی بسعی خاطر تنها شود

باید اول التفات پادشاهی همچو من / بعد از آن طبعی چو طبع بنده تا انها شود

تا نویسد منشی دور فلک منشور عید / بر سر منشور شکل ماه نو طغرا شود

باد نام عالیت طغرای سر منشورکان / تا قدر از دیوان حکم کشور خضرا شود

مقدم عیدت مبارک پایهٔ قدرت چنان / کز علو قدر گردون مدرج اعلا شود

ز بیخ سر سر موی تو رفته زیر پای / چو مو فرو بگذارم که آمدم در پای

پنا

زپا فتاده‌ام ای دوست دستگیر مرا / که کار تست گرفتن فتاده را از پای

بگل فرو شده با دست میزنم بر سر / چه سود ازین که بگل می‌برد فروتر پای

مرا ز دست خطائی اگر برون آید / امید هست که لطفت نهد بران پا هیچ

چنان ز دولت عشقت تجردی دارم / که گر بهجر در آیم نگردد م تر پای

مرا رسد که چو بر کار آهنین موزه / بپوشم و شوم در طلب برهنه پای

بهم بر آمده‌ام زان دو سنبلت که چرا / فرو کنند دو هندو بدوش دلبر پای

فراخور مه رویت کجا بود سر دل / بدولت سر کویت کجا رسد سر پای

ز شوق دیدن طاوس طلعتت دارم / هوس که همچو کبوتر بر آورم پر پای

دلم برفت و جوانی گذشت و این مشکل / که عمر نیز همی بجهد ای برادر پای

ز سرکشی و شمایل قد بلند ترا / چنار دست کجا دارد و صنوبر پای

مریض عشق بجائی رسید دور از تو / که باز داشت طبیب از سرش بیکسر پای

ز عشق لعلت از آن چشم من در افشانست / که شد فرو نظرم با کنج گوهر پای

جهان ز دست تو میشد خراب اگر در مش / نمی نهاد شهنشاه هفت کشور پای

مدار دست جفا از کسی که از سر صدق / نهاد بر در دارای داد گستر پای

مغز دولت و دین پادشاه هفت اقلیم / گر اقتدار نهد بر سپهر دو پیکر پای

سر سران سلاطین عهد شیخ اویس
که بوسه میدهدش رای دست قیصرهای

محیط کان کف و دریا گهر که همت او — نهاد بر سر هفت دری اخترهای
بخدمتش فلک از سر نهاد افسر خویش — کمال همت او برزدش بافسرهای
زمانه دوخت زکیمخت آسمان کفشی — فرو نکرد جلالش بدان محقرهای
زحکم رای رزینش خرد نپیچد سر — چنانچه خامه کاتب زخط مسطرهای
نوشته تا سر دیگید و کام خاک درش — هزار بار بشوید بآب کوثرهای
سپهر در پی خیلش پیاده میگردد — بهرزه نیست فلک را چنین مجدرهای
زمین روان شود از زانچه برزند ناگه — شکوهش از سر تندی بکوبی اغبرهای
نمی خورد ز نهیبش نهنگ در بحر آب — نمی نهد ز خدنگش پلنگ سر برهای
ایا شهی که زبیم سیاستت در دشت — هزار بوسه دهد بره را غضنفرهای
خطیب چرخ بنام تو کرد خطبه درست — دگر نهاد برین هفت پایه منبرهای
بحضرت تو سر آنکس کمرهای دارا آمد — بسان شمع گرفتش زمانه در زرهای
فراخت رایت اسلام را بدانش سر — برید عدل تو پیدا در آنخبرهای
شراب قهر ترا در مزاج خاصیت است — که کوه را برد از جا به نیم ساغرهای

گرآوری

گرآوری بسرم سایه سایه همگی نیست — گر آفتاب نهد پیش سایه دیگرهای
کمیت سلطنت بحر و بر جنیبت تست — کشیده اند بپشت روان او اخترهای
همای چتر تو تا ظل مکرمت گسترد — نهاد بر سر پر باز رفتن کبوترهای
چو تکیه گاه جهان آستان تست امید — کنون دراز کند در میان بسترهای
نهاد عقل به پیش تو سر به پیران سر — ز حد خود بکشد پیش عقل سرورهای
بجنب سفره عام تو برزند دوران — بکاسه و خوان زر و نقره مهر و خورهای
خبر نداشت ز آبحیات بر در تست — وگرنه رنجه چرا داشتی سکندرهای
فرو برد بر دینش نعوذ بالله اگر — نهد وقار تو بر بام چرخ اخضرهای
فرشته قدر تو بر مسندیت گر عظمت — کشیده است بدین بالش مدورهای
سران ملک بیکسر متابعند ترا — بر آن طریق که شهپر را بود مسخرهای
زدست قهر تو سرکش کمرهای می‌پیچد — کمان هر که کشد باز جز بمحشرهای
زدستهای شهامت چو سر کشد کنم — که کرده است لقا مرا مکدرهای
ز زخم درد مفاصل کمان برم سردم — که میکنند جدا از تنم بخنجرهای
رهی که جز بعصا بر نمی تواند خاست — چو زنگیست که هستش ضعیف و لاغرهای
بر آید از سر رنج و دارا انکه پنداری — نهاده اند چو هیزم مرا بر آذرهای

چونگینست

کمار

ز ضعف پیری و درد مفاصل و سرما | مرا شده‌ست بغایت نحیف و مضطر پای
بقید رنج و بدست بلا گرفتارست | اگر سرست درین حال بنده را ور پای
ز آستان تو محروم مانده‌ام چه کنم | نه دولتست مساعد مرا نه یاور پای
درین وحل بچنین پا که آردم بدرت | مگر درآردم ار باشدم بسر پای
اگر بقاعده خدمت نمی‌رسد دستم | از آنکه نیست بقوت مرا توانگر پای
مرا همان نظر پای مردی از در تست | چرا که هست مبارک مرا درین در پای
جواب میرود این شعر من علی‌الرغم | بپای خویش که شعرم است بی سر و پای
بشعر نیست کسی در زمانه همتایم | وگر کسی است ازین دست گو بیاور پای
ز ذوق این سخن نغز تیر چون ناهید | بسا که کوفت برین قصر هفت منظر پای
ره و جای تو خواهم سپرد شاها من | مگر ببخشدم از غیب لطف داور پای
طناب عمر تو بادا کشیده چندانی | که خیمهٔ فلکی را ستون بود در پای
بنگر این بخت موافق که سپاهی بی جنگ | چون نواهای مخالف همه آورد بچنگ
بنگر این نصرت شاهی که زمانی پیشش | میزند باز سر راه علم سرخ خدنگ
رایت دولت احباب برآمد بفلک | کوکب طالع اشرار فرو رفت بتنگ
از پی کاسهٔ سرهای عدو خاک رسید | بدمی چند ز ران روی زمین شد گلرنگ

نیزهٔ شاه بهر جا که رسد بگشاید | سر آن نیزه مگر بر در فتحست خدنگ
بود بر حاشیهٔ آینهٔ دین زنگی | تیغ خونریزش بدمی ز آینه بزدود آن زنگ
ز وجود پی پیکان حوادث عدلش | گاهنین کفش بپوشند پس تیر خدنگ تو
در مقامیست کنون ساز جهان را که باز | باز در رود نیارد که زند بربط و چنگ
دی شب از قول رهی این غزل تر میزد | مطرب مجلس سلطان بنی تیز آهنگ

مطلع الثانی

کاتبی مهتاب رخت لاله و گل تازه برنگ | صورت روی گل از نقش جمالت بیرنگ
عکس مهتاب بدر رنگ گل و لاله و می | ماه را داده بعکس است گل روی تو رنگ
تا نسیم سر زلفت نشود همدم باد | غنچه را از نفس او نگشاید دل تنگ
بشکر خنده دمی پستهٔ شیرین بگشای | تا چو نی ناله کند شکر مصر از دل تنگ
گر ز گلزار رخت پرده برافتد نکند | بسراپردهٔ گل بلبل خوشخوان آهنگ
تا پری روی تو در دایرهٔ خط تو دید | چون من از دایره بیرون شد و شیدا و دبنگ
بت و خار ندیدم بدین حسن و جمال | ترک تنگی نشنیدم بدین شیوه و رنگ
تا برآید بهم لاله و نرگس ز حیا | عرض کن بر چمن آن تازه گل و نرگس شنگ
تو چو خورشید بلندی و منم پست چو خاک | در میان من و تو هست هزاران فرسنگ

دیدم از شیوهٔ چشمان تو سحری که ندید — کسی از جادوی کشمیر بچشمان آن تنگ
من شدم صید تو اما بسکه نگرفتی — آه از آن آهوی چشم تو و آن خوی پلنگ
آهوی چشم تو با قلب من آن کرد که کرد — شیر عالی علم شاه جهانی صف جنگ
والی مملکت جام و نگین جمشید — وارث سلطنت تخت و کلاه هوشنگ

داور پادشهان شیخ اویس آنکه بود
طلعت پادشهی را ز شکوهش اورنگ

مشتری رای و قمر عزم که آموزد گردون — سهم او در رخ این چرخ مقوس آژنگ
رسمی از قاعدهٔ معرکه‌اش رزم پشن — ترکی از کوکبهٔ سلطنتش بور پشنگ
کو فریدون و سکندر که بیاموزد از پسر — این جهانداری و آن رای رزین و فرهنگ
ایکه با مردمی ذات تو دیگر مردم — آنچنانند که با مردم کامل شبرنگ
پادشاهان جهان از تو چندان فروترست — که نفوس فلکی با نقوش ارژنگ
بخت اقبال ترا چار گهر چار ارکان — قطب بمکین ترا هفت فلک هفت اورنگ
در تحرک ز سمند تو زمان یافت شتاب — در تحمل ز وقار تو زمین خواست درنگ
آب تیغت اگر از باد غضب موج زند — ماهی از قعر زمین غوطه خورد تا خرچنگ
کس ندید و تو و عهد تو ندید و نشنید — اشک جز اشک می و ناله بجز ناله چنگ

اگه منخواست که گیرد حبش و هند بتیغ — تیغش امروز گرفتست بانصاف تو زنگ
سر کجا داد بر انگشت تو پیکان بوسه — زه بگوشش تو رسید از دهن تیر خدنگ
آتش خنجر چون آب ترا گر بیند — ز آتش و آب گریزد پس از این شیر و نهنگ
چنگ در دامن خنیاگر بزمت زده است — زهره را زان همه وقتست نوائی در چنگ
با کف حاصل کان عقل چو می‌سنجد کان — در ترازوی عطای تو می آرد خرسنگ
بس که از کوس تو در گوش سپاهت خروش — سر گردون شده گردان ز غریو تست و غرنگ
قوت حملهٔ عزم تو کجا آرد خصم — پای ضرغام ندارد بجدال روبه لنگ
گشت در دشت بایام تو آهو ایمن — وز عدل تو برد بوی شود ضیغم ننگ
آنچه رای تو کنون میکند از نشی کلک — که در اطراف جهان کرد درشتی تنگ
زانکه خورشید بعهد کرمت زر پرور — شد زر تافته در گردن او مالاهنگ
عکس رای تو برون برد ز دور زنگی جهان — گشت در سایهٔ چترت همه عالم یکرنگ
پادشاها چو بنامت سخنم شد مشهور — کم مراکس نبرد نام چه عیبست و چه ننگ
شعر من هست بمعیار قبولت موزون — دیگران گو منهندش بجوی قیمت و سنگ
حجر کعبه بمیزان شریعت سنگست — گرچه در کفهٔ پیشینیش ننهادست فرنگ
تا بود در دهن خلق جهان کام روا — گشت قفل در فردوس تن قلب مذنگ

خدمتت سر که نکرد از بن دندان چو خلال … قفل باد انفسش در دهن شهد و شکر

ایضاً له

مبشران سعادت برین بلند رواق … جبین گشند ندا بر ممالک آفاق
که سال هفتصد و پنجاه و هفت شهر رجب … باتفاق خلایق بیاری خلاق
نشست خسرو روی زمین باستحقاق … فراز تخت سلاطین بدار ملک عراق
خدایگان سلاطین عهد شیخ اویس … پناه و پشت ملوک جهان علی الاطلاق
شهنشهی که برای نثار مجلس اوست … پر از جواهر انجم سپهر را اطباق
مشام روح و دماغ خرد ز باغ بهشت … بجز روایح خلقش نکرد استنشاق
زبان ناطقه از منهیان عالم غیب … بجز نتایج طبعش نکرد استنطاق
فکند قصه یوسف جمال او در چاه … نهاد نامه کسری زمان او بر طاق
اگر نه ترک فلک پیش او کمر بندد … فلک بجای کله بر سرش نهد نطاق
کسی بدولت عدلش نمیکند جز عود … ز دست راه زنان ناله در مقام عراق
چه گوشمال که از دست او کشید کمان … چه سرزنش که ز انصاف او نیافت چماق
زهی شهنشه انجم ترا کمینه غلام … زهی مبارز انجم ترا کمینه وشاق

ببندگی جناب تو خسروان مشعوف … بپای بوس رکاب تو سروران مشتاق
ز کوشهای سریر تو چرخ جسته وطن … بخانهای کمانت ظفر گرفته وثاق
فروغ تیغ بچشم تو لمعه ساغر … نوای کوس بگوش تو نغمه عشاق
کمند هیبت افکنده سهم در اطراف … کمند طاعت آورده دست اعناق
بپایه برسی از شرف که چون سدره … درخت قدر تو بر طاق عرش ساید ساق
هنوز با تو کنون میخورد فلک سوگند … هنوز با تو کنون میکند جهان میثاق
علو قدر ترا آفتاب اگر نگرد … چو سایه باز فتد در رواق چرخ و طاق
بحر نسبت طبع تو میکنم تهمت … اگرچه در صفت بحر میکنم اغراق
صبا ز دفتر خلق تو یک ورق میخواند … چمن مجلد گل را بباد داد اوراق
شمال هیبت ترا شد براق برق عنان … هلال زین براق تو گشت و بدر جناق
خدایگانا امروز تا بروز حساب … بتست عالمیان را حوالت ارزاق
تراست مملکت سلطنت باستقلال … تراست سلطنت مملکت باستحقاق
جهانیان همه زنهاریان عدل تو اند … امیدوار بفضل و مراحم و اشفاق
بچشم راستی آنکس که ننگرد در تو … چو نرگسش بدر آور ز پلکها احداق
بآب تیغ نشان آتش شرارت خصم … از آنکه میزندش در دیک سینه جوش نفاق

یقین بموضع تریاک داده باشی زهر / بجای سر عدو را اگر دهی تریاق
اگرچه با تو نه آبای آسمان خوردند / بچار مادر عنصر نداز پی سه طلاق
بسد عدل حصین کن حصار دولت خویش / مباش غافل ازین چرخ ازرق زراق
شها بشکر تو طوطی کرا حدیث ازین / کند سماع شکر نوش نبایدش بمذاق
مرا دلی و زبانیست بر صفا و صفات / مرا سری و دری نیست پر وفا و وفاق
همیشه تا ملک شرق بامداد پگاه / برآید و کند آفاق روشن از اشراق
خجسته باد ترا تاج و تخت سلطانی / به بندگیت سلاطین ملک بسته نطاق

ایضاً فی مدحه در جواب ظهیر فاریابی

صباح عید که بود میل میدانش / که مه ز غالیه بر دوش داشت چوگانش
سوار گشت و همی راند و میکشید بدوش / شمال حاشیهٔ زلف عنبرافشانش
بحسن غبغبش افکند گوی در میدان / فتاد گوی دل اندر چه زنخدانش
جهانیان همه حلوای عید می جستند / ز لعل او که عسل آیتیست در شانش
نظر بخاک رهش داشت میل کز صد میل / جلای باصره میداد گرد یکرانش
چو گرد در پیش افتاده عالم خاکی / نمیرسید وی دست کس بدامانش
ز تاب رخش نگاور ز بر او میماند / باتشی که برانگیزد آب حیوانش

ز سور رفت که رخشش چو آب بود روان / رخش چو آتش و زانش دمیده ریحانش
کسی که آتش بر زین ندیده بود ندید / بباد پای روان بر نگاه جولانش
زمانه نعرهٔ تکبیر زد در آن ساعت / که داد عرض جمال آفتاب تابانش
چه رنگها که برآمیخت ماه رخسارش / چه فتنها که برانگیخت چشم فتانش
چنین که جام می لعل اوست مرد افکن / درین زمانه کسی نیست مرد میدانش
بریخت خون دل من و گردش خواهد / کنم بدیده جگر گوشه نیز تاوانش
چو غنچه داشت دلم پای صبر در دامن / هواکشیش آمد و زد دست در گریبانش
بتاب روی چو خورشید سوختی عالم / اگر حجاب نبودی ز ظل یزدانش

خدایگان سلاطین امیر شیخ اویس / که مردمی و کرم آیتیست در شانش

خرد و دیده بسر در رکاب تدبیرش / قضا نهاده عنان با عنان فرمانش
ملک نشسته که گردی ز راه او خیزد / برد بخلد کشد در دو چشم رضوانش
فلک ستاده که نعل سمندش اندازد / خرد بجان و کند تاج فرق کیوانش
دلیل روشن تیغش همین که دید عدو / نهاد سر چه کند قاطعست برهانش
که سواری اگر با سپهر بازد گوی / بچابکی ببرد گوی هم ز میدانش

بوجد رایت یکروزه بر سر آید … همه خزاین بحر و دفاین کانش
اگر بگوی فلک سر درآرد شه چوگان … بپای اسپ در افتد سپهر گردانش
بانتهای جلالش نمی رسد گردون … همون نباشد که هست ابتدا و دورانش
ز بیم باد نیارد گذشت بر سر شمع … مگر ستاند پروانه ز دیوانش
عدوی بی کرمش گر کسی است در بهشت … بهیچ تره نشاید نهاد بر خوانش
عروس فتح که گلگونه اش ز خون عدو بست … بروز رزم بود خادم شبستانش
سنان رمح تو هر جا که در زمانه دو بست … بکاسهٔ سر بدخواه کرد مهمانش
چنان بعهد تو در دشت گله ایمن گشت … که وحشتست ز چوپانیان چوپانش
بفتح قلعهٔ گردون اگر کمر بندی … بیک دو ماه توانی گرفتن آسانش
نسیم معدلت گر بشیر شرزه رسید … بشیر شیر کند بره راز پستانش
بباد خلعت اگر تیر بر پستانند … گل شکفته برآرد چو غنچه پیکانش
اگر بسوی هوای تو وا شود دل گل … نسیم باد صبا کی کند پریشانش
عنان توسن دولت فلک بدست تو داد … بکام خویش و برغم حسود میرانش
خدایگانا ملک جهان خدای جهان … نهاده است برا بتو خیر و بستانش
بفرعون الهی کسی که مخصوص است … چه غم ز لشکر فرعون و عون هامانش

بجوب

بهی

شها جهان خرف را گذشت فصل خریف … رسید کوکبهٔ موسم زمستانش
عروس خاک سپیدآب برف زد و نیست … گر رخ کنند بسرخ آب نار پستانش
بجای باده درین موسم از کف ساقی … اگر دهد همه آب حیات مستانش
بگو بساقی گلرخ که بزم عشرت ساز … چو روی خویش بیارا براح ریحانش
کمیت قلزم آدا آنکه داغ جم دارد … سبک در آر بمیدان و گرم گردانش
شها ضمیر من آن بلبل خوش الحانست … که هست بر گل مدحت هزار دستانش
تو در کرامت ابوالقاسمی و حضرت تست … ملاذ ملت و حسان وقت سلمانش
همیشه تا که سرای سپنج شش سو را … بود فراشته نه سقف و چار ارکانش
سرای جاه تو بادا چنان قوی بنیاد … که منهدم نکند دور چرخ بنیانش
مدام نوش مخور غم ز جور دور سپهر … از آن قدح که نباشد مدام دورانش

ایضاً ترجیع بند

حاجیان روی صفا در کعبهٔ جان کرده اند … عاشقان عزم طواف کوی جانان کرده اند
نفس کافرکیش را در راه او روحی فدا … بر نفس چون کیش اسماعیل قربان کرده اند
میدهد بوی صفا زین صبح خیزان چون صبا … گز هوا جان ناده و سعی فراوان کرده اند
نه روان و زاد ازا دو فارغ رانده اند … تکیه بر خون دل و بر آب مژگان کرده اند

طالبان روضه‌اش طوبی الهم در باد … اولین منزل سر بستان رضوان کرده اند
از بهار چین بوی سنبل بر چین او … آهوان مشک بو در بیابان کرده اند
بر جمال کعبهٔ رخسار او خال سیاه … دیده اند و دیده‌ها را زمزم افشان کرده اند
بر در آن کعبهٔ دل بسته جانها حلقه وار … ذکر خیر داور دارای دوران کرده اند

ماه ملک آرای برج سلطنت سلطان اویس
در دریا فیض درج سلطنت سلطان اویس

باغ رخسار ترا امروز آبی دیگرست … در کمند طره‌ات پیچ و تابی دیگرست
سایبان بر زد چه می بندی بر قمع آفتاب … زانکه زیر سایبانت آفتابی دیگرست
زلف مشکین ترا تا باد بر هم میزند … جان مسکین بر نفس در اضطرابی دیگرست
عقد زلفت را نمی شاید بانگشتان گرفت … زانکه عقد شست زلفت را حسابی دیگرست
دیده‌ام یکشب خیال نقش رویت را بخواب … دیده زان شب باز در سودای خوابی دیگرست
سینهٔ من نیست تنها منزل سودای عشق … کنج عشقت را بهر کنجی خرابی دیگرست
هندوی مالک رقاب طره را گو کین ستم … بس که در دور قمر مالک رقابی دیگرست

ماه ملک آرای برج سلطنت سلطان اویس
در دریا فیض درج سلطنت سلطان اویس

چشم او هر لحظه پیکان ز ابهم بر میزند … خنجر غمزش عاشقان را حلقه بر در میزند
پشت من در عشق ابرویش است چون چنگ خم … هر زمان زان روی بر من راه دیگر میزند
چون نور زم مهر در دور رخش کلنوار هم … ز آسمان می آید و از خاک سر بر میزند
لعل او هر لحظه پیسنگی میزند بر ساغرم … چون توان کردن که او پیوسته ساغر میزند
ساخت در چشم خیالش جایگه وین طرفه تر … کز همه عالم خیالش خیمه برتر میزند
چشم و رویم میدهد از حلقهٔ گوشش خبر … این یکی در میکشاند و آن دگر زر میزند
چند خواهد دم بدم دادن تاکس را کرم … در هوای پادشاه بنده پرور میزند

ماه ملک آرای برج سلطنت سلطان اویس
در دریا فیض درج سلطنت سلطان اویس

آنکه ذات آفرینش را وجود زیورست … بر وجودش آفرین کافرینش برترست
پادشاه تاج بخش با دل صاحب دلست … شهریار کامکار عادل دین پرورست
رای عالمگیر او را صبح صادق سخت ست … بزم ملک آرای او را بحر زاخر ساغرست
کیست گردون تا بنان خور کند باز ارکرم … بر بساط او که چون گردون نثارش انجمست
هر طرف کانجا غبار نعل شبدیزش رسید … خاک آن اطراف تا صد میل کحل اعبرست
از پی زیب و زری کی بر سپهر این همت … نقش پیشانی ماه و آفتاب انورست

ماه ملک آرای برج سلطنت سلطان اویس
دُرّ دریا فیض درج سلطنت سلطان اویس

دست فیاض تو خاطرها ز بند آزاد کرد
عدل معمارت درونهای خراب آباد کرد

باد آزار از دست جبار انداخت کاندر عهد تو
مرغی از دست چناری در چمن فریاد کرد

هر که میخواهد که در عهد تو آزادی کند
اولش چون نفع باید روی چون پولاد کرد

آنچه کرد اسکندر اندر باب شد مملکت
تازه آن ثانی جم در باره بغداد کرد

سوسن آزادی خلقت کرد با سرو سهی
لطف طبعت را خوش آمد سرو را آزاد کرد

لطفت اندر حق ارباب هنر انصاف داد
هر چه می بایست کرد انصاف باید داد کرد

زمره ها کروبیان بر سدره در اوقات ذکر
بس که خواهد این حدیث از قول سلمان یاد کرد

ماه ملک آرای برج سلطنت سلطان اویس
دُرّ دریا فیض درج سلطنت سلطان اویس

پادشاها روز عید است فرخ و فرخنده باد
چون لب ساغر مدامت کام جان پر خنده باد

در جهان تا سایه و خورشید را باشد نشان
سایه خورشید چترت بر جهان پاینده باد

شهسوار همت بر خنگ چوگانی بحکم
آسمان را در خم چوگان چو گوی افکنده باد

چرخ کو یک چشم دارد جز بچشم مهر اگر
بنگرد سوی تو آن یک چشم نیزش کنده باد

سوسن آزاد

سوسن آزاد تا رطب اللسان باشد بباغ
سوسن آزاد باغ مدحت اول بنده باد

تا نظام سال و ماه و هفته و روز و شب است
سال و ماه و هفته و روز و شبت فرخنده باد

ایضاً فی مدحه

ز امروز تا بحشر بر ابنای روزگار
شکرانه واجب است بروزی هزار بار

زیرا که نور باصره آفرینش است
در عین صحت از نظر آفرید کار

دارای عهد شاه اویس آنکه میکشد
از تیغ گرد خطه دین آهنین حصار

هر دم بآستین کرم پاک میکند
انصاف او ز دامن آخر زمان غبار

دیبای صبح را دل او با قبیت بود
اکنون شام را غضبش با قبیت تار

در جنب فعتش نبود چرخ سرفراز
با تاب حمله اش نبود کوه پایدار

رایش چو بر مدارج همت قدم زند
بر دوش آفتاب نهد دست اعتبار

ای زمره ملوک مطیعت باتفاق
وی چتر و نجوم غلامت باختیار

هم عقل را کمال ز ذات تو مستعاد
هم روح را حیات ز لطف تو مستعار

شاخیست رایت تو که نصرت دهد ثمر
بازیست همت تو که دولت کند شکار

پیش افق ز تیغ تو سدی اگر شدند
جز سیاه شب نشود زان پس آشکار

زاعجاز عدل تست که ابنای عصر را
در دور دولت تو بتوفیق کرد کار

رفت آنچنان خیال می از سر که بعد ازین | مپسند بخواب چشم بتان مستی و خمار
شاها درین دو هفته که خورشید ملک را | شد منحرف مزاج مبارک ملال وار
دور از جناب شاه بر اعیان چشم را | روی سپید بود سیه چون شبان تار
چون شمع مومنان همه شب زنده داشتند | با سینه‌های سوخته و چشم اشکبار
شکر خدا که عاقبت کار جمله را | باز آمد آب دیده و سوز جگر بکار
نه نبض را بود داشت درایه ور جنبشی | نه طبع خاک بود دران حال برقرار
قاروره سپهر ز تاب درون خلق | دارد هنوز گونهٔ نارنج و عکس نار
دیدم بنفشه وار سپهر خمیده قد | سر بر زمین نهاده روان اشک بر عذار
وز بهر جان درازی تو ساکنان خاک | بگشاده دستها همه چون بید و چون چنار
صد بار کرده عزم زمین عیسی از فلک | بهر علاج باز همی گشته شرمسار
زیرا که سرورش خرد از روی بندگی گفت | کین کار نیست کار تو و چون تو صد هزار
لطف خدا بست جو سر پاک مبارکش | این کار هم بلطف خداوند واگذار
کاری اگر همی کنی اندر جوار خویش | از آفتاب راسه بروز آسمان دوار
بر پای بود تخت به پشت چو بندگان | بر صدر دستها بنهاده در انتظار
تا کی تو پای بر سر و بر دست او نهی | او سر بآسمان برساند ز افتخار

منت

منت خدای را که شستی بفال سعد | بر صدر تخت باده گر بار بتست یار
آوازهٔ سلامت ذاتت بگوش ملک | گاه از یمین همی رسد و گاه از یسار
گر زانکه آسمان ز پی عرض حال خویش | دردسریت داد برو سر گران مدار
پیش تو این همان بخطاهی که رفته است | سر بر زمین همی نهد از روی اعتذار
روزی مباد ملک جهان را که حسن شاه | تا صبحگاه حشر بر آید بگاه بار
وان دور خود مباد که دوران چرخ را | الا بگرد نقطهٔ حضرت بود مدار
وان روز تیره باد که در ملک سلطنت | خواند زمانه جز تو کسی را شهریار
تو جانی و رکادی جانها بجان تو | پیوسته اند جان تو و جان روزگار
تو شمع دلفروز شبستان عالمی | حاشا که بر چراغ تو بود باد را گذار
پیوسته تا بود سبب صحت بدن | بیماری نسیم روان بخش در بهار
ذات مبارکت ز همه رنج و آفتی | محروس باد در کنف لطف کردگار

ایضاً وله

فرخ اختر اختری دری و دری شاهوار | شد ز برج خسروی و درج شاهی آشکار
آسمان در حلقهٔ خود گوهری میدید اگوش | ساخت امروزش برای آرایش گوشوار
سالها میجست چشم آفتاب نور بخش | تا بماه نو منور گردش اکنون روزگار

ماه ایام را آمد بغز عونی بخت
آرزو میکرد گردون کین گل اقبال را
خور که چون گل بر جبین صبح باور کرد از شکفتی
مشتری اشکال سعد اختر از آن یک یک
باش تا این باز نصرت را ببال اللّه بر
باش تا بر فرق فرقد همتش ساید قدم
ملک را بود آرزو از بحر شاهی گوهری
نعل اسپت کرد گردون چون هلال اندر زاو
مشتری را نیست این کمتر وی چون آفتاب
خسروا بندند گوهر را بر جود بهر شه
انکه برحمت رضاش میکند اختر منیر
ماه ملک آرای برج سلطنت سلطان اویس
رای ملک آرای او را از بلندی آسمان
خلق او را کی توان گفتن صبا و قهی گر
هیچ میدانی چرا پیوسته باشد سر بزیر

قرة العینی ز بهر رود گردون در کنار
پیچد اندر اطلس زرکار حشمت غنچه وار
حاش سد کو لباس ظالمان سازد شعار
در نظر آورد و شکل طالعش کرد اختیار
باش تا این شاخ دولت را بر آید برگ و بار
باش تا بر چنگ گردون والیش گردد سوار
یافت ملک آن آرزو را در کنار شهریار
مینخرد مش مشتری از بهر تاج افتخار
میکند بازار کرم و میفروشد اعتبار
گوهرت ذاتیست همچون گوهر کان و بحار
وانکه بر قطع مدارش میکند گردون مدار
آفتاب عدل پرور سایهٔ پروردگار
می توان گفتن بشرطی کاسمان دارد وقار
گر صبا نشسته باشد بر دلش گرد غبار
آب را زیرا که هست از لطف خو شرمسار

چون قدح گیرد بکف ابریست سرتا پا حباب
دست جود او درم را می شمارد خاک راه
نقد رایش در ترازو چون درست آفتاب
ای بدور آفرینش ذات پاکت آمده
همت والای تو از سروران الا تر
گر شود باروی عدلت دستیار از تاب تب
صورت خصم تو بندد دار با خود در روغ
شد بعهد عدلتو محفوظ خون و مال خلق
ای برو مظالم کرده از گردون برون
روی گردون آتش تابد ای ملک افروز تو
قلزم جود ترا از قبهٔ نیلی حباب
گرد خیلت بیت تا از ماهی بر شد تا بماه
تا بخواباند چمن در عهد طفل غنچه را

چون کمر بندد بکین کوهیست سرتا پا وقار
نی که در پیشش حو دو نمی آرد درم را در شمار
بارها بشکست وجه زمره را قدر و عیار
همچو گل با تخت شاهی همچو نرگس تاجدار
کو چو نرگس سر فرو دارد بتاج زرنگار
کی تواند برد باد مهرگان دست از چنار
گرد خواهد عاقبت سر در سر خصم تو دار
ای بعهد عدل تو گردن کشان سر دهار
مال ایتام بخار و خون مشکین تتار
کندهٔ ساز و بماند مهمید را بر پای نار
مشعل رای ترا هفت اختر دری نثار
اینک از قلب فلک بنگر غبارش بر عذار
هر سر سالی در و جنباندش باد بهار

دولت طفلت که هست و جای گردون نثر
بر سر سریر پروری پیوسته باد پایدار

مژده ای ارباب دل کارام دلها میرسد | دل که از جا رفته بود اکنون بما وا میرسد
جان ما و جان جانان جهان خواهد رسید | تا نپنداری که جان ما بتنها میرسد
باد گرد راه او می آورد از گرد راه | مژده جانها براه آورد هر جا میرسد
ای نسیم صبح بوی طره لیلی بگیر | کان بمن شوریده مجنون شیدا میرسد
ذره سان گر بیقرارم در نتوان گفت | خورده بر من کافتاب عالم آرا میرسد
در فراقت گر فرو رفت آب چشم من بخاک | ناله را آواز باری بر ثریا میرسد
اشک ما چندان بهر جا که ما را برد آب | کربلایی میرسد بر ما هم از ما میرسد
دایم از مویش پریشانم چو مویش تا اجر | دولت وصلش بجمع بی سر و پا میرسد
گر بباغ وصل گل رنگی و بویی بهره مست | بلبل شوریده را آخر تماشا میرسد
گر مرا کامی است روزی از لبش روزی بمن | میرسد لیکن بلب جان میرسد تا میرسد
جام وصلش میرسد ساقی بمن ده جرعه | زانکه خاک راه او مائیم ما را میرسد
مست آن بالا بلای ما و در زیر فلک | کربلایی میرسد ما را ز بالا میرسد
بار بر پشتم ای فلک از وعده فردای تو | کارزوی جان ما امروز فردا میرسد
یا رب این بوی خوش از فردوس اعلی میرسد | یا دم عیسی بدین مهد معلا میرسد
رحمت ریحان ازو نمی آورد بوی کس | یا لوای احمد از یثرب بطحا میرسد

باز چشم پر تجلی بوش گردون روشنست | بوی از پیراهن یوسف تماما میرسد
یا به پیروزی مسیح از بهر احیای موتی | باز گردیدست ازین ایوان مینا میرسد
راست گویم داور دارای دین احمدی | خسرو اعظم معز الدین و دنیا میرسد
یوسف عیسی دم احمد قدم سلطان اویس | کو چو اسکندر بدار الملک دارا میرسد
قاصد فرمانش از کشور بکشور میرود | مژده احسانش از اقصا باقصا میرسد
آنکه دستش چون ابر آب جود مجرا میکند | بر همه ملک جهان ادرار و اجرا میرسد
تا ملایک بر فلک منشور حکمش خوانده اند | ز اختران هر دم ندا سمعا و طاعا میرسد
دولتش را دید گردون گفت من چترم کون | کار ملک و دین بدین سلطان تنها میرسد
قصه جودش فرو میریزد ابر نوبهار | پیش هر کس گر بکوه و گر بصحرا میرسد
زهره خارا چو دریا آب میکرد اگر | بانگ کوس او بگوش کوه خارا میرسد
دست فیاضش قلم بر بحر اخضر میکشد | قصر قدرش را شرف بر سقف خضرا میرسد
ای که در عهد تو صیت فتنه عین عدم | همچنان کز کوه قاف اخبار عنقا میرسد
در پی بدخواهت افتاده است مرگ شوم پی | همره تیر تو پی در پی باعدا میرسد
گاه میگیرد کمندت حلق دشمن چون محاق | گه بدو ناگاه تیرت چون مفاجا میرسد
خامه در شرح ثنایت می برد سودای خام | هر چه بر سر میرسد او را ز سودا میرسد

آنکه پا از مرتبه بر فرق فرقدی نهد
می نهد پس چون بدین کاه علا میرسد

سیل میخیزد ز صحرا کوه کوه اما بسر
آب میگردد سراپا چون بدریا میرسد

در صباح دولتی شاها صبوح عیش را
خواه جام می که روزی عشرت افزا میرسد

خون ناحق چون بدور شاه جز ساقی نریخت
خواستن سر را ز ساقی خون صهبا میرسد

خسروا نتوان بیان کردن بسیار کی
آنچه از گردون بمن پنهان و پیدا میرسد

چشم زخمم کرد روزی چند دور از حضرت
دور از آن حضرت مرا بسیار ازینها میرسد

درد چشمم بود و راهی دور و بس سازراه عنت
قاصدی چون باد می آید که سرما میرسد

شدت سرمای قوس آورد چشمم را بتنگ
زانکه زخم تیر قوسی بی محابا میرسد

زانچه از باد هوا با کام مردم بار رسید
مردم چشم مرا سرما دگر با میرسد

شرح حال چشم خود پوشیده میگویم ولی
ذهن [illegible] راکت بسر این معما میرسد

با وجود عذر واضح گرچه آن بیداد و جور
دور از گردون کرده است اقتضا ما را میرسد

من بعید از دور طبع من بشام نیم روز
درجهای گوهر منظوم غرا میرسد

هر زمان بر شکر شکرت بکام روزگار
از نبات کلک من صد گونه حلوا میرسد

من بمدحت میخروشم در بحر فکرت غوطها
تا بگوش هر کسی لولوی لالا میرسد

جان سلمان میرسد تا گاه صد گون بیت بلب
تا بکام دیگری در لحظه خرما میرسد

تا ابد بادا نثار روزگار دولتت
دولتی کز حضرت باری تعالی میرسد

ایضاً در جواب ظهیر فاریابی

بیا که عهد چمن تازه کرد روی بهار
بتازگیست چمن را طراوت رخ یار

شکست شاخ شجر زیب تخته بزاز
ببرد باد سحر آب کلبه عطار

مخدرات چمن جلوه میکنند امروز
عروسی است نبات نبات را پندار

وگرنه بهر چه گردون شکوفه گل را
سپیده برزد و گلگونه کرد بر رخسار

چراست هاون یاقوت لاله پر سرمه
چراست دامن گل پر ز مشک و بوی نگار

صباست غالیه سای و نسیم مجمره سوز
شمال چهره گشای و زلال آینه دار

همه جواهر و لعلست غنچه را در تنگ
همه بضاعت مشکست لاله را در بار

قبای غنچه در اندام گل همی گنجد
که تنگ [illegible] آمدش منفذ سوزن خار

چنار دست برآورده است شب همه شب
همی کند [illegible]

هزار دایره لعل میکند پیدا
هوا ز نقطه زر کار و چنبری پرگار

برده جان ز هوا کنون نسیم صبح بلطف
چه خوش بود که بدین لطف جان دهد بیمار

بساکنان زمین زمان کنند ندا
سبحان هوا فانظروا الی الآثار

بیاض دیده نرگس نگر تعالی الله
که خیره گشت در و دیده اولو الابصار

چه نقشهاست که در صبح و شام می‌بندد / لطیفهٔ کرم نقشبند لیل و نهار
ازین کشد قلم نقشبند ازین نقشی / سری زند قلم نقش بند بر دیوار
ز دست می‌ندهد خار جانب غنچه / که نازکست بهر حال جانب دلدار
ز خوی خار ز تنگ آمدست غنچهٔ گل / کجا کند دل نازک تحمل آزار
بیا بیا که زمان بهار و وقت گلست / دمی بیادهٔ گلرنگ وقت گل خوش دار
چو عندلیب دل غنچه را ز دست مده / چو سروبن طرف آب پای فرو مگذار
چمن ز غنچه نماید هزار خرگه سبز / سپیده دم که زند ابر خیمه در گلزار
چو خسروان که ز خرگه به بارگاه آیند / گل از سراچهٔ خلوت رود بصفهٔ بار
چو سوسن از طرف جویهای باز مگیر / چو نرگس از قدح باده دست باز مدار
نگار شنگ سماع و سماع چنگ و شراب / شراب لعل صبوح و صبوح عیش بهار
میان مردم ازان روی دسته شد نرگس / که در چنین بهره وقتیست سرگران ز خمار
همین که دوش بمهمان بلبل آمد گل / ز شوق بلبل بیچاره را نماند قرار
صبا بیاری بلبل همان زمان برخاست / بساخت برگ و نوایی که بود شایان کار
شکوفه سیم ورقی را که داشت داد بباد / سحاب سیم گهری را که یافت کرد نثار
ولی ز تنگدلی گل بخود فرو شده بود / بگوشه بود دهان و نمی‌نمود عذار

بمهد غنچه درون خفته بود شب همه شب / سحر بزمزمهٔ عندلیب شد بیدار
فراز تخت زمرد نشست و از شبنم / بتاج لعل در آویخت لولوی شهوار
هزار بلبل دستان سرایش آمد پیش / بعذرخواهی و گفتنش هزار بار هزار
که ای نگار پری روی ناز پرورده / چگونه‌ای ز صداع و ز راه ناهموار
جواب داد که چون عمر را ثباتی نیست / معاش یکشبه سهلست خوار یا دشوار
ندیمکان چمن چون مقدسان فلک / فراز مدرهٔ اشجار همچو در اسحار
دعای شاه جهان میکنند و میگویند / که باد تا ابد از عمر و جاه برخوردار
ستاره موکب و خورشید چتر و ماه علم / سحاب بخشش و گردون شکوه و کوه وقار

غیاث دنیی و دین شاه شاهزاده اویس / که خسروان بغلامیش کرده‌اند اقرار

لوامع ظفر از گرد خیل او لامع / چو نور چشم نجوم از سیاهی شب تار
روایح کرم از نشر خلق او فایح / چو طیب نافهٔ مشک از حدود چین و تتار
زلال راست ز احسان لطف او اجرا / سحاب راست ز دیوان جود او ادرار
زهی ز نعل مواکب تو زمین / سواد کرده بر اطراف آسمان بغبار
ز کبر دشمن آتش نهاد تو میخواست / که زود میر شود زود میر شد چو شرار

ستاره را همه بر سمت طاعت تو مسیر / سپهر را همه بر قطب دولت تو مدار
زری که لحد خاک بود و پوشیده / کفن دریده و گردیده سکه رخسار
صدای صیت صریر مکارم در شاه / که داشت خاصیت نفخ صور دیگربار
درست کرد و برانگیختش ز خاک لطف / همان زمانش ببخشید بحساب و شمار
زر چرا این خورشید و سنگ و زنش را / بر تو نیست بمثقال ذره مقدار
برفع کفر دل صافی تو دین داریست / گران درست تو امروز نیست یک دینار
معالی تو برون از تصرف اوهام / مدایح تو فزون از مدارج افکار
مده مجال فلک بعد ازین که میز نجد / خلایق از حرکتهای گنبد دوار
بدور عدل تو آن به که منزوی باشند / بخانهای خود اندر کواکب سیار
سپهر پیر شد و کار بر تو میگردد / که همچو بخت خودی نوجوان و دولتیار
پناه اهل زمین و زمانه سایه تست / که آفتاب فلک رفته است بر دیوار
دگر ز باد نگردد خراب گنبد گل / نسیم عدلت اگر باغ را شود معمار
اگر نه عدل تو باشد ز آه مظلومان / برآرد آینه خور ز آسمان زنگار
سنان محترم آمد برون حج مار از پوست / ز پشت خصم تو در سر گرفته مهره چو مار
عقاب باد کلاغ آشیان تو هم غلیست / که می درد دل دشمن به آهنین منقار

بوقعام

چو خاتم تو سر انگشت که دست تو یافت / همیشه خاتمت کار او بود چو صباح
شها بمدح تو گفتم قصیده که ظهیر / اگر شنیدی کردی ز گفته استغفار
منم که این قفص عاج و آبنوس جهان / نیافتست چو طوطی شکر گفتار
ز بحر خاطر من میرود بشرق و بغرب / پر از جواهر مدحت سفاین اشعار
مرا معانی در بیت در کلام متین / نشسته چون زر و یاقوت در دل احجار
عروس طبع مرا حالتیست بس نازک / ز جانبش نظر تربیت دریغ مدار
ولی ز دست جفای زمانه افگارم / درون خاطرم افگار پرده افکار
همیشه تا سر هر سال میشوند پدید / ز آسمان بساتین کواکب ازهار
درخت بخت تو بادا بغایتی سرسبز / که شاخ دولتش آرد نجوم زاهر بار

ایضاً وله

باد نوروز از کجا این بوی جان می آورد / جان من گویی ز کوی دلستان می آورد
جنبشی در خاک پیدا میشود از انفاس باد / باد گویی از دم عیسی نشان می آورد
گل بزیر لب بخندد آنچه میگوید که باد / بلبلان بی نوا را در فغان می آورد
غنچه را در دل سبی معنی نازک جمع بود / بلبل اکنون آن معانی در بیان می آورد
غنچه وقتی خورده در خرقه پنهان کرده بود / گل کنون آن خرده ها را در میان می آورد

گل صبوحی کرد پنداری که پیش از آفتاب / باغبان گل را بدوش از گلستان می آورد
کرده نرگس را چو مستان دستها اندر بغل / باغبان از باغ مست و سرگران می آورد
تا درون خلوت خود مهد بهر یکبار باد / گل نسیم صبح را صد بی بجان می آورد
باد پای آب را در روی با بستن بود / وین دمش زنجیر در گردن و آن می آورد
میزند نیرنگ نقش باغ را نقاش باد / از زمرد شاخ و برگی خوش روان می آورد
گوش خار از بوشرنگ یاقوت می بندد کنم / با زر بر حله از پرنیان می آورد
حلهای سبز پوشانیده رضوان رز را / راست گویی از بهشت جاودان می آورد
وه چه خوش می آیدم در وقت رقصیدن کسی / دستها در دوش بید و ارغوان می آورد
در جهان هر جا که آزادیست چون سرو سهی / منزل اکنون بر لب آب روان می آورد
هر صباحی گل بدین تازه از صد گونه برگ / سفره پر کرده پیش بوستان می آورد
سایه بان بگرفت مرز باغ و بستان را بجمع / سر فرو نرگس بپیش دوستان می آورد
تا بسوزد لاله زیر دامن صحرا بخور / مجمری پر آتش عنبر دخان می آورد
یا رب این نجم است ریزان از شجر یا برگ گل / یا ملک آیات لطف از آسمان می آورد
زعفران دادند مر غنچه دلتنگ را / غالبا این خنده گل زان زعفران می آورد
لاله در بزم چمن شمع معنبر برفروخت / بهر شمعش نرگس از زر شمعدان می آورد

قرص گرم و بره با هم بر سر خوان فلک / ابر تا دیدست آب اندر دهان می آورد
سوسن آزاده در هر مجلس و محفل که هست / ذکر آزادی سلطان بر زبان می آورد

خسرو اعظم اویس آن شاه کاندر روی خصم / حجت قاطع ز شمشیر یمان می آورد

آن خداوندی که چون از عدل میراند سخن / در تن نوشیروان نوشین روان می آورد
ابر میگرید چو کلک اندر بنان می افکند / چرخ می نالد چو تیر اندر کمان می آورد
آسمان تا مثل او بیند بچشم اختران / چشمها را روز و شب گرد جهان می آورد
در رگ کان خون لعل از رشک می آید بجوش / باد چون آوازه جود دستش را بکان می آورد
آب تیغ تیز او گر گردن اعدا گذشت / می برد سر تا بسر حد پشیمان می آورد
نام و القابش خطیب منبر فرخنده فام / در عبارات خسرو صاحبقران می آورد
دشمنش آمد برون از پوست چون موی از خمیر / ور نمی آید سپهرش موکشان می آورد
وانکه او غلطان به درگاهش نمی آید چو گوی / کرده در گردن جهانش ریسمان می آورد
ذکر عدل او که تا روز ابد پاینده باد / نقشها در داستان باستان می آورد
هر که با او مست چون بادام با خسرو دو دل / روزگارش مغز بیرون زاستخوان می آورد
گرگ اگر بر غازه می باید اندر عهد تو / می نشاند بر کتف پیش شبان می آورد

در همه کاری از آن پیروز میگردد فلک
کو شه اول بدین بخت جوان می آورد

ای طلوع ماه عالی رایتت در منزلی
کز شرف سر در میان فرقدان می آورد

شد مبارک پی همین دست بوسنت پای باز
باز سر در هم بپیش ما از آن می آورد

شب قضیم احتکامت ز ارتفاع سنبله
میکند حاصل بدوش کهکشان می آورد

عافیت در عهد عدلت دوش سر من کور
داد و یاور دامن آخر زمان می آورد

تیغ هندی را نشانی بحر دست در فتنها
تا خراج از جانب هندوستان می آورد

والی تبریز اگر خط اشرف میرسد
باج بر گردن ز آذربایجان می آورد

خطهٔ شیراز چون بغداد میگردد دوم
گر خیال تیغ تیزت در گمان می آورد

چشم بر راهند اهل اصفهان تا باد کی
سرمه از راهت با اهل اصفهان می آورد

در نوای مدحتت مرغان شاخ سدره را
بلبل طبعم فرود از آشیان می آورد

در ثنای رستم شیرافکن گرگین کجاست
تاب رزم رستم و بیژن بیان می آورد

تا ز دریا ابر چتر و خیل نهار
گنج باد آورد ابر درفشان می آورد

بزم و عیش و عشرتت پاینده بادا تا از او
رایگان ایام گنج شایگان می آورد

ترک آهو چشمم ای آهوی چشمت شیرگیر
صید آهوی توام جنبید خویش آهوگیر

چشمت

چشمت آهوییست گردان در میان لاله‌زار
غمزهایت کرده بر روی راست افراسیاب تیر

اندر جوانت برهمن پیدا و شب آفتاب
ماهتابت در قصب پنهان و در حریر

ماه رومی ماهی اندامی و اندر خشم من
ماهی اندر برج آبی ماهی اندر آبگیر

صورت زلف تو می بندم مسلسل در خیال
ساغر لعلت میکند مدامم در ضمیر

من به پیری در فراق آن لبان شکرین
همچو طفلی‌ام که ناگه باز گیرندش ز شیر

گر امید وعدهٔ فردای وصلت منتهی
آه شبگیرم در مشرق هندو دی بعقیر

شکل قد مستطیلت کاشکی دیدی حکیم
تا نبودی افضل الاشکال شکل مستدیر

رنگ موی مشکبویت کاشکی ظاهر شدی
تا نبودی احسن الالوان الون الستر

فتنه در گوشهٔ چشم تو می‌بینم نهان
فتنه شد از هیبت دارای دوران گوشه‌گیر

خسرو اعظم معز الدین و دنیا شیخ اویس
اردشیر شیردل دارای گیتی دار و گیر

آنکه در حفظ ممالک منزل اندیشان او
اینکسان من امة الا خلا فیها نذیر

سیر کلک او به جملهٔ ممالک راقرا
گرد خنگ او کند چشم کواکب را قریر

آفتاب فتح را از حد شمشیرش طلوع
مرکب تقدیر را بر همت تدبیر سیر

گر صبا از سرمه خاک درش میلی کشد
نور بخشد چشمهٔ خورشید را چشم ضریر

از مصاف رزم او جاماس اگر دادی خبر / از نهیبش چهره
اختران چندانکه گردیدند با چندین نظر / زیر و بالای فلک قطع نایدش بدین نظیر
ای لآل معنوی از نظم الفاظت نضید / وی بیاض خسروی از فیض الطافت نظیر
سنبل از سوسن برآرد کلکت اندر قادری / قطرهٔ از آتش حکمت اندر لطفت اندر ابر تیر
هست ناموزون مثالات از وضیع و از شریف / هست ممنون نوالت از کبیر و از صغیر
گر گشاید تیر حرز در مدح تو تیغ زبان / در زمان چون زاکمر بندد بقصد جان تیر
تیرباری کیست کو باشد دبیر کرده تخت / دایم این سودا مرکب در سر تیر دبیر
با تو خصم از پوست گر بیرون بیاید چون پیاز / گردش گردون بکرر نشس فرو گوید خوبیر
نعرهٔ کوس و نوای نای رویین می‌برد / خوشترست می آید از صوت بم و آواز زیر
زان بنی آدم بگرمنا مشرف شد که او / دست صنع از آب روی خاک آدم را خمیر
مژدهٔ اقبال می‌بخشد جهان پیر را / بخت بیدارت که چون عیسی است او طفل بشیر
بخت بر نایت بعقل پیر کردست اقتدا / آری آری بر جوانان و حیات اعزاز پیر
یاد دستت میکند بار بهاری پیش ابر / لاجرم وا می شود سر دم دل ابر مطیر
خاک باشد گاه حلمت بر سر کوه حلیم / باد باشد روز رزمت بر کف بحر غدیر
خصم را گر صورت تیغ تو آید در خیال / در دم از صلب و ترائب نطفه بر دارد فقیر

تا تو تاج و کلاه جمشیدی مشرف کرده‌ای / بر نمی‌آید کلاه از شرم خورشید منیر
هر سبکساری چو آتش بر سپهر چو باد / می نشیند و ز تکبر می‌کشد سر بر اثیر
می‌پزد سودا که تا که شاه خواهد شد مگر / شه نخواهد شد ولی خواهد شدن ناگاه میر
خسروا دور فلک بر من تطاول میکند / چون کشد دیوار قصر من همی بیند قصیر
رای عالی را اشارت کن بمنعش کن زبان / رای عالی خداوندیست گردون را مشیر
تا نصیر و حافظ و یاور نباشد خلق را / جز خدا بادا خدایت حافظ و یاور نصیر
بزم احبابت همه جنات عدن خالدین / روز اعدایت همه یوماً عبوساً قمطریر

ایضاً له

صحبتی خوش در گرفت امشب میان شمع و من / ماه رویی دیدمش چشم و چراغ انجمن
دلبری عذرا عذار و شاهدی شیرین نژاد / آیتی در شان او منزل ز لطف ذو المنن
ماه رخساری معنبر زلف مانند کرا او / سر برآرد هر شبی از جیب شمعی پیرهن
رشتهٔ جان من و او سر دود در تاب و تب / لیکن او سررشته دارد در کف بر عکس من
با زبانی برزخ و بالبی برآبله / از چه سوزد گرمت محرق ندارد در دهن
تب بتار رشته می‌بندد دمادم لیک او / هر شبی بندد بتار رشته بیت بر خویشتن
اگه بخشیدش کلاه بر سرش مقراض را / گر سرش برد نشاید سر ز حکمش تافتن

گر نه ضحاکست چون گیرد سر مارش ز دوش
ورنه ذوالقرنین چرا پی ظلمت آرد جستن

میکند پروانه‌ها پران بهر جانب بلی
پادشاهست و فراز تخت ندارد وطن

روز تا شب مرده و شب زنده دارد تا بروز
نیست این زندگی مگر و پس الا از دو تن

زاده زنبور شهد است و از آن نور وار
داده است از نیش نوش و باشد از پس نیش زن

در همه مجلس زبانش بر سر آید در بیان
با وجود آنکه او پیوسته باشد در لگن

شب همه شب ذاکر آیات نورست و خواب
همچو ذوالنورین از آن می‌کشندش نور از دهن

در عبارت از سر سوز ز خود قطعا خبر
نیستش گر تیغ بر فرقش نهی چون بوالحسن

آتش انگیزست خواهد گشته گشتن در میان
گو سر خود گیر و با آتش نشین و نشان این فتن

بر سر هر مجلسی میگیرد آتش بر زبان
خواهد آتش آبرویش را بکلی ریختن

خصم با تیغ و کفن پیشش همی آید ولی
گردنش می برد و می پیچدش در کفن

زاده نحل است و مارش تا رو خود آید بکل
گرچه دارد گونه مار نی زیب بادرون

راست می ماند بشاخ زر که چون بی سرش
آب زر گردد چکان و سرفراز در چمن

جمله تن و بیت همچون کعبه از نور صفا
زانکه از سر جانبی رو کرده در روی موذن

میکند آتش زبانی با وجود آنکه است
آهنینش کنده در پا با و در گردن رسن

کنده در پایش رسن در گردنی چون بدخواه شاه
بر سر نطعش نشانند از پی گردن زدن

داور دین محمد شاه حیدر دل اویس
آنکه با خلق چنینی دارد او خلق حسن

آنکه بی پروانه فرمان او در باغ و راغ
باد شبگیری نیارد بستدن بوی از سمن

وانکه در دوران او آوازه زن با دختران
برگ خود را می‌ستاند باز شاخ یاسمن

گر نه عدلش کد خدائی خانه گردون کند
عنکبوتش بودی اکنون پرده دار در تن

ملک را امید فتح از چرخ باید قطع کرد
چشم بر گرد سمند شاه باید داشتن

تا نگیرد میخ از دست و پای ابلق شام و سحر
بر نمیخیزد بغیر از گرد آشوب و فتن

ای چو صبح آخرین سر تا پا صدق و صفا
وی چو عقل اولین تا پای فضل و فطن

ای علو همتت در پایه گر گیر باش
نامه زار کلکش خضر اخضرای دمن

از شرف قدرت قدم مالیده بر فرق زحل
در خمار محنت سنانت سائیده قلب محن

میدهد تعلیم عقل از بخت طفل تو
گرچه می‌آید هنوز شیرش از لبان بوی لبن

بر امید آنکه میداری تمیز از عز و شرف
در درگاه تو غلطان آید از بحر عدن

بوی آن می آید از خلقت که گر بر بوی گل
باز در گردن بگیرد خون آهوی ختن

عرصه چین چیست پیش فسحت ملکت که است
دامن ملکت ترا صد چین نهان در هر شکن

خصم سگ نفس تو لاف از شیرمردی میزند
کی بر بابی تواند گشت گرگین پیلتن

هر که چون نرگس شد از جام خلاف ایر گران لاله وار اول قدح داد و شد از فلک از گردون
ظاهرا چشم فلک دشوار بیند بعد ازین همچو سلطان در سخا و همچو سلمان در سخن
قرنها باید که تا صاحب قرانی چون اویس یا چو سلمان بنده‌ای از پارس خیزد در قرن
سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن
ماهها باید که تا یک مشت پشم از پشت میش صوفیی را خرقه گردد یا حماری را رسن
هفته‌ها باید که تا یک پنبه دانه ز آب و گل شاهدی را حله گردد یا شهیدی را کفن
روزها باید که تا گردون گردان یک شبی عاشقی را وصل بخشد یا غریبی را وطن
عمرها باید که تا یک کودکی از روی طبع عالمی فاضل شود یا شاعری شیرین سخن
خسروا دیوان من درجی پر از درست و نیست جز جناب حضرتت در شهر نیم را موتمن
جان شیرین منست این شعر و من پیش شما می‌سپارم جان خود را جان شما و جان من
تا درین ایوان مینا هر شبی می‌کنند شمع ناهید و چراغ ماه و قندیل پرن
باد رایت در مقامی کز چراغ مجلست هر صباحی بر فروزد شمع نگاری لگن

ایضا وله

شاهد ماه رخ عید برانداخت نقاب ساقیا جلوهٔ خورشید طرب ده ز حجاب
در خمخانهٔ می باز گشا زود که کرد دل پیمانه پر از خون جگر حب شراب

جامهٔ عیدیم از جام می گلگون بخش که بمی دوش گرو کرده‌ام اثواب ثیاب
ساغری هست مهنا ز می روشن باقی خیز ساقی سحری دولت باقی دریاب
پیش از آن دم که سپیدآب کند روی افق بایدت کرد بگلگونهٔ می گونه خضاب
جام عدلی ز می لعل بمن ده که مرا جور دور قدح سبز فلک ساخت خراب
خوش برآ همچو حباب از می گلگون و منه هیچ بنیاد برین گنبد گردان چو حباب
بخت دارو ز شبابست و جهان را شب عید رخ ز خورشید و هلال قدح و باده مهتاب
کام ایام پر از خندهٔ جامست و قدح پردهٔ چرخ پر از نغمهٔ چنگست و رباب
بعد ازین یک گره زلف مغان کن تسبیح بعد ازین از خم ابروی بتان کن محراب
فلک پیر پر از عیش و جوانی دارد که نهادست بکف بر قدحی از زر ناب
ذوق ایام شبابست ز فلک پیر بپرس که نداند بجز از پیر کسی قدر شباب
عید عیدست و شم آمد بنظر چون جامی یعنی امشب سوی جامست نظر عین صواب
نقرهٔ خنگ فلک آمد برکاب زرین تا در آرد رمضان پای عزیمت برکاب
ماه نو داشت معین صفت ماهی سیم زان سبب میطلبیدند جهانش در آب
ران بگیران فلک ز آتش خورشید بگر داغ کردند بنام شه جمشید جناب
باقی ملک کرم ثانی جم شیخ اویس که عجم داور دین عرش کرد خطاب

این بهار از صفت دفتر خلقش یک فصل		وان بهشت از صحف روضهٔ بزمش یک باب
بوسه‌ها داده لب خنجر او بر ارحام		مهرها سفته سر نیزهٔ او در اصلاب
ای ز روح نفس خلق تو آسوده قلوب		وی ز طوق منن جود تو فرسوده رقاب
عقل را قول متین تو بود استشهاد		چرخ را رای رفیع تو بود اصطرلاب
از زمین برده گرو لشکر حلمت بثبات		بر فلک جسته سبق موکب عزمت بشتاب
ملک جاه تو جهانی که ندارد سرحد		جود دست تو محیطی که ندارد پایاب
موکب عزم ترا مشعله‌دار است قمر		لشکر قهر ترا نیزه‌گذار است شهاب
تاج بر فرق تو چون ماه فروزان ز فلک		تیغ در دست تو چون برق درفشان ز سحاب
تا نریزد زر و بر خاک نخفته خورشید		بامدادان ننهد پیش تو رامش تو آب
زهره تابد ز کتان رشته همیشه بر چرخ		تا بعهد تو قصب بافد و توزی مهتاب
از نهیب غضبت نطفه که در اصلابست		همچو آتش جهد اعدای ترا در اصلاب
آب خم نین فلکند ابرش آتش در دم		چون زند شیهه بر آنکه چو برقست شتاب
باز با قاز در ایام تو خویشی دارد		خون خولیسان عجب ار نخواهد ز عقاب
سر انگشت اگر بوسه دهد چون نی کلک		ابر نیسان بچکاند ز مواد خوشاب
تیغ در عهد تو قطعا نتواند دم زد		زانکه عدلت بزبان قلمش داد جواب

ور زند دم بخلاف تو زبان شمشیر		پنجهٔ قهر تو بیرون کشد از کام قراب
بسر نیزه دهد خصم ترا پنج طعام		ز آب تیغ تو دهد ضد ترا در شراب
خسروا عزم همایون تو چو عزمیست درست		سرورا رای جهانگیر تو رایست صواب
عزم درگاه شهنشاه مبارک عزمیست		واندر آن عالم بیانست بسی فتح الباب
شاه خورشید سلاطین تو چو ماه ملوک		ماه را نیست جز از حضرت خورشید مآب
اجتماع مه و خور گر نبود در عالم		برنگیرند خلایق ز شب و روز حساب
بعد ای ماه عنان فرس خورشیدی		رود تر بر طرف حضرت خورشید بتاب
تا بیمن نظر آن دو همایون موکب		برهد عالمی از ورطهٔ طوفان عذاب
تا گزینند همه وقت خصوصا ز میان		عاقلان صوب صواب از جهت ثوب ثواب
باد هر روز ترا عیدی و هر شب قدری		خلعتی دولتی از حضرت رب الارباب
خرگه عیش ترا زهرهٔ زهرا کوکب		خیمهٔ عمر ترا مدت ایام طناب

ایضاً وله

منم امروز بلای شب هجران بر سر		کرده در کار تو چون شمع دل و جان بر سر
دارم آن دست که بر خاک درت مالم روی		تا کنم مردمش از چهره زر افشان بر سر
پای آن نیز نه که در دامنت آویزم دست		تا مگر گستردم لطف تو دامان بر سر

ور زند

اولم لطف تو آورد پریشانی بسر ❊ تا مرا خود چه رسد از تو بیابان بر سر
غمزه و چشم تو شوخند و بلی آمده اند ❊ ابروان تو به پیشانی از ایشان بر سر
زلف مشکین تو با شانه در آویخت بهم ❊ عاقبت آمد از و شانه بدستان بر سر
تا دل از من بستاند غم عشق تو مرا ❊ گرد سودای سر زلف پریشان بر سر
چون تنور است دلم تافته از آتش عشق ❊ کش ز خون مژه ات آمده طوفان بر سر
از غمت در عجبم کین دل نایاب مرا ❊ چون بره آورد شب تیره هجران بر سر
گفته بودی که بقصد سرت آیم روزی ❊ گوییا کی رسد این وعده جانان بر سر
نیست ممکن که من از خط تو سر بردارم ❊ که نهندم چو قلم خنجر بران بر سر
اره بر فرق تو سرم نه مشدد که مرا ❊ هست چون حرف مشدد شرفی زان بر سر
سروی در پای تو سر میزد و مرغان چمن ❊ میکنندش همه ناله و افغان بر سر
ماه تابان تو باید شب مشکین بر دوش ❊ سرو رعنای تو دارد گل خندان بر سر
سرو بستان اگر این شیوه و دستان دیدی ❊ کردی از دست تو خاک همه بستان بر سر
کرده دور رخ و زلف تو مرا سرگردان ❊ تا چه آرد دگرم گردش گردان بر سر
آفتاب تو اگر سایه ز من باز گرفت ❊ باد پاینده مرا سایه سلطان بر سر
زبده انجم و [illegible] آمده است ❊ گوهر ذات وی از انجم و ارکان بر سر

خسرو شاه نشان شیخ اویس ابن حسن ❊ که چو تاج آمده است از همه شاهان بر سر
بحر زخار کرم آنکه که موج عطا ❊ کف او آمده از قلزم و عمان بر سر
حکم دیوان قضا را نبود هیچ نفاذ ❊ رای او تا ننویسد خط فرمان بر سر
ذات او خط کمال و ورق منشی دان ❊ فلک نقطه مثالش ورق دوران بر سر
گر یک حرف سر از دایره فرمانش ❊ کشد آن نقطه کنندش خط بطلان بر سر
روز میدان که ز آمد شدن یکرانش ❊ خاک میکرد چو گوی گنبد گردان بر سر
همت عالی او گوی فلک را صد بار ❊ خنک چوگانی خود راند چو چوگان بر سر
گر ز موج دل او بحر زند کف بر روی ❊ که ز دست کف او خاک کنند کان بر سر
هفتمین قلعه گردون بسپاهی بخشد ❊ گر نخواهد که بود والی کیوان بر سر
باش تا کنگره قصر تو در پایه قدر ❊ آید از طارم این برشده ایوان بر سر
باش تا چتر و اقبال تو در صدر جلال ❊ تخت قیصر نهد و افسر خاقان بر سر
برسد عدل تو جایی که از این پس رمه را ❊ در رعایت ننهد منت چوپان بر سر
در هوای حرم و رافت عدلت بنهد ❊ کبک را سایه زده شهپر عقبان بر سر
دشمن ار سر بکشد بود ملول از هیبت ❊ ناگهان آمدش آن گرز گران جان بر سر
آهنین بود ترا تیغ تو سرباز ز منت ❊ کامد اعدای ترا مفرد و عریان بر سر

تیغ تو آب است عدو آتش و نشنید تا — تیزی آبش از آن ابر افشان بر سپهر
هم شود کشته چو آتش پس از آتش که بسنگ — زده باشند و خورد چوب فراوان بر سپهر
آب شمشیر چو در بحر کف موج زند — موج جوش آرد و همگی گوهر و مرجان بر سپهر
هر سحر از پی آرایش بزم تو رضوان — کشد از روضه جنت گل و ریحان بر سپهر
آنچنان کز نظر مهر و سپهر آمده اند — بگهر خاک بدخشان و سپاهان بر سپهر
میکشند اهل نظر خاک سپاهان در چشم — می نهند اهل شرف سنگ بدخشان بر سپهر
شعرم از تربیت مدح تو جایی برسید — که نهندش همه اشراف خراسان بر سپهر
میزند خسرو گل تخت زمرد در باغ — تاج یاقوت نهد لاله نعمان بر سپهر
تیرباران کند از باد هوا قوس قزح — سر دم آرد سپر لعل گلستان بر سپهر
شجر دوحه بخت تو چنان مثمر باد — که فلک را فکند سایه احسان بر سپهر

ایضا وله

ماه من از قلب عقرب مینماید مشتری — ترک من دارد ز لب یاقوت بر انگشتری
هندوان بشسته سودای زلفش بسته اند — حلقها بر ماه و در هر حلقه صد مشتری
باد می آرد سحر که بوی او بر بوی او — صبح چون گل میکند آغاز پیراهن دری
هر که با سودای زلف او رود در خاک باد — هر غباری کآورد زان خاک باشد عنبری

زلف

زلف مشکینت شبی دیدن گشته روشن گاه گاه — رنگ رخسارت چو خون کرده تماشا ساغری
روز شد تاریک بر من تا ندیدم طلعت — ماه من باز آ که همچون روشنایی در خوری
دیده را نور نیست آن نوری که باشد در نظر — بنده را عمری نه آن عمری که بر من بگذری
مردم چشم منی زان رو نمی بینم ترا — گرچه پنهانی ز چشم من بچشم من دری
در تری تازگی چون قطره آبی چرا — میروی از چشم من کاندر دو چشمم بهتری
نقش رویت کی تواند بست نقاش بهار — گرچه اوراق گل و نسرین کنندش دفتری
همچو گل در خون نشستم بس که خارم می نهی — چون قدح تا لب رسیدم بس که خونم میخوری
اشک من بر خاک می افتد بپشت دیده ام — رحم کن بر وی که مردم زاده است او گوهری
در صفات عارضت دانی که چون نازک بود — معنی اشعار من حقا کز آن نازکتری
از هلال ابروت پیوسته چتر عنبرت — بر سر حشمت تو آن سلطان ملک دلبری
تیغ مژگانت بتیزی می برد دل از شاه — حال ورا عرضه خواهم داشت گر حامی بری
ظل حق سلطان جلال الدین والدنیا که کرد — گوهر تیغش عروس سلطنت را زیوری

آفتاب مملکت سلطان حسین آنکه جلال
چنبر خرگاه قدر اوست چرخ چنبری

آنکه رای عالیش چرخیست از گردش مصون — وانکه ذات کاملش بر نیست از نقصان بری

انکه در چشم و سر شاهان کسی میکند / خاکپایش سرمه و نعل سمندش افسری
خواند ذاتش را قدر عقل مجرد در ازل / عقل را زان رو نپیدا شد دماغ سروری
نعل اسپش را چه نقصان ار خواند برجیس هلال / قیمت کالا نگردد کم بطعن مشتری
ای مبارک پی شهنشاهی که حاصل میکند / اختران در آسمان از طالعت نیک اختری
مولد دولت شود چون سایه بر سر همای / بر سران بومی که تو ظل همایون گستری
خواهد آمد بحر و بر در تحت فرمانت که / لایح از نور جبینت دولت اسکندری
پیش لفظت بست نیشکر کمر پروانه وار / لاجرم بخشید گردونش قبای شکری
ادهم کلکت در عهدت ز خنجر تیزتر / گرچه بر دستش گرفته میکشند از لاغری
در زمانت هیچ جا بگریزان بر جمع نیست / جمع چون باشد درین صورت که تو خصم زری
قلعهٔ قدر ترا کیوان سپاهی پاسبان / موکب رزم ترا بهرام ترکی لشکری
ساغر بزمت چو خندد ابر بارد اشک رشک / ساغرت باید که خندد ابر را کو میگری
در سرابستان قدرت هیأت نجم فلک / شبنم خندند بر برگ گل نیلوفری
تا همای چتر شاهی ال رحمت باز کرد / مرتفع گشت از میانه کبک و شاهین داوری
وارث محمود و سنجر در جهان اکنون توئی / بنده سلمان هم محل عنصری و انوری
من چه گویم در کمال کبریای حضرتت / آفرین بر حضرتت کز هر چه گویم برتری

کعبهٔ امان درت میدانم و سر در گهت / جز درت نزدیک من پایی ست آن انگاوری
لایق گوشت نمیدانم ولی بهر نثار / بر درت آورده‌ام این قدر دریایی دری
از بد اندیشت که هندو زادهٔ است این مباش / چون تغافل کردن خلاف سنت پیغامبری
بادشاها تا بود سر خصم را کش سر مباد / از سرش سر و نخواهد رفت دعوی سری
مار را چون هم کم پستی سر بباید کوفتن / کار مار دم کشیده نیست کار سرسری
نیست دشمن را تقاعد جز که از بی قوتی / هست مستوری مریم از جهان بی چادری
مملکت وقتی شود ایمن که از پولاد تیغ / پیش یاجوج بلا سدی کشی اسکندری
حاسد جاه تو می شاید که باشد مثل تو / کی ز کفش آید کلاهی یا ز پا آید سری
هست هر یک لایق شغلی و لایق کی بود / زهره را لشکرکشی مریخ را خنیاگری
کی شود سنجر شاهی سبک سر زغن / میکند با قهقهه رعنای دنیا سنجری
بادشاهی خالصه کار تست و بر درگه تو / کار دیگر بادشاهان بندگی و چاکری
تا بهار و مهرجان باشند باشند در جهان / پیشه این حلیها بی صنعت آن زرگری
بادشاها دولتت بادا ایمن از باد خزان / تا بکام دل ز باغ کامرانی برخوری
موکب عیدت مبارک باد و فرخ پی کم تو / دین و دولت را ز نوروز و ز عید دیگری

ایضاً وله فی ترجیع بند گوید

ای بارپناه حضرت خورشید پادشاهی / محکوم امر و نهیت از ماه تا بماهی

هم ملک تست ایمن از صدمه تزلزل / هم دور تست فارغ از وصمت تباهی

از رای تست عالی رایات کامکاری / وز شان تست منزل آیات پادشاهی

اصلاح معدلت را کلک تو بود آمر / افساد مملکت را تیغ تو گشته ناهی

گر آفتاب رایت باشد شود معارض / آرد تیغ بیرون از چشم شب سیاهی

گر تو کنی حمایت کوکرد را ز آتش / یاقوت وش نیابد تاب بت تباهی

تا آفتاب گردد گرد جهان نباشد / در آفتاب گردش زین پایه آگهی

خورشید در زمانت خواهد که عین باشد
تا سکه جبینش سلطان حسین باشد

ای کان زر یسارت دریای در یمینت / پیوسته کان و دریا باشد در آستینت

انوار شهریاری می تابد از جمالت / اسرار بخت یاری پیدا از جبینت

خارم نرسته در گلستان ملکت / باد گمان نخسته در عالم یقینت

در مجلس فصاحت در معرض کتابت / باشند چون عطارد صد ز خوشه چینت

امید و بیم گیتی موقوف کلک و تیغت / سود و زیان عالم مخصوص مهر و کینت

هر جا که می خرامی فتحست هم عنانت / هر جا که می نشینی بختست هم نشینت

تو خاتمی

تو خاتمی شهان را سر مملکت گر آنرا / جمشید داشت آمد امروز در نگینت

ای ملک دامنش را از کف عدو که دادم / دیگر بکف نیاید حبلی چنین متینت

ای تخت شد فزونت صد پایه جلالت / تا پا نهاد بر سر سلطان جلال دینت

آوازه حسینی دلها نواخت اکنون
طبع مخالف آمد با راه راست اکنون

ای موکب سعادت پیوسته هم عنانت / مقبل کسی که باشد هندوی پاسبانت

دولت وطن گرفته در گوشه سریرت / نصرت فرو کشیده در خانه کمانت

خصمت بخون چو بود تشنه ولی نمانت / آبی نداد کش الا از چشمه سنانت

چون آسمان بگسترد در شرق و غرب سایه / ای شرق و غرب عالم در ظل سایبانت

تا در وجود جودت گسترد خوان نعمت / آز شکم گرسنه شد ممتلی ز خوانت

بر خاکیان ترحم چون خور اگر نمائی / باران رحمت آید بر سر ز آسمانت

کاری سر فتح شاهی چون زر نکرد والا / از دست زرفشانت و از تیغ سرفشانت

ملکت رفته وقتی ایمن شود که باشد / در ملک تیغ هندی هندوی پاسبانت

ای اول زمانت آخر زمان فتنه / هیچ آفتی مبادا از آخر الزمانت

ایام سکه ات را بر عین ماه و خور زد / ایام راستی را در کار ملک زر زد

نعل سم سمندت از بهر تاج گردون | میخواندت زر نبودش اکلیل گوهر گون
قاف از سهام قهرت شد پر ز ثقبه چون لام | عین از حیای رایت شد دل سیاه چون نون
تو وارثی شهانرا چون کی فریدون ماضی | دارا ب را سکندر جمشید را فریدون
شاها وظیفهٔ تو عدلست و سعی و احسان | چون تخت پادشاهی دادت خدای بیچون
دارای ربع مسکون اکنون توئی چنان کن | کان هر سه ربع زیرش گردد چو ربع مسکون
آنکس که در هوا چون صبح صادق آید | مشهور عالمی کن کارش بسان گردون
وانکس که او دو دل شد بادام وار با تو | دندان نمای و آور مغزش چو پسته بیرون
آنجا که قهر باید از لطف هیچ ناید | چه سود گر بسوزند در وقت زیر تیغ خون
پیروز روز دولت سرسبز شخص ملت | روزی شود که گردد در خسار تیغ گلگون
شاها من از جوانی آراستم جهان را | در خدمت شما تا اکنون بدر کنون
بابت که وارث اجداد نامدارت | دانسته اندر خود انفاس من بحالیون
چل سال ایستاده بر آستان خدمت | آمد بکنج عزلت وقت نشستن اکنون

از مدحتان نهادم گنجی به پیش هر کس
مانند گنج کنجی خواهم گرفت زین پس

تا دور چرخ باشد دولت بکام بادت | دولت کنیز خانه شادی غلام بادت

تا صبح باشد شب تا شام باشد ایام | در زیر ران دولت این دور رام بادت
در شرق و غرب هست انعام عالم چون خور | بر بر و بحر دایم فیض غمام بادت
خرگاه دولت تو چتر زر چرخ دوار | در برج خود مه نو ماه خیام بادت
حدی نیم روزست از عرض شکر تو | چون آفتاب جای دیگر بشام بادت
جام و سپهر و دورش تا دایمی بباشد | در دور عیش و عشرت جام مدام بادت
تا نام پادشاهان در سکه هست و خطبه | خطبه بتو مشرف سکه بنام بادت
تا هست ماه و ماهی در بحر نیل گردون | از ماه تا بماهی در اهتمام بادت

ای آفتاب شاهی وی سایهٔ الهی
جاوید عمر و دولت بادت چنانکه خواهی

ای سپهر سلطنت را روی رایت آفتاب | یافته از روی رایت آفتاب و ماه تاب
با شکوه کوه حلمت ابر گریان از خجالت | با وجود جود دستت برق خندان بر سحاب
کوه می‌اندوزد از حلم گران سنگت درنگ | برق می‌آموزد از عزم سبکسیرت شتاب
دست تو ابریست دریابار و خنجر برق او | تیغ تو آبیست آتش تاب و گوهر موج آب
بحر امواج دل و دست تو بر هم میزند | ور نه دریا نیست از باد هوا در اضطراب
خیمهٔ قدر ترا خورشید می‌باید طناب | ساغر بزم ترا ناهید میگردد حباب

ذات تو مجموعهٔ فضلست و انصاف و ادب / کرده اند این جمله را زین مجمع انتخاب
تا حمایت میکند عدل تو ملک شرع را / بر سر مردم نمی آرد شدن خیل شراب
در چنان مجلس که برخیزد نسیم خلق تو / شاید ار آنجا کند تخفیف درد سر گلاب
کار چون بر ملک مشکل شد برای قطع و فصل / تیغت آمد در میان آن هندوی مالک رقاب
هر که میخواند دل و دست ترا دریا و کان / یم نمیداند نمی همچون شراب و زر سراب
خلعتی از سایهٔ خود خاک را بخشیده / زان زر افشانی کند خورشید دم بر آب
با خرد گفتم که این چار امهات دهر را / کیست فرزندی خلف در جهان گفتن کل تاب

گفت دارای جهان سلطان جلال الدین حسین
کآسمانش میکند اسکندر ثانی خطاب

باش تا گردد هلالش در سپهر قدر بدر / طفل بختش را ماند از مهد صبا عهد شباب
باش تا این سایهٔ یزدان فرا گیرد جهان / در پناه چتر او چون سایه آید آفتاب
در زمان سایهٔ فرخ همای عدل او / کبک با شاهین کند بازی و خندد با عقاب
تا بخواند خطبه قمری در زمان دولتش / نوعروسان چمن را باد بگشاید نقاب
عیش ازین کر فتنهٔ انگیختی در گوشهٔ / چشم خواب از زمانش فتنه میبند بخواب
آفتاب گرم رو از غیرت آمد بر زمین / گرچه ساید سایهٔ خاک کاش در رکاب

باد شاه

پادشاها آسمان ملک را امروز تو / آفتابی که عنان شرق و غرب تاب
آفتاب فتح و نصرت از جبینت مطلع است / بر جهان روشن شد این معنی ازین یک فتح باب
آنکه می افراخت سر چون خیمهٔ گردون بری / دید در تیر تو خود را کرده در گردن طناب
خصم بدبخت تو رازی وار می امد بری / شد اسیر خواری و مستوجب چندین عذاب
گرد رو با آسمان کالی آسمان تیر چیست / آسمان گفتش ترکت الرای بالرای جواب
پنجه زد فرهاد با اقبال خسرو لاجرم / کرد چرخ بی ستون چون قصر شیرین خراب
آهوی صحرای گردون را چه پیچیست از کلاب / یوسف مصر سعادت را چه باکست از ذئاب
خویشتن را میزند بر شمع دولت دشمنت / میکشد پروانه مشکین بمرگ خود شتاب
ای ز ذاتت رنگ و بوی خسروی سلطنت / لایح و فایح چو نور از ماه و بوی از مشک ناب
گرچه در مدحت سخن بس خوب می آید ولی / بر رعایت میکنم موجز که باد استجاب
تیغ شبنم گوهر از زمان پیدا آمد / بیل تا هر سال بیرون آورد چون سن قراب
در امان تیغ حکمت خطهٔ ایوان زمین / باد ما خط خطا والله اعلم بالصواب

ایضا وله

ماه چتر شاهی از اوج جلال آمد پدید / روز عید پادشاهی را هلال آمد پدید
آفتاب معدلت طالع شد از کوه شکوه / ظلمت ظلم مخالف را زوال آمد پدید

شد کلاه شوکت افراسیابی سرنگون / افسر کیخسروی فرخنده فال آمد پدید
چار ماه نو ز نعل اسب سلطان مملکت / دید بعد از چار ماهش خوش حال آمد پدید
بود جام و خاتم جمشید پنهان مدتی / شاه را آن در یمین و شمال آمد پدید
در شبستان غبار موکب منصور او / شاهد نصرت بصد غنج و دلال آمد پدید
در رکابش بانگ برزد فتح کای دیوان ظلم / طرفه کاینک سلیمان بی مثال آمد پدید
شد مخالف واقف عزم حسینی از عراق / دم زدن را در سپاهانش مجال آمد پدید
دی شب از مغرب چو ماه عید شد پیدا مرا / مطلعی خوش بطریق ارتجال آمد پدید

دوش خطی بر فلک طغرا مثال آمد پدید
چهرهٔ آفاق را زان خط جمال آمد پدید

عین عید است آنکه بر گردون عیان شد تا مگر / حسن ماه روزه را عین الکمال آمد پدید
چشم تابان روش کم بر بالای چشم آفتاب / شکل ابروی مقوس چون هلال آمد پدید
در حدود باختر آهوی دشت خاوران / چون فرو شد در هوا شاخ غزال آمد پدید
بر مثال عید گردون از شفق چون آل زد / شکل طغرایی که بر بالای آل آمد پدید
توسنان نقش پی را از پای شب برگرفت / عید قیدی را که بر شکل شکال آمد پدید
از سفالین ساغر میخانه رندان زاد گر / جوهر یاقوت با عقد لآل آمد پدید

قیمت

قیمت قدری می لعل سفالین جام بس / زانکه چشمش جوهر لعل از سفال آمد پدید
رود و بربط را مغنی گوشمالی داد و زد / این همه فریادشان از گوشمال آمد پدید
چون شرابی لعل ساقی ریخت در جام بلور / آتش سیلاب در آب زلال آمد پدید
آسمان در سر خیال نعل اسب شاه داشت / مدتی و آن شکلش اکنون در خیال آمد پدید
دم بدم می ریزد اندر سینه از سر باده / شیشه می را از این معنی سعال آمد پدید
عالمی از دیدن مه شاد شد لیکن مرا / ماه چتر او ز فرخنده فال آمد پدید
داور دوران جلال الدین که صورت گر است / رایش آن صورت بعون ذوالجلال آمد پدید

سایهٔ لطف خدا سلطان حسین آن کز ازل
آفتاب دولت او بی زوال آمد پدید

چتر قدرش سایهٔ همت چو بر گردون فکند / شاهد خورشید را بر چهره خال آمد پدید
خاتم حکم سلیمان اول افتادش بدست / وانگهش ملک عظیم لایزال آمد پدید
بر در دریا بخواهش بر آب خود بر تخت / تا ز بحر خاطرش فیض نوال آمد پدید
شد فلک خم تا ببوسد پای او گفتش ملک / راست کردای گوژ ترا کی این مجال آمد پدید
روز عرض حشمتش چشم زمین گفت آسمان / بارک الله چون ترا این احتمال آمد پدید
ای خداوندی که مال گنج کان و بحار / با وجود جود دستت پایمال آمد پدید

کوه را در نبض با حلمت تو شد عزت عیان برق را در طبع با عزمت کلال آمد پدید

سایلان بارگاه جود و احسان تواند بحر و کان را کان جمع مال و منال آمد پدید

چون تمام حل و عقد [illegible] عقل گفت بختی بد رام گردون را عقال آمد پدید

گر شدی نعل سم اسب تو بودی صدر چرخ جای مه نو که در صف نعال آمد پدید

نیست در دور تو سایل زانکه فیض بخششت در جواب سایلان پیش از سوال آمد پدید

سعی بی مثل تو میکرد فلک کز جهان در دماغش راستی فکر محال آمد پدید

از نهیب جود دستت کان زر را گرفت صفرهٔ عمان حرارت در جبال آمد پدید

گرد نعل موکبت بر طارم نحلی نشست روشنان را آرزوی اکتحال آمد پدید

هر کجا طوبی رایت سایهٔ همت فکند صد هزاران آفتابش در ظلال آمد پدید

خامه میکرد و بکرد شرح اوصافت مگر در دماغ او ز سودا اختلال آمد پدید

خسروا از غیبتت در ملک آذربایجان رنج و راحت را نزول و ارتحال آمد پدید

هیچ کس را صورت جمعیتی ننمود روی بس که بر مرآت دل زنگ ملال آمد پدید

بس که در جرات شب آتش دلها گرفت بر فلک مر صبحگاهش اشتعال آمد پدید

در امور مملکت گردون خطایی کرد محض زان خطایش این همه زجر و وبال آمد پدید

بامداد آنگاه ثابت دید لرزان شد ز شرم در جبینش حمرتی زانفعال آمد پدید

بر زمین افتاد پشت یعنی از راه کرم عفو کن گر زلتی زان پیر زال آمد پدید

با عروس عافیت در شام هجران بود ملک تا که از تیغ تواش صبح وصال آمد پدید

ایمن از فتنهٔ یاجوج ظلم آسوده باش کین زمان اسکندر کسری خصال آمد پدید

بود هم راحت دعای مستمندان لیال صبح این ایام دولت زان لیال آمد پدید

گرچه دارد صحبتی لا ملک الا بالرجال ور چه تمکین رجال از عون رجال آمد پدید

دولت ملک تو از آه یتیم و بیوه زن شد چنین قایم نه از مال و رجال آمد پدید

باز چترت را ظفر بر قلب و نصرت بر جناح از همای همت ارباب بال آمد پدید

شاهباز خاطرم را بال و پر بشکسته بود از نوی امروز بارش پر و بال آمد پدید

شعر من شد بعد ازین جز حضرت مدحت حرام بکر فکرم را گر از سحر حلال آمد پدید

تا نپندارد کسی کاندر قفسهای فلک مثل سلمان طوطی شکر مقال آمد پدید

تا ز عهد غنچه خواهد هر بهاری در چمن نو عروس گل بصد غنج و دلال آمد پدید

بر جهان ظل نهال دولتت پاینده باد تا که عیش گیتی زین نهال آمد پدید

روز عید و سال و ماهت فرخ و فرخنده باد کز پی عهد تو روز و ماه و سال آمد پدید

ایضا وله فی مدحه

بنازد ملک اسکندر ببالد فر دارا بتخت و بخت سلطان شه جلال الدین والدنیا

جهان سلطنت سلطان حسین آن شاه دریا دل
که در دوران بخت او جهان پر شد ز بخشش‌ها

سزای تخت جمشیدی که گشت از تاج خورشیدی
بچندین پایه زان منصب که بر سر بنهادش پا

کشد مهد شبستانش زحل بر طارم والا
گرش طالع دهد یاری رحل کی دارد این یارا

شهنشاهی که میخواند بچشم دهر رای او
رموز تخته امروز نقش حالت فردا

پیاده بزم او گیرد قدح را ماه در میزان
به پیش تخت او بندد کمر خورشید در جوزا

شده ستار زینت صافیش آب مملکت رنگین
گرفت از رایت عالیش کار سلطنت بالا

چو تاج خسروان آمد بدورانش منزه بر
چو موی شاهدان آمد ز انصافش ستم در پا

چو آب سایلان از روی نعم باشد همه در چی
بجز وقت تشهد در کلامش کس نیابد لا

ایا شاهی که در ظل همای عدل و انصافت
بگردن میکشد شهباز طوق طاعت زرقا

فروغ شمع رایت گرفته بر تیره شب گردد
ز روز آخر مرداد روشن شب یلدا

اگر بر نرگس اندازی نظر نرگس شود ناظر
و گر با سوسن آغازی سخن سوسن شود گویا

دادراک کمالاتت خرد چندانکه میکوشد
همان مقدار می باید که در آئینه نابینا

ملک میگفت با کوثر نسیم وصف الفاظت
جواب آمد که این لطف و عذوبت نیست اندر ما

یکی دید خورشید از پی شهبت خرد گفتش
که شهبش را اگر جوئی بجو در سایه عنقا

سر تحریر اوصاف تو دارد کلک سودائی
سر از دستش نخواهد رفت میدانم درین سودا

اگر نتوانمت

اگر نتوانمت دیدن علی واز کور بختی دان
چه غم خورشید تابان را که شش بود اعدا

هنوز از صد هزاران گل یکی بشکفت از غنچه
کنونت گوهر دولت برون می آید از خارا

نهال دولت را باش تا هنگام بار آید
که از تیغ تو سر سبزیش اکنون میشود پیدا

شکوه منصبت خواهد رسید از فضل حق جائی
که باشد قصر قدرش را نشانی گلشن مینا

بدان غایت رسد قدرت که کیوان را اگر خواهی
کنی معزول و بنشانی غلام خویشتن آنجا

بدور دولتت شمشیر خونخوارست میخواهم
که بر گردن نهد دستش و بی برگردن اعدا

چنان خواهد شدن عدلت که شمشیر زبان آور
خلاف شرع در عهدت نیارد دم زدن قطعا

بدور عفت ذاتت پی تاراج عقل و دین
شبیخون بر سر مردم نیارد آمدن صهبا

ترا بیرون ز سلطانیست حاصل ملک درویشی
که صدق اندرونی را توان دانست در سیما

خداوندا منم کز مدح ابای سرافرازت
بگوش داده ام ترصیع گوش اهل عالم را

شما را واجبست الحق نظر در کار من کردن
عجب حالیست حال من نظر در حال من فرما

الا تا بر شجر قمری سراید نغمه عنقا
الا تا در چمن نرگس گشاید دیده شهلا

فشاند بر کمر کهسار طرف لعل و فیروزه
در آویزد بتاج لاله شبنم لولوی لالا

گر از قوس قزح پای هوا را سیم زرنگار تو
گر از نجم شجر بینی زمین آسمان آسا

صبا در صبحدم خیزد رباید برگ لعل گل
چو دزدی با چراغ آید گریزد برد کالا

برای هاون لالا که لعلت سیه درهم — بسازد دو پسته مشکین نسیم صبح عنبرسا
مقامی راست کرد اندر سهی روانی مرغان — نوازد از مقام راست صد دستان هزار آوا
ز طوطی بانک شاخ آید نوای نغمه سازی — ز کافوری سمن خیزد نسیم عنبرسارا
عنادل چون کلیم اندر کلام آیند با غصنان — شود شاخ شکوفه چون عصا اندر ید بیضا
چو دامادی که در خلوت عروس تازه بو یابد — خزد باد صبا هر دم در آغوش گل رعنا
جهار و پسر و در سور عروسان گل سوری — بپوشد از هزاران سبز و پیاده به زیبا
الا تا لاله در صحرا الا تا غنچه در بستان — یکی چون تاج دیک آید یکی همچون پر عنقا
بهار دولت و عمر ترا سرسبزی بادا — چنانکه از روی خجل گردد ریاض گلشن خضرا
ز بخت و دولت کامل سران شیبی کی خواهم دل — ترا بادا همه حاصل بفضل مبدع اشیا
دعایت میکنم از جان و هم از نیت روز و شب — دعای غیر ازین یا رب بقبل بده تمنا
مبارک باد و میمون باد و فرخ باد این وصلت — کزین وصلت همی نازد روان آدم و حوا

ایضاً فی مدحه

طالع عالم مبارک شد بمیمون اختری — منتظم شد سلک ملک و دین عقد گوهری
تاج شاهی سرفرازی میکند امروز زانکه — گردنان مملکت را دوش پیدا شد سری
اول ماه جمادی سال میم و ذال و حا — زآفتابی در وجود آمد نشان نیک اختری

تا حساب

تا حساب طالعش میبند در اصطرلاب ماه — شب همه شب بود کیوان منتظر در منظری
قاضی صدر ششم در عین طالع می نوشت — بر سعادتمندی سر دو جهانش محضری
بهر قربان شحنه انجم که ترک انجم است — بر گلوی بره می مالید هر دم خنجری
خسرو کشورگشای قلعه چارم ز زر — حضرت عالیش را ترتیب میداد افسری
زهره زان شادی که صاحب طالعش آمد قطب — بر سرود گلشن بمستی می سنجید بربری
از پی تحریر حکم طالعش تیر دبیر — پیش بنهاده دواتی باز کرده دفتری
تا سپند شب بسوزاند بدفع چشم بد — صبحدم زین مجمر فیروزه برکرد اخگری
با دل پر مهر میکرد این چرخ گوژپشت — بر سر گهواره اش چون مهر گستر مادری
عنبر شب تا کند او را بلا لای قبول — عرض کردی خویشتن با سر زمان در زیوری
از قدوم فرخ او آتش اعدا بمرد — مقدم او داشت گویی معجز پیغمبری
دفع یاجوج بلا و فتنه را آمد پدید — در جهان از پشت دارای جهان اسکندری

شاه غازی ظل ایزد شه حسین نویان که هست
گردن گردون نیاز همتش چون چنبری

اگه نامش می نوازد چهره هر سکه — وانکه ذکرش می فزاید پایه هر منبری
شوکت اقبال او را صبح صادق سنجقی — ساقی احسان او را بحر اخضر ساغری

برق تیغش گر فتد بر کوه خارا کوه را / بار نشناسد کسی از کوره خاکستری
در چنان روزی که گوی گرد گردون گرد / چهره خورشید را پنهان کند معجری
زاتش پولاد رمح و تابش دم سر نفس / سینه گردون شود چون کوره آهنگری
هر سواری بود که جمله بر دشت نبرد / آهنین کوهی روان در عرصه که محشری
سر درفشی اژدهایی سر کمندی ارقمی / سر حسامی آفتابی سر سنانی خاوری
چون بر اطراف چمن باورت آهن حباب / بر سر سیلان خون افتاده سر جا مغفری
قلب دشمن گر صلابت باشکوه کوه / بود که جمله اش کاهی بپیش صرصری
از سلیمان خاتمی بس وز شیاطین عالمی / از کلیم الله عصایی وز فرعون لشکری
بر سر و مخش چو چشم دشمنان دیدی خود / در دماغ خویشتن بستی خیال اعوری
هم ببرند آخر آن اشرار گر شمشیر / می جهند امروز سر یک چون شرار اخگری
ابتدار این سعادت هیچ دانی از چه بود / از خلوص اعتقاد داور دین پروری

سایه حق شاد دلشاد آنکه آمد حضرتش
ملجای هر پادشاهی مرجع هر داوری

... او نپوید مسیح دم در سینه / بی رضای او نپاید هیچ جان در پیکری
در بستان قدرش شکل انجم بر فلک / قطره شبنم بود افتاده بر نیلوفری

سالها شد تا منی یاره زده ره عراق / هیچ کس در روزگار او مکر خنیاگری
در شب تاریک حرمان ره روا امید را / جز فروغ اختر رویش نباشد رهبری
سور اقربت سالت این زمان تا هر زمان / خاکپایت را جبینم می نهد در دسری
داشتم امیدها کز خدمت درگاه تو / همچو دیگر همسران خویش باشم سروری
صورت احوال من یکباره دیگرگون شد است / ور ز من باور نداری باز پرس از دیگری
قرض خواهم یک یک بستند از من بوجه / گر ز انعام تو پیشی داشتم با اسر همی
نیست روی آنکه راه خانه گیرم زین سبب / اینچنین بار دگر من افتاده ام در اشتدری
نا امید از لطف یزدان نیستم با این همه / همتی در بسته ام باشد که بگشاید دری
تا بیان ثابت نگردد جز بقول حجتی / تا عرض قائم نباشد جز بذات جوهری
باد ز آفات عوارض در پناه لطف حق / جوهر ذاتت که هست الطاف حق را مظهری
تا ابد باشند در ظل شما شهزادگان / این یکی طغرل تگینی وان دگر سنجری

در جواب ظهیر فاریابی گوید

صبا چو پرده ز روی بهار بگشاید / عروس گل تتق از صد ربار بگشاید
چو چشم یار نماید بعینه نرگس / که بامداد ز خواب خمار بگشاید
گشاده باغ ز نرگس هزار چشم و کجاست / کسی که یک نظر اعتبار بگشاید

گشاده باغ ز نرگس هزار چشم ...

تو دل نبود کی غنچه با صبا بنگر
که هر دمش که به پیوند کنار بگشاید

بنفشه با شکن و پیچ دست میماند
بحلقه‌ای که سر زلف یار بگشاید

تو باش تا که غنچه را ز دامن گل
هوا بناخن سرتیز خار بگشاید

رگ جهنده باران هوا بنشتر برق
دمادم از تن ابر بهار بگشاید

صبا که قافله سالار چین و تاتارست
بحلقهای گل و لاله بار بگشاید

هوا بیک نفس از چین طره سنبل
هزار نافه مشک تتار بگشاید

خوش آمدم گل زنبق به پنجه سیمین
پر از قراضه زر عیار بگشاید

چنار دست تطاول برآرد و قمری
زبان بشکر ز دست چنار بگشاید

نگار بسته و بگشاده دست سرو سهی
چو شاهدیست که دستار نگار بگشاید

کجاست سرو پری چهره تا بکام قدح
ز حلق شیشه می خوشگوار بگشاید

صبوح بر طرف لاله زار کن که صباح
دل از مشاهده لاله زار بگشاید

چنانکه سوسن آزاده هر صباح زبان
بشکر نعمت پروردگار بگشاید

دهان لاله بشوید صبا بمشک و گلاب
که تا بمدح شه کامکار بگشاید

جهان‌گشای عدوبند میرشیخ حسین
که چنبر فلک از اقتدار بگشاید

بحلقهای

یگانه‌ای که اگر بانگ بر زمانه زند
علاقه نه و هفت و چهار بگشاید

تهمتنی که چو زه بر کمان کین بندد
ظفر کمین ز یمین و یسار بگشاید

شهی که آیت صیتش چو رایت اسلام
بهر طرف که رسد آن دیار بگشاید

اگر محاصره آسمان کند رایش
بیکدو دانش بر نه حصار بگشاید

ز چرخ طایر و واقع بدیده باز آیند
چو صید باز بقصد شکار بگشاید

بهر زمین که غبار سمند او خیزد
چه نافها که هوا زان غبار بگشاید

بهر سراب که باد عنایتش گذرد
چه چشمها که از آن رهگذار بگشاید

افق جوار نیارد که بی اجازت او
ره قوافل لیل و نهار بگشاید

زمانه زهره ندارد که بی اشارت او
در خزاین کان و بحار بگشاید

خجسته روز کسی کو بیمن طالع سعد
نظر بطلعت این شهریار بگشاید

ایا شهی که نسیم عنایت تو بلطف
شراب چشمه خضر از شرار بگشاید

سموم قهر تو آتش بآب در بندد
نسیم لطف تو کوثر ز نار بگشاید

چو تیغ رزم شکوه تو در میان بندد
بدست کین کمر کوهسار بگشاید

چو کلک فکر ضمیر تو در بنان آرد
بنوک این گره روزگار بگشاید

جمال چهره حق جز تو کی تواند دید
که پرده غرض از روی کار بگشاید

سزد که عقد ثریا فلک ز گردن خویش
بر آستان تو بهر نثار بگشاید

دو دست بسته عدو را که در آور
که کار بسته او هم ز دار بگشاید

نازدهای درفش تو بر دلش گرهی است
که آن گره سپر دندان مار بگشاید

جو راوی کلامم بحضرت تو زبان
بنقل این سخن آبدار بگشاید

جهان ز گردن خود عقدهای نظم طهیر
ز شرم این گهر شاهوار بگشاید

ز چرخ گرچه فرو بستگی است در کارم
بیمن بخت خداوندگار بگشاید

بنزد تو چه محل بستگی کار مرا
بیک نظر که گهی زین هزار بگشاید

همیشه تا به بهاران نقاب غنچه صبا
ز عارض گل نازک عذار بگشاید

بهار عمر تو سرسبز باد چندانی
که دهر خوشه پروین ز بار بگشاید

و ایضاً له

چمن از بلبل و گل برگ و نوایی دارد
عالم از طلعت نوروز صفایی دارد

مجلس عیش بیارای که رضوان بهشت
دیده بر ره گوش صلایی دارد

در سراپرده گل پرده سرایست بلبل
راستی گل بنوا پرده سرایی دارد

چون گل عارض گلبوی تو از سنبل تر
باغ بر سر طرفی غالیه سایی دارد

ورق صورت نقاش فروشو که کنون
شاخ بر سر ورقی چهره گشایی دارد

چنگ

چنگ در دامن گلزار زدن چون بلبل
نتواند مگر آنکس که نوایی دارد

نازنین شاهد گل کان همه نور جمال گرد
در تن امروز ز بصد پاره قبایی دارد

گل تنک مایه و کم عمر و فنا دست چهار
وسعت دستگه و طول بقایی دارد

سرو بر دامن جوی پای کشیده است دراز
راستی خرم و آراسته جایی دارد

هرچه در دایره مرکز خاکست کنون
تا بهر قوت لحد نشو و نمایی دارد

خاک زنگار بر آورد خوشان نگاری
کاز تو آیینه دیده جلایی دارد

ابر نوروز همه روز چو من می‌نالد
هیچ شک نیست که او نیز هوایی دارد

سرو در خدمت شاه است چو سلمان بر پای
دست برداشته آهنگ دعایی دارد

راستی نیک شبیه است بخلق خوش شاه
گل اگر شرطی و قراری که وفایی دارد

آنکه خورشید فلک بر فلک همت او
با وجود عظمت قدر سهایی دارد

وانکه با نسبت آوازه او در عالم
صیت شاهان جهان حکم صدایی دارد

میکند دعوی شاهی که اش عدلست
راستی دعوی او عدل گوایی دارد

ای کریمی که همه وقت ز خوان کرمت
معده از شکم خواره بلایی دارد

صبح را تربیت رای تو پرورده بمهر
صبح آن نیست که پیوسته صفایی دارد

کو سر از حلقه بگوشان غلامانت چو شد
سبب آنست که زهی بهایی دارد

پیش دست تو عرق میکند از شرم سحاب | آفرین باد بر آنکس که حیائی دارد
چون محیط کرمت موج زند دریا را | نتوان گفت که فیضی و عطائی دارد
پیش قدر تو فلک چیست که قدرت چو فلک | زده بر سر طرفی پرده سرائی دارد
بر سر اوج هم که شهباز تو روزی بگذشت | مرغ آن پیش کنون همت همائی دارد
چرخ بر پای تو سر می‌نهد و گر ننهد | همتت را چه غم از بی سر و پائی دارد
زیر زین اشهب تازی ترا دید جهان | گفت جمشید برین باد صبائی دارد
در بنان تیغ چو ثعبان سنان دید زمان | گفت موسی است که در دست عصائی دارد
خرگه جاه تو بالای سموات زدند | تا شما نیز بدانند که سمائی دارد
کس نگشتی بقضا راضی اگر دانستی | که قضا غیر رضای تو رضائی دارد
گرد میمون سمند تو غباریست عجب | که ازو دیده اقبال جلائی دارد
یزک صبح شبانگاه بمشرق برسید | که چو رایت بمثل راهنمائی دارد
بجز از خنجر و کلک تو ندارد دامرو | گر پی ستم خوفی و انصاف رجائی دارد
تا جهان را متواتر شب و روزی باشد | تا شب و روز صباحی و مسائی دارد
باد فرخ شب و روز تو که ایام دوام | ببقا چو تو فرخنده لقائی دارد

ایضا در جواب انوری

ای حرم بارگاهت کعبه ملک و دول | ساحتت را روضه فردوس جلی مشترک
در خط از عکس خطوطت سطح لوح الحجر | در گل از دور اساسات پای وهم تیز تک
از فروغ شمسه دیوار ایوانت بشب | ذره‌ها را در هوا بتوان شمردن یک بیک
پاسبانان درت را که با عرش سند است | زنده میدارند شب از آواز تسبیح ملک
با غبار کیمیای خاک درگاه تو زر | سر زند بر سنگ اگر چو بر نماید بر محک
بارگاهت قبله‌گاه مشکبویان خطا | آستانت قبله‌جای ماهرویان نمک
جنت و صحنت مقابل می‌نهادم از تصغیر عقل | گفت رضوانش بیا این عرصه کی وان عرصه کی
خاک و خاشاک سرایت میفرستد هر صباح | گلشن فردوس را فراش بر رسم ملک
ز اشتیاق حوض خوض روضه کوثر است | میشود ماه سما سر ماه بر شکل سمک
اعتدال نوبهار گلشنت در مهرجان | میدماند خیری از خارا و کلک از حسک
چرخ خورشید جلالی ایمن از تغییر هم | سد یأجوج بلاهای فارغ از تحریک دک
میر بر صدر تو جمشیدیست بر عرش سبا | شاه بر تخت تو خورشیدی بر اوج فلک
شرح بیک آسمان مملکت من کل باب | شاه دلشاد آفتاب سلطنت بی هیچ شک
خرم هشیار است قصر ملک این پاسبان | بخت بیدار است خیل نصرت آزار ترک
نیست بی این ها در ادوست تطاول چرخ را | نیست بی آن آب را حکم تصرف در نمک

آن چه اندری که از آواز کوشش دم بدم / روز کوشش آید اندر گوش القهر معک
خطهٔ بغداد جز در سایهٔ اقبال شان / چون خلافت بی علی و دوستی بی فدک
تا تیغ زرنگار از روی گیتی هر صباح / خط مشک افشان شب را میکند خورشید حک
این بهشت آباد خرم بر شما فرخنده باد / منزل احباب جنت مسکن اعدا درک

ایضاً وله

عید است برخیز ای صنم پیش آر پیش از صبحدم / بر یاد خورشید زمان خام خم اندر جام جم
تا من بحکم آن خام ده دردی کشان جام جم / اسلام میان را نام ده از کفر بر ما کش رقم
گنجد مساجد عام را میخانه دردآشام را / این تخته را و آن خام را کاندر ازل اقبال قدم
ملک سلیمان را بجز وسلمان بجامی کن گرو / واز چنگ داوودی شنو سرود بر غم غم نغم
هیچ از دور غم نگشایدت کاری از آن بابت بیه / می خور که می بزدایدت ز آئینهٔ جان زنگ غم
آن پرسن نا شده در پرده ها رسوا شده / بر پوست رگ پیدا شده از لاغری بر تن قدم
عود آتش انگیخته عودی شکر با ریخته / عود و شکر آمیخته بهر دماغ جان بهم
ملحست بی نی عیش می با باده شو دمساز و نی / کاحوال عالم را چو نی بنیاد بر بادست و دم
ساقی چو گرد دون جام زر بردار در دور قسم / کامروز میگیرد زمین در دور قمر او نیز هم
چون در افق بنهفت سر عنقای زرین بال دم / بالای قاف شمال از پیدا شد از عین عدم

دیدم

دیدم فلک پیراسته و ز خلد زیور خواسته / از بهر عید آراسته مه دوش بهمن علم
خورشید آنچه از خرمنش مه برد چون شبنم نقش / بفشاند و غل بر گردنش بنهاد و کردش متهم
دی شب بر اشتای عمل بر یاد خورشید دول / می ساخت ناهید این غزل خوش بر نوای زیر و بم

کامی بهوای روی تو جان داده باد صبحدم / پیش جمال روی تو بست از خجالت صبحدم

خواهی جمال خود عیان آئینه ز آن در میان / ورد ورد الحمدی بخوان کن روی همچون صبحدم
آنچه از رخت باید مرا از ماه بر ناید مرا / ماه تو افزاید مرا مهر از نور صبحدم
چند آمنین جان مرا مهرت ستاند در جفا / مرهم دادی گو بیا مهر آتش است و صبحدم
هر شب الم بر خون کنی تو ز خون من خم گلگون کنی / دردا من گردون کنی از دیده ام هر صبحدم
در چشمت این اشک روان قطعاً نمی آید از آن / طوفان اگر گیرد جهان من خود نخواهی صبحدم
ای الف مشک افشان تو تعلیق سرگردان تو / قدم من از هجران تو چون ابروت پیوسته خم
چون مهر اندر تاب و تب می آورم روز بشب / جانم رسید از غم بلب چندم دهی چون صبحدم
زلف تو دارد قصد دین بر عهد دارای زمین / از آنکه در سر باشد این از سر آید لاجرم
دارای افریدون نسب جمشید اسکندر حسب / دارندهٔ دین عرب فرمایندهٔ ملک عجم
گوید عطارد چتر نقش و امنیت دایم حرش / آری ز مغز نعمتش پر شد عطارد را قلم

تاج سلاطین زمن شیخ اعظم نو مین حسن
حیدر دل احمد سخن عیسی دم یوسف شیم

خورشید دولت رای او صبح ظفر سیمای او — دایم بخاکپای او روح و ملایک را قسم
در عهد احسانش گدا گر فی المثل خواهد عطا — از کوه بر لفظ صدا پاسخ نیاید جز نعم
ابر از سخایش گر سخن راند بدریای عدن — از بیم چون کان یمن پیدا کند خون در شکم
ای خیل بیدار ملک شب بر سباحت راه زن — وز هیبتت شیر فلک در آن زمان زیر علم
دستت زر و کان باخته وز زر زمین تیغ آخته — بر آسمان افراخته رای تو رایات هم
هر جا که عدلت بگذرد ظلم آن زمین را بسپرد — وز پهلوی آهو خورد خون جگر شیر دژم
گرگست در عهد شما از بز گریزان دایما — عدل تو شحم گرگ را مالیده در چشم غنم
طبع تو در روز عطا ابریست سرتاسر حیا — دست تو در گاه سخا بحریست سیلش مال کرم
عدلت جهان از زیب و زین داده است بری از عیب و شین — حشمت و رای آن و جاه جمت فزون از کی و جم
گر نیز بد خصم لعین لاف منی پس داند این — کابی ندارد باد کین در معرض بحر خصم
بودی زر خورشید روان چارسوی آسمان — گر نیستی نامت نشان بر سکه او چون درم
هستم مدحت در سخن من قبله اهل زمن — وز دولت مدحت من با حرمت چون انجم
گر کم شد ستم با کران بشت چه غیبت اعدای من — باشند به پیش همگنان گوهر گران یاقوت کم

دارم

دارم امید از دولتت کاندر ادای حجت — حالم همین همت کرد و چو نظم منتظم
تا فتح و کسر اندر زمان آیند بادت در جهان — با دوستان و دشمنان پیوسته فتح و انکسار ضم

ایضاً وله

ای سران ملک را شمشیر تو مالک رقاب — باغ عدل از جویبار تیغ تیزت خورده آب
با شکوه کوه حلمت ابر گریان بر جبال — با وجود جود دستت برق خندان بر سحاب
میخورد تیهو بعهدت طعمه از منقار باز — میزند روبه بعونت پنجه با شیران غاب
جود دستت بحر را نگذاشت آبی در جگر — بحر را کی با وجود جود دستت بود آب
شام قهرت گر شبیخون آورد بر ملک روز — تا بروز حشر ماند تیغ صبح اندر قراب
ور مدار چرخ جز بر آب شمشیرت بود — آسیای آسمان یکبارگی گردد خراب
گو سر تیغ تو گر عکس افکند بر جرم کوه — روی خارا را چو لعل گرداند خضاب
ساقی بزم تو گر بر خاک ریزد جرعه‌ای — زهره گوید بر فلک یا لیتنی کنت تراب
اعتدال نوبهار خلقت اندر هر زمان — سبزه از آتش دماند الحیوان از سراب
خسروا در روضه بزمت که رشک جنت است — مدتی شد تا رهی را نیست فتح الباب
من ز اهل جنت بزم تو بودم پیش از این — چون شدم محجوب مستوجب چندین عذاب
کو هی آن دولت کجا شد کز سر لطف و کرم — با منت هر ساعتی بودی خطاب مستطاب

آنچه من میدیدم تصور بود یا خیال / وین که می بینم به بیداریست یا رب یا بخواب

آفتاب عالم افروزی و من آن ذره ام / کز فروغ طلعت خورشید ماند در حجاب

خرده گر در وجود آید ز من بر من مگیر / خرده های ذره کی خورشید گیرد در حساب

آفتابا گر گناهی دیده از ما بپوش / ور بتیغم میزنی سهلست وی ابر من مباب

آفتاب رحمتی دارم ز لطفت چشم مهر / حاش لله کآسمان با خاک فرماید عتاب

من خطا هیچ نکردم ور خطایی رفت نیز / همچنان امید عفوم هست از آن عالی جناب

آفتاب مهربان چون کرم گردد در عتاب / ای دل مجرم کجا داری تو تاب آفتاب

هم بلطفش التجا کن کز تف خورشید قهر / عاصیان را نیست الا سایهٔ یزدان مآب

گر گناهی کرده ام الاعتذار الاعتذار / ور خطایی رفت از آن الاجتناب الاجتناب

من حوالت میکنم جستم ترا با لطف تو / خود جز از لطفت که آرد گفت قدرت را جواب

در جهان رسمی قدیمست از بزرگان مرحمت / وز فرودستان خطا والله اعلم بالصواب

تا برای سایبان روز فراش فلک / میدهد خیط شعاع شمس را پهنو تاب

خیمهٔ عمر ترا او تا دو عالم باد مستخ / محور گردون ستون مدت گیتی طناب

ای قبلهٔ سعادت و ای کعبهٔ صفا / جای خوشی و نیست نظیر تو هیچ جا

مه طاقی

مه طاقی از رواق تو چرخ زمین ثبات / هر خشتی از اساس تو جام جهان نما

در ساحت تو مروحه چینیان بود شمال / در مجلس تو مجمره گردان بود صبا

از جام ساقیان تو خورشید را فروغ / وز ساز مطربان تو ناهید را نوا

دار السلام را بوجود تو افتخار / ذات العماد را بجناب تو التجا

بر طایران سدره نشین بانگ میزنند / در بوستان سرای تو مرغان خوش سرا

بر گوشهای کنگره ات پاسبان بشب / صد بار پیش بر سر کیوان نهاده پا

در مرکز حضیض نماید چنان حقیر / از اوج تو فلک که بر اوج فلک سها

بعد از هزار سال بپایم زحل رسد / گر پاسبان ز بام تو سنگی کند رها

این آن اساس نیست که گردد خلل پذیر / لو نسفت الجبال او انشقت السما

داری تو جای آنکه نشانند بجای چرخ / در تنگخانهٔ تو فلک آفتاب را

بیرون و اندرون تو سرسبز و نور بخش / تو اول بقایی و آنکه خضر بقا

خورشید ذره وار اگر یافتی مجال / خود را بروزن تو در افکندی از هوا

از عشق نیم ترک تو نیمست کافتاب / این طاق لاجوردی اطلس کند قبا

در زیر طاق صفه ات ارکان دولتند / همچون ستون ستاده بیکپای دائما

خرم تر از خورنق و خوشتر ز سدیر / دانکه برین سخن در و دیوار تو گوا

چون روضهٔ بهشت زمین تو نور بخش / چون چشمهٔ حیات هوای تو جانفزا
از رشک برکهٔ تو بود بحر را ذهاب / وز دود مطبخ تو بود ابر را حیا
رکن مبارکت چو براورد سر ز آب / بگذشت ز آب خاک تو صد پایه در صفا
یا چند اعراق که از زمین این مقام / امروز شرق و غرب جهان راست ملتجا
اضداد چار کانهٔ عالم باتفاق / گفتند شد پدید صفا در میان ما
بغداد خطه ایست معطر که خاک او / ارزد بخون نافهٔ مشکین دم ختا
دراج بوم او همه شاهین کند شکار / و آهوی دشت او همه سنبل کند چرا
گاهی نسیم بر طرف دجله درع باف / گاهی شمال بر گذر سبزه عطرسا
بازار خور ز سایهٔ او پر در تموز / پشت زمین ز پشتی او گرم در شتا
از شرم این سواد که او جان عالم است / تبریز در میانه خوی زد مراغها
از ابروی دجله دگر بر جمال مصر / نیلی کشیده را نبود زینت و بها
در تیره شب ز بس لمعان چراغ و شمع / بر صبح روی دجله زند خندهٔ ضیا
ماهی تاج ماه رخان در میان شط / چون عکس مه در آب و چو ماهی در اشنا
روی شط از سفینه سپهریست پر هلال / در هر هلال زهره نوای قمر لقا
شبها که ماهتاب فتد در میان آب / پیدا شود هزار صفا در میان ما

بغداد

بغداد سایه بر سر آفاق زان فکند / کافکند سایه بر سر او سایهٔ خدا
سلطان نشان خسرو اقلیم سلطنت / بالانشین منصب ایوان کبریا
دارای عهد شیخ حسن آفتاب ملک / نوئین خصم بند و خدیو جهان کشا
گردد خیال تیز قد عکس تیغ او / اعضای توامان شود از یکدگر جدا
تابان برجم و علمش نصرت و ظفر / کالبدر فی الدجیة کالشمس فی الضحا
ای نعل بارگیر ترا قدر گوشوار / وای خاک بارگاه ترا فعل کیمیا
سلطان کبریای ترا روز عرض و بار / بالای گرد بالش خورشید متکا
خاک در سرای تو اکسیر دولتست / در چشم روشنان فلک گشته توتیا
تو آفتاب ملکی و هر جا که میروی / دولت ترا چو سایه دوانست در قفا
رای منور تو سپهری همه قرار / ذات مبارک تو جهانی همه وفا
من مادح سرای تو و این شاه بیت را / سلمان صفت مدیح سرایی بود سزا
روز و شب تو ما اطلع الشمس والقمر / صبح و مسات ما اختلف الصبح والمسا
بادا همه مبارک اقبال و شادیت / پیوسته خواجه تاش غلامان این سرا
گردون بلاجورد اید بر کتابه اش / تحریر کرده دام لک العز والبقا

هجرت گذشت هفصد و پنجاه و چار سال
کین بیت شد تمام بپایان این ثنا

ایضا وله

تا باد خزان رنگ بر برگ رزانست
گوئی که چمن کارگه رنگرزانست

بر برگ رزان نیک بزر آبت نوشته
کانکس که چنین رنگ کند رنگرزانست

رفت آنکه ... [illegible]
گفتی که سم گور و لب رنگ رزانست

امروز چو ... [illegible]
گر شاخ درختست و گر رنگ رزانست

بر برگ رزان قطره باران شده ریزان
اشکیست که بر چهره عشاق روانست

در آب شمر این همه ماهی نزراند زود
بیدادی آن بخت که بر رایزقانست

تا ابر سر خوان چمن دید پر از برگ
از ذوق فرو آمده آبش بدهانست

یاران پی یک روح معطل منشینید
امروز که روز طرب و رطل گرانست

ماه رمضان رفت و گر عذر میارید
خیزید و میارید که عیدست و خزانست

در غره شوال محرم نبود می
آن رفت که گویند رجب یا رمضانست

عمر از پی دنیا مگذارید بسختی
خوش میگذرانید که دنیا گذرانست

تا نیست فرو بسته دم آواز دهیدش
کو گوش بره دارد و چشمش نگرانست

از دست مغان چنگ از آن رو که زنندش
در بارگه شاه بر آورده فغانست

دارای زمان شیخ حسن آنکه بتحقیق
دارای زمینست و خداوند زمانست

بحریست که در وقت سکون کوه وقارست
ابریست که گاه حرکت برق عنانست

آن نیست قضا گر سخن او بدر آید
هر چیز که او گفت چنین بود و چنانست

ای شیر شکاری که دل شرزه ز بیمت
همچون دل آهوی فلک در خفقانست

جود تو محیطیست که بی غور و کنارست
جاه تو جهانیست که بی حد و کرانست

قد تو درختیست که طاوس فلک را
پیوسته بر اعضای جلالش طیرانست

عدل تو برسم ستم اسباب جدل را
برداشته یکبارگی از روی جهانست

ناداده بعهد تو کسی آب حسامست
انصاف تو مالیده بسی گوش کمانست

ورنه چه سبب میل کمانست بگوشه
خود را چه رو تیغ کشیده بمیانست

الا که سنان همچو حسام از کمر بد
در مملکت طعنه زدن کس نتوانست

امروز از ایشان که بمجموعه ظالم
مستوجب حد حسامست و سنانست

در مملکت آنچه نگویند کسی هست
گر زهر جدل تیغ کند تیز فسانست

هر چیز تنی دارد و جانی و روانی
تو جان و تن ملکی و حکمت تو روانست

بخت از هوس صحبت تو خواب ندارد
زان روز و شبش خاک جناب تو مکانست

گر بخت شود عاشق رویت نه عجب نیست
تو وجه حسن داری و بخت تو جوانست

شاها چو دعاگوی تو بسی اند دعاگوی
تا ظن نبری کو ز قبیل دگرانست

در راه هوا مجمره و شمع دم گرم
دارند ولی آن بدم وین بزبانست

جائی که درآید بسخن بلبل طبعم
آنجا شکرین نکته طوطی هذیانست

من ختم سخن میکنم اکنون بدعایت
کامین ملایک ز میان دل و جانست

تا هست جهان در کنف امن و امان باد
ذات تو که آن واسطه امن و امانست

ایضاً در جواب انوری

آغاز حیاتست دگر بار جهانرا
سرسبزی و عیش است زمین را و زمانرا

تاثیر هوا در بدن خاک قوی نیست
گر عین لطافت ببرد آب روانرا

از خار برافروخت هوا آتش گل را
با خاک برآمیخت صبا جوهر جانرا

با سبزه نو رسته جهانراست سر عیش
آری که عیش است کنون پیر و جوانرا

آب گذران عین حیاتست بپائید
تا خوش گذرانیم حیات گذرانرا

پرویز فلک تافت ز سرچشمه ماهی
بر جانب آتش که بهرام عنانرا

دارد هوس آنکه ز ماهی بر پانیم
تا بارگه ماه بلندی مکانرا

آذار ببرد آب رخ آذر و کانون
وز درد سر دود امان داد جهانرا

از آب رخ لاله دم باد صبا من
بنشانده بر خاک سپه باد و دخانرا

وقتست که تابند رخ از جانب آتش
گیرند خلایق طرف آب روانرا

فرق سر کهسار که نسرین سپید است
از لاله بخون سرخ جهان میکند آنرا

نرگس زبر آنست که بیرون کند از سر
تا چشم بهم برننهد شکل خزانرا

بر عارض نسرین چو زند صبح سپیده
گلگونه کند باغ رخ لاله ستانرا

هر صبح فرو بسته عروسان چمن
بر دست صبا غالیه خیرات حسانرا

از کثرت انوار منجم نکند فرق
یکجو گذر باغ و ره کاهکشانرا

چون تیغ نهد در کف مغرب ملک شرق
در بازوی گردون فکند چرخ کمانرا

از فرق سر کوه شود تا بکمرش شق
هر که که زند برق برو تیغ یمانرا

این ضرب بنیاموخته باشد بحقیقت
جز از کف شاه جهان برق جهانرا

جمشید زمان شیخ حسن آنکه تفاخر
باشد بغلامی درش قیصر و خانرا

شاهی که خواص اثر عنبر خلقش
بیرون برد از آب بیکدم خفقانرا

تیغ و قلمش کرد عیان خوف و رجا را
لطف و غضبش گشت ضمان نفع و زیانرا

چون صبح ضمیرش زند از کوه تقی دم
سررشته شود گم شب تاریک گمانرا

از آب رخ

ای شیر شکاری که در ایام تو آهو … بگرفت بخون بره شیران ژیان را
در عهد تو از گرگ گرسنه دیت میش … بستند بره و بجست نتاج است شبان را
جز تیغ و قلم راستی انصاف تو در دور … نگذاشت در آفاق دو روی و دو زبان را
ابنای جهان در کنف رافت عدلت … کردند فراموش حدیث حدثان را
در دولت عدل تو بر آنم که نرانند … زین بس بزبان تیغ حکایات فسان را
دهقان سپهر بران کزنی پی ملکت … در کار کشد صاحب عین دبران را
تقدیر قریبست که با ماه لوایت … معزول کند والی ملک سرطان را
با کلک تو در مملکت از فتنه نشان نیست … این معجزه است آن قلم فتنه نشان را
در سایهٔ عالی علمت ملک پناهیست … این خاصیت است آن علم ملک ستان را
خنگ فلک از داغ مه نو شود ایمن … گر زانکه مشرف کند از داغ تو ران را
در کف همه بادست در ایام تو یم را … بر سر همه خاکست بدوران تو کان را
جائی که ثبات قدمت پای فشرده … چون کاه سبکسار کند کوه گران را
روزی که سواد سپه فتنه کند تنگ … بر کوکبه روز مجال جولان را
وقتی که دلیران سپه افراز چو نیزه … ده جا ز پی فتنه ببندند میان را
جائی برسد گرد دو شکر که نباشد … سکان سموات طریق سیران را

الا زلب

الا زلب چشمه خنجر نزند منذ آب … آن روز اگر جان بلب آید عطشان را
آنجا که بدارند بپکپای علم را … در صدر بهمکین بنشانند سنان را
تعبیر چنین راست بگویند ز همه روی … عیب و هنر اندام چه شجاع و چه جبان را
آثار حسامت صف اعدا در ازدحام … چون تاب شعاع قمر از تار کتان را
قهر تو بیک ضربتشان بر کند از جای … چون باد خزان از شجر اوراق رزان را
از تیر خدنگ تو چو واقع نکند باز … تأثیر فلک بر پر و بال طیران را
چون چین سر زلف بتان تاب کمندت … از جا ی دلیران ببرد تاب و توان را
ضبط کرم و حصر ثنای تو نخواهد … برخاستن از دست قلم را و زبان را
تا ذات شهانست جهان را سبب امن … ذات تو سبب باد شهان امن و امان را

روزت همه فرخنده و نوروز مبارک
هر روز بدا از تو نوروز جهان را

وقت صبحست و لب دجله التماس بهک … ای پسر کشتی می تا لب بغداد بیار
دجله عمر است تر و تازه که خوش میگذرد … ساقیا می گذرد عمر بغفلت مگذار
چند پیچم چو زلفین تو در دور قمر … چند باشم چو چشمان تو در عین خمار
کار آنست ترا کار روا گر صد کار … بر لب دجله شو و دست بشوی از همه کار

کمتر از خاره دامن گل روکیسه — کمتر از سرو نه ساده نگار بکف آر
جام خورشید از آن پیش که بر دارد صبح — جام جمشیدی صهبا الصبوحی بردار
جام بر کف نه و در باده نگر تا صفا — حور در پرده رو حت بنماید دیدار
می گلگون که کند پرتو عکس بصبوح — صبح را همچو شفق گونه گلگونه نگار
بخت یارست و فلک تابع ایام بکام — فتنه در خواب و جهان ایمن و دولت بیدار
دور مستیست درین دور زبید که بود — بجز از حرم خداوند جهان کس هشیار

نقطه دایره بادشهی شیخ حسن
شاه خورشید محل خسرو جمشید آثار

آنکه بر شاه سوار فلک ار بانگ زند — که مدارای فلک را نبود پای مدار
کف او مقسم ارزاق وضیعست و شریف — در او کعبه آمال صغارست و کبار
بارها با کرافشانی وسعت رحیا — ابر آب دمن انداخت در روی بحار
قرص خورشید اگر در خور خوان تو بدی — عیسی ها بیده از آتش مطبخ او ان سالار
آنکه از زینت ایوان تو ما بهشت — ویکه از روضه اخلاق تو فضلیت بهار
شرح رای تو دهد شمع فلک در اصباح — دم خلق تو زند باد صبا در اشجار
زحل از قدر تو آموخت بزرگی و شرف — اینچنین ها کند آری اثر قرب جوار

فلک

فلک آثار سم اسب تو در روز مصاف — همه بر دیده خورشید نویسد بغبار
ببلکت چون نهد چشم بر ابروی کمان — ره بگوش ظفر آید ز دهان سوفار
روز بذل تو درم با همه قدر ار سبکی — در نیارد بجوی هیچکس اورا اشمار
گر زند نامیه در دامن انصاف تو دست — بر کند لطف تو از پای گل و نسرین خار
باز اگر پای به بست تو مشرف نکند — پای خود راند هدبو نه بروزی صدبار
هر که بیرون نهد از دایره حکم تو پای — بس کم سرگشته زود گرد جهان چون پرکار
خسروا لشکر منصورت اگر جمعیت گرد — نیست بر دامن جاه تو از این ره غبار
عقل داند که در ادوار فلک میسر جمعیت — استقامت نه پذیرند نجوم سیار
این یقینیست که در عرصه ملک شطرنج — بر تر از شاه یکی نیست بتمکین و وقار
دیده باشی که چو رخ بر طرف شاه نهند — بیدقی کم هنری بی خطری بی مقدار
وقت باشد که نظر بر سبب مصلحتی — نزند شاه ش و بکسو شود از راه گذار
نه از آن عزم بود پایه بیدق را قدر — نه از این خرم بود منصب شاهی را عار
آخر الامر برآرد اثر دولت شاه — از نهادش نسیم اسب و بی پیل دمار
بادشاها منم آن مرغ سرایی که نیافت — مثل من باغ سخن طوطی شکر گفتار
بلبلی نیست که در معرض آید امروز — من تنها و زمرغان خوش آواز هزار

تا جهان را بود از گردش اجرام نظام … تا زمین را بود از جنبش افلاک مدار

مدت دولت و عمرت به بقای ابدی … باد با مدت دوران فلک داده قرار

باد در سایهٔ اقبال تو شهزاده اویس … دایم از عمر و جوانی جهان برخوردار

ایضاً له

شکوه افسر شاهی طراز کسوت عالم … نگین خاتم دولت نظام کشور آدم

خداوند خداوندان شهنشه شیخ حسن نویان
که هست احسان و اخلاقش فزون از کیف و بیش از کم

جهانگیری که تیغ اوست صبح فتح را مطلع … جهانبخشی که دست اوست رزق خلق را مقسم

ز باد خلق جان‌بخشش گرفته شاخ دولت بر … ز آب تیغ سرسبزش کشیده بیخ نصرت نم

طناب خیمهٔ افلاک باد از فتنه بگسستی … با وتاد بقایش گر نگشتی در ازل محکم

اگر نه حکمت اصلی گرفتی دامن رایش … ز روی راستی بر روی گردون پشت گردیدی دو تا عالم

زهی همچون صدف دایم شرف را صدر تو مولد … زهی چون مملکت دین را خرد آرای تو توام

ز حرمت صدر جاهت را قدر حضرت کعبه … ز عزت خاکپایت را آب چشمهٔ زمزم

دم کلک تو اخبار ضمیر عقل را راوی … دل پاک تو اسرار رموز غیب را ملهم

ترا با سلطنت هر لحظه جانی میشود مقرون … ترا با مملکت هر روز ملکی میشود منضم

چو روی

چو روی ماهرویان از سواد طرهٔ پرچین … ترا همچو پسته می‌تابد فروغ نصرت از پرچم

ترا چهره منوچهر است و زیب و فر افریدون … ترا بازوی دستان است و نیروی تن رستم

ببازارت درست خور نیارد قیمت یک جو … به میزان تو سنگ کان ندارد وزن یک درهم

برای تهنیت گردون را مدار ضابط و حافظ … بداغ نسبت گیتی را سر ابلق شهب و ادهم

اگر شمشیر تیزت در خیال آسمان افتد … ز آب تیز شمشیرت بغلطد آسمان درهم

در انگشت اگر دیدی سلیمان خاتم دولت … سلیمان را بماندی در دهان انگشت چون خاتم

بروز آنکه همچون شب هوا خود را بپوشاند … بمشکین کسوتی گردد علمهایش زند معلم

ز تاریکی جهان گردد سیه چون چهرهٔ زنگی … ز انبوهی فتد برهم سیه چون طرهٔ دیلم

کند در قطع و فصل خصم تیغت کار گر بدخل … شود در بردن اعدا خدنگت پردهٔ محرم

کمند پیچ پیچ آرد سر اندر حلقه چون ثعبان … سنان پر قوا زآید برون از نوبت چون ارقم

تو از قلب سپاه آیی و زد میدان ماهی … ظفر در حضرتت لازم عدو در طاعتت ملزم

گهی چون فتح قدان تیغت دو پیکر سازد از فرقی … گهی چون تو امان تیرت بدوزد مر دورا برهم

دماغ فاسد حاسد بحال صحت کلی … نیاید تا نیاید بر سرش تیغ مبارک دم

خداوندا اگر عیش است و فرصت میدهد دستت … تو فرصت را غنیمت دان [illegible]

بخواه از کشتی زرین دریای یاقوتی … چو دریایی پر از آب ز مقلوب و قلب یم

روز صبحی

می صافی که از قرابه چون در جام ریزندش — صفای جام رنگینش کند روشن دل جم

نوا از مطربی بشنو که آواز دلاویزش — چو ناهید آورد در چرخ کیوان را از زمزم

الا تا پرده شب را کو پس صبح سر زدی — زمین خویش سر دارد ازین فیروزه‌گون طارم

جهان را از سرورت باد سوری چنان سوی — که تا دوران باشد مصون از رخنه ماتم

همی تا دست و دل باشد قوی از پشت و دم را — دل و دستت قوی بادا بسلطان راده اعظم

نهال روضه شاهی ویس آن کز نهادم — بهار عدل شد سرسبز و باغ ملک شد خرم

خیام دولت نوئین نوئین نژاده را دایم
باوتاد بقا بادا طناب عمر مستحکم

ما را ز تو چشم بد ایام جدا کرد — چشم بد ایام نظر کن که چها کرد

با چشم قول سوختگان سع ز فراقت — آن کرد که با روشنی شمع صبا کرد

زلفت به بر خویش و جمالت بجدایی — هر یک چه دهم شرح که با من چه جفا کرد

بی نور جمال تو نظر پرده‌نشین شد — بر مردم و بر خویش در دیده فرا کرد

چشم ز جهان داشت غباری و حجابی — دیدار تو آن سر و مبدل بصفا کرد

عمری که رود بی تو نمی بایدم آن عمر — می بایدم آن عمر که بار تو قضا کرد

بر بوی تو جان رفت و ز کوی تو جان دم — جان دگر آورد صبا در تن ما کرد

با این همه با او نزدم دم که شنیدم — کو رفته حدیث سر زلفت همه جا کرد

از خون دلم دیده چنان گشت که مردم — زین گوشه بدان گوشه شد و شغل شنا کرد

من در غم آنم که خیالت بچنین جای — چون آمد و چون رفت و شب آرام کجا کرد

المنة لله که دگر بخت من از خواب — بیدار شد و دیده بدیدار تو وا کرد

وین چشم رمد دیده من سرمه اقبال — از خاک در خسرو خورشید لقا کرد

دارای حسن نام و حسینی نسب و اصل — کو کار عراق از نی احسان نوا کرد

سلطان زمان شیخ حسن آنکه زمانه
تیغ و قلمش را سبب خوف و رجا کرد

جمشید فلک قدر که خورشید جهانتاب — از رای کریم گستر او کسب ضیا کرد

کاهی فلکش داور جمشید نگین خواند — کاهی لقبش خسرو خورشید علا کرد

از نور دلش صبح دل افروز ضیا یافت — وز فیض کفش ابر گهربخش حیا کرد

ای شاه عدو کاه که انصاف نوازگاه — ذات تو چو جاذبه کاه ربا کرد

رحمت بستان عامل آن شغل خطیرست — کاعجاز کف موسی عمران بعصا کرد

قولت به بیان محیی آن فعل شریفست — کآثار دم عیسی مریم بدعا کرد

تا دید فلک گرد وثاقت — تا قدر تو اش متصل پرده سرا کرد

ناهید بپا میدید بزم تو و راهی / میخواست و را مطربه پرده سرا کرد
تیغ تو که سدیست ز پولاد کشیده / منع ضرر فتنهٔ یاجوج بلا کرد
دست تو که یابی زایاد بیست کشاده / حاجات خلایق ز سر دست روا کرد
شمشیر تو آوازه رسانید بفغفور / حالی بمسلمانیش انگشت نما کرد
اسلام تو پروانه فرستاد بقیصر / آتشکدهٔ کفرش پروانه رها کرد
جایی که محیط کفت اجرای جهان راند / وقتی که دل روشنت اظهار صفا کرد
از روی تو شد ابر خجل و آن ز حیا بود / وز مهر تو زد صبح نفس و آن ز ذکا کرد
بدخواه تو قصد سر خود داشت و لیکن / تیغ تو ز نکید بکرشان تنگ رها کرد
قدر تو یکی کهنه قبائی بفلک داد / از روی زمین بوس فلک پشت دوتا کرد
پیش از قد او بود بهر یک ز کواکب / بخشید کله داری و باقی بقبا کرد
گر خشم تو بر کوه زند بانک نیارد / کوه از فزع خشم تو آهنگ صدا کرد
آن روز که مشاطه بتقدیر الهی / آرایش رخسار عروسان بها کرد
شمشیر ترا آینه روی ظفر ساخت / انصاف ترا واسطهٔ عقد لقا کرد
فی الجمله ترا شاه ملوک امرا ساخت / القصه مرا میر ملوک شعرا کرد
شاها فلک شد سر و پا دست بر آورد / یکبار کی احوال مرا بی سر و پا کرد

بکس

کس بوی وفائی نشنیدست ز ایام / هر کس که ازو بوی وفا جست خطا کرد
چندان ز غم دلسوختگان داد بر او بوی / ایام که خون در جگر مشک خطا کرد
تا هر بد و نیکی که درین مرکز خاکی / دور گذران کرد بتدبیر قضا کرد
دور گذران بر حسب رای شما باد / دور گذران کی گذر از رای شما کرد

ایضا وله

منت ایزد را که ذات خسرو دولت پناه / در پناه صحت از فیض الطاف اله
منت ایزد را که شد بر آسمان سلطنت / از خسوف عقدهٔ ایام ایمن ماه و جاه
احمد عیسی نفس ایمن شد از تشویش غار / یوسف موسی بیان فارغ شد از تعذیب چاه
بوستان پر دو پستان افشاند زین بهجت نثار / آسمان پیر آستان انداخت زین شادی کلاه
در تا اقلیم فلک شکرانهٔ این مژده را / مهر جان عالم علوی برسم مژده خواه
می باید از سر خورشید یاقوتی کله / میکشاید از بر افلاک پیروزی قباه
شکر این احسان و نعمت را روا باشد اگر / آسمانها بر زمین مالند ساعت جاه
جلیت باز دین دولتی کز گنج عزلتگاه گنج / خسرو صاحب قران آمد بصدر بارگاه
ظل حق چشم و چراغ دودهٔ چنگیز خان
شه چنین یاد امیر دین قران کفرگاه

آسمان قدر ثوابت لشکر سیاره سیر
مشتری رای عطارد فطنت و خورشید کلاه

ای برفعت آستانت ملک دین را پای قدر
ای ببخشش آستینت بحر و کان را دستگاه

گو سلیمان تا ببیند مملکت را زیب و فر
گو فریدون تا ببیند سلطنت را آبرو و راه

خیط صحت شاید از رفعت طناب ایوان
ساق عرشت زیبد از حشمت ستون بارگاه

سر برآب چشمه تیغت برآرد عاقبت
گرچه در گرداب گردون میکند خصمت شناه

ذکر تیغت در یمن چون نامه کرد اندر عقیق
باد لطفت در عدن دردانه کرد اندر میاه

اندران وادی که آدم با عصا در گل بماند
رایت او را شد دلیل منزل ثم اجتباه

اندرین مدت که ذات پاک و نفس کاملت
داشت اندک زحمتی از چرخ دون و دور گاه

عالم الاسرار آگاه است کز اخلاص جان
بوده اند اندر دعایت مرد و زن بیگاه و گاه

بر سرت خورشید میلرزید با چشم پر آب
بر درت گردون همی گردید با قد دوتاه

در فراق عکس روی بی بهای تو
می برآید هر دم از آیینه خورشید آه

سایه حق و بی نورت سواد مملکت
بود همچون سواد مردم چشم سیاه

دست یکسر شسته بودیم از رضای خود ولی
لطف حق بخشید دل میداد ما را گاه گاه

چشم بد دور از وجودت کو چو چشم نیکوان
داشت اندر عین بیماری دل مردم نگاه

تا نپندارد کسی تب تنت در تاب کند
یا بدین علت بذاتت هیچ نقصان یافت راه

جوهر پاک تنت کی گردد از تب منکسر
جوهر یاقوت خود چون گردد از آتش تباه

چون جهان قدر وجودت را بدانست آسمان
از خجالت می نیارد کرد در رویت نگاه

این زمان از شرم آن کین جرم را نسبت بدوست
گوشمالی داد او را بر سبیل انتباه

هیچ میدانی حصول این سعادت از چه بود
از خلوص اعتقاد داور گردون پناه

کرده لطف شاملش گاه عنایت کاه کوه
گشته قهر سیاستش روز سیاست کوه کاه

مریم عیسی نفس بلقیس جمشید اقتدار
عصمة الدنیا خداوند جهان دلشاد شاه

آنکه کلک او دوای ملک دارد در دوات
وانکه لطف او شفای خلق دارد در شفاه

برده چترش را سجود از روی طاعت ماه و مهر
بسته امرش را کمر از راه خدمت کوه و کاه

کرده جود و کان بیسارش پیش دستی بر سوال
برده عفو بردبارش شرمساری از گناه

سرفرازان را کلاهی مملکت را افراز
پادشاهانرا پناهی خسروانرا پادشاه

در جناب عصمتت مهر فلک را نیست بار
در حریم حرمتت باد صبا را نیست راه

گر نبودندی دو لالا عنبر و کافور نام
روز و شب را خود نبودی در سرایت جایگاه

تا نه بیند ماه رویت را ز غیرت آفتاب
میکشد هر صبح میل آتشین در چشم ماه

ابر اگر آموزد از طبع تو رسم مردمی
از زمین هرگز نروید بجز مردم گیاه

خاک درگاهت بصد میلی ز سرخ آفتاب
روشنایی را کشد در دیده هر روز پگاه

تا بر اهل تصور برخ نیلی بساط / دشمنت در پای پیل افتاده بادا روز و شب
ماه فرزینت و انجم بیدق و خورشید شاه / دوستانت بر سر اسب سعادت سال و ماه

منت خدای را که بتایید ذوالمنن / رونق گرفت شرع به پیرایهٔ سنن
خلقیست متفق همه بر سلطنت اویس / ملکیست مجتمع همه بر سیرت حسن
سوریست ملک را که مصون است تا ابد / از منجنیق ماتم و از رخنهٔ محن
ماه چهارده شبه در غرهٔ شباب / همچون هلال گشت بخورشید مقترن
بر صدر جاه بالش ملک تکیه زد / جمشید روزگار علی رغم اهرمن
فرخنده باد تا ابد این سیر روان فن / بر خسرو زمانه و شهزادهٔ زمن

جمشید عهد شیخ اویس آفتاب جاه / دارای ملک پرور نوئین صف شکن

آنکه از نهیب خنجر او شد اندام آفتاب / پیوسته همچو دل برق در من
از تاب زلف پرخم او عارض ظفر / تابنده چون جمال یقین از حجاب ظن
افکنده بحر را غضبش لرزه بر وجود / آورده ابر را کرمش آب در دهن
آید ز جام معدلتش بره شیر گیر / گردد همین ز تربیتش پشه پیلتن

ای خسروی که گر مثل سایبان زند / نوشیروان عدل تو بر ساحت چمن
فراش باد زهره ندارد که بعد از این / گرد و بگرد پرده سرای گل و سمن
شاخ درخت باز ستاند بعون تو / اندر زمان باد خزان برگ خویشتن
از چنبر مطاوعتت سر که سر بتافت / حبل الورید گشت بگردنش رسن
شاید اگر بنات فلک چون بنین عهد / یابند در زمان تو جمعیت پرن
حکم قضا مثال و قدر قدرت ترا / در کاینات حکم روانست و در بدن
جاه تو کشوریست که در باغ حشمتش / باشد بنفشه زار فلک سبزهٔ دمن
لفظ تو گوهریست که در رشتهٔ خرد / دارد هزار دانهٔ در ثمین ثمن
سر سرکشان ز نهیب خمار تو شد گران / دورش در اولین قدح آورد در دن
هم بره را بعهد تو شیر است مستشار / هم قاعدا بدور تو باز است موتمن
تا بر سپهر ملک بزد تکیه عدل تو / هم خوابهٔ نیام نشد خنجر فتن
ای رای روشن تو بروزی هزار بار / بر دختران غیب قبا کرده پیرهن
تو نور عین عدلی اگر نور راست عین / تو چشم جان شرعی اگر شرع راست تن
همچون کشف حسود ترا پوست شد حصار / چون کرم پیله خصم ترا جامه شد کفن
گیرم که دشمنت بصلابت شود چو کوه / سهلست هست صرصر قهر تو کوه کن

ور چون ستاره از عدد خیل بشمار — لافی زند بغیبت خورشید تیغ زن
چندان بود سپاهی احتشام را — کز خاوران کند بزنگ صبح تاختن
با حملهٔ شمال چه تاب آورد چراغ — با دولت همای چه پهلو زند زغن
هست اعتبار او همه از علت سپاه — هست اعتماد تو همه بر لطف ذو المنن
برهان دولت همه شمشیر قاطعست — وآن از مخالفت همه تزویر و مکر و فن
چشم سعادت تو چو خورشید روشنست — دایم منور طلعت آن ماه انجمن

دارای عهد شیخ حسن آفتاب ملک
پیرایهٔ بزرگی و سرمایهٔ فطن

آن روح از لطافت او گشته منفعل — وان عقل بر شمایل او گشته مفتتن
جز در هوای خلق خوشش نافه دم نزد — زان دم که ناف مشک ببندد در ختن
شاها من آنکسم که بمدحت تو کرده ام — گوش جهانیان همه پر لولوی عدن
من عندلیب آن چمنم کز هوای او — دارند رنگ و بو گل و نسرین و نسترن
اکنون که دور گل سپری گشت من پناه — آورده ام بسایهٔ شمشاد و نارون
ای نوبهار عدل مرا بی نوا ممان — وای دور روزگار مرا بال و پر مکن
دو سال رفت تا بهوای تو کرده ام — ترک دیار و مسکن و ماوای خویشتن

پرورده ام چو نافهٔ چینی ز اصل خویش — برکنده ام ز جا [illegible] وطن
بگذار [illegible] در تجلی تو — [illegible] روشن
رخسارهٔ عروس [illegible] کی بیافت زر — الا بجز ده کاری مشاطهٔ سخن
کامروز می کنند برای دوام نام — شاهان روزگار بجو اهم گذاشتن
حسن کمال انوریست این که میکند — تا این زمان حکایت احسان بو الحسن
باقی بقول شاعر طوسیست در جهان — ناموس و شیرمردی گیو و من و تهمتن
افتاده بود و بلبل طبع من از نوا — بازش بهار مدح تو آورد در سخن
تا در حدیقهٔ فلک سبز آبگون — رو[illegible] صبح و شام گل زرد و نسترن
گلزار دولت تو که دارد نسیم خلد — آزاده باد تا ابد از صرصر محن
وین تازه میوهٔ شجر عز و جاه را — از گردش زمان مرساد آفت بچین
دایم ثنای جاه شما ذکر شیخ و شاب — دایم دعای جان شما ورد مرد و زن

ایضاً له

دل را هوای [illegible] — [illegible] امید وصل تو [illegible] میکند
[illegible] — [illegible] میکند
از بند کی عدو [illegible] — آزادی از تو دارد و همواره میکند

تا حال تو پیش چشم ... گرد — این بهر قوت دل بیمار میکند
هشیار باش ... [illegible] — [illegible] میکند
دیدار او بخواب خیال ... — ... دولت بیدار میکند
در بیت یاد لعل دهن تنگ او هیچ — او این چنین مضایقه بسیار میکند
افتاد دل بکار ریکباری که ... — هر جا غمیست بر دل من بار میکند
مرغ شکسته بال دل من که هر شب — پرواز در هوای رخ یار میکند
تشویش از آن دو دام دلاویز ... — اندیشه زان دو ترک کماندار میکند
مست است و چشم بکار از دور ... — چشم سیه دلش که دل آزار میکند

دارای ملک شیخ حسن آنکه خدمتش
چرخ دوتا بجان و بناچار میکند

شاهی که در هلاک اعادی بروز رزم — احیای رسم حیدر کرار میکند
پوشیده نیست گر کرم و همت کامل آن — دیبای سبز در بر اشجار میکند
روشن شدا ... [illegible] — خوناب لعل در ... میکند
از شهرهای روشن ... [illegible] — ... میکند
ای پروی که گوئی ... [illegible] — ... آفتاب نکو شار میکند

از طیب خلق نافه گشای تو نیمه ایست — با دامن روایتی که بگلزار میکند
از فیض دست بحر نوال تو قطره ایست — ابر آن ترشحی که با قطار میکند
در قطع و فصل دشمن بد اصل بدگهر — تیغ تو ... که اظهار میکند
تو ملتفت مشو بعدو زانکه خود فلک — تدبیر دفع فتنه ز اشرار میکند
کانکس که گرد در حق دارا بدی هنوز — نقاش نقش او همه بر دار میکند
گر مرتفع شوند نجوم فلک چه باک — رای تو حکم ثابت و سیار میکند
گر مرتفع شوند خیام سما چه غم — چتر تو کار گنبد دوار میکند
هم آب را عطای تو اجرا همی دهد — هم ابر را سخای تو ادرار میکند
همچون قلم سرانکه بگرداند از تو سر — تیغ تو اش دو نیمه چو پرگار میکند
نسبت همی کند بتو خود را سحاب و رعد — برابرو میخروشد و انکار میکند
از عین بی حیائی او دان که خویش را — نسبت بدان دو دست گهربار میکند
از غایت کرم آن بی روی ... — کو نام خویش قلزم زخار میکند
شاها من آنکسم که بمدح تو طبع من — پیوسته نظم لولوی شهوار میکند
شاها عروس خاطر من عقدها ز دُر — آورده است و بر درت ایثار میکند
با آنکه کار خاطرم افکار مدح تست — دایم زمانه خاطرم افکار میکند

منقطع

در خاک تیره رنک ز دستم نشسته است | زان چرخ بر من این همه پیکار میکند

داعی ز بندگی وزیری که کلک او | ضبط امور سلطنت و نه و چار میکند

آن خواجه که آصف اگر زنده میشود | در خدمتش به بندگی اقرار میکند

دارد شکایتی نه شکایت حکایتی | وز غایت صفای دل اظهار میکند

قرب دو سال رفت که در خدمتش رهی | احوال خویش گفته و تکرار میکند

وز بهر آنکه عرض کند در جناب شاه | تصدیع می نماید و تذکار میکند

بیزار بود وعدهٔ تدبیر چون نکرد | امید داشتم که مگر یار میکند

امسال نیز قرب سه مه رفت و بندگیش | با من همان حکایت بیزار میکند

در حسب حال تذکرهٔ نظم کرده ام | نظمی که کسر لولوی شهوار میکند

کاری که پیش میرود از لطف شاملش | این نظم من به پیش تو بر کار میکند

تا مرغ بهار خامهٔ نقاش روزگار | برکار نقش صورت فرخار میکند

سرسبز باد گلبن جاه تو تا ز رشک
در چشم دشمنان مژه چون خار میکند

ماهی از برج شرف زادهٔ خورشید کمال | زاده الله جمالا بجهان داد جمال

گلبن انبته الله نباتا حسنا | بر دمانید سپهر از چمن جاه و جلال

روز

روز آدینه از ماه ربیع الآخر | رفته از عهد عرب نهصد و پنجاه و سه سال

شیخ زاده شه فرخنده پی آمد بوجود | شد جهان از اثر طالع او فرخ فال

از پی خوابگهش در ازل آراسته شد | مهد پیروزهٔ افلاک بانواع لآل

حضرتش مهد جلالت به یمینی روزی | بسته خود را فلک پیر چو اطفال

در هوای شرف طالعش از کشت فلک | سر کشیده است کنون سنبله بر اوج کمال

تا کند زهره نثار قدم میمونش | در انجم بترازو کشد از بیت المال

اژدهای علم عزم ورا بهر عدو | عقرب از پیش و روان پیش اجل از دنبال

مشتری خانهٔ قوسش ز ره ملکیت | داد و بنوشت ز دیوان قضایش مثال

جدی کان خانهٔ عیش و طرب و اولاد است | زحل آراسته به پیرایهٔ عز و اقبال

تا غبار مرض و خوف نشیند ز رخش | میکشد چرخ بدولاب ز کوثر سلسال

برج حوتش که شده آن خانهٔ زوج شرکا | چون حمش مملکتی داده بلا شرک و مثال

هشتمین خانهٔ او داشت امیر هفتم | تا در او خوف و خطر ماند به هیچ مجال

نهمین خانهٔ علمست و در و پیر زحل | همچو طفلان شده ساکن ز پی کسب کمال

حصهٔ مملکت و سلطنتش جوزا شد | واندرو زهره و مریخ و عطارد عمال

مهر و برجیس مع الراس به برج سرطان | رفته کان باب نجاتست ره مال و منال

اسد شمسی خانهٔ اعدا و بخون اعدا / گرده چون کف خضیبت مخضب چنگال

باش تا غنچهٔ این روضه ماند گل بخت / باش تا طایر این بیضه برآرد پر و بال

باش تا کنگرهٔ افسر گردون سایش / شود انگشت نمای همه عالم چو هلال

باش تا باز کشد چتر همایونش بر / عالمی بینی در سایهٔ او فارغ بال

از پی تهنیت آیند ملایک چو ملوک / بدر چترش و اعظم ز سر استعجال

داور دور زمان شیخ حسن آنکه ز تیغ / فتنه را میکند از روی زمین استیصال

در خوی از غیرت فیض کرمش روی سحاب / در گل از غیرهٔ خاک قدمش آب زلال

ای ز بحر کرمت چشمهٔ خورشید آب / وی ز تاب غضبت آتش مریخ زگال

اثر گوهر شمشیر تو در روز نبرد / صدمهٔ نعل سم اسب تو در گاه جدال

خون کند نطفهٔ امطار در ارحام صدف / بشکند مهرهٔ احجار در اصلاب جبال

گرد خنگ تو چو از روی زمین برخیزد / آسمانش کند از مرکب خویش استقبال

اثر عدل تو دان این که بر اطراف افق / در دم شیر رود آهوی زرین تمثال

در مقامی که نهد خنگ فلک سیر تو نعل / ماه نو جای ندارد بجز از صف نعال

خسروا داد کن و شکر بگزار آنکه / همه چیزی بتو داد دست خدای متعال

فسحت مملکت و کام روائی و حشم / رونق سلطنت و جاه و جوانی و جمال

وین دو نوباوهٔ عز و شرف و جاه که هست / عالمی شان ز جلال آمده در تحت ظلال

اینت اسکندر گیتی ز ره استعداد / والیست کیخسرو ثانی ز سر استقلال

ثالث این عیسی فرخ قدم میمون فال / کامد از رابعهٔ ثانیه در مهد جلال

پادشاهیست مطیعش که مستند امر زن / پادشاهان جهانش همه ممنون نوال

شاه دلشاد چو ابنخت که در روی زمین / با همه دیده ندیدش فلک پیر مثال

اگر رضوان بسرو دیده کشد سوی بهشت / خاکپایش ز پی سرمهٔ ارباب حجال

خاتم مملکت جم نشدی ضایع اگر / بودی آراسته بلقیس بدین خوی و خصال

دام ناوانی آدم نشدی دانه اگر / داشتی در حرم جنت ازین گونه نهال

ای ز توشیح ثنای تو موشح اوراق / وای ز تزیین دعای تو مزین اقوال

پایهٔ تخت تو بر فرق زحل زرین تاج / سایهٔ چتر تو بر روی زمین مشکین خال

نیل گردون شده بر چهرهٔ اقبال تو لام / لام اقبال تو بر عین سعادت شده دال

میکشد ذیل کرم عفو تو بر روی گناه / می برد گوی سبق جود تو از پیش سؤال

بی حمایت خرد از الفت تن گشت ملول / بی رضایت بدن از صحبت جان یافت ملال

گر دماغ چمن از خلق تو یابد بوئی / بر دل غنچهٔ گل سرد شود باد شمال

در زمان [illegible] تیغ [illegible] / سوزن تیغ نیارد که در آرد بخیال

باعطای کف تو بخشش آل برمک … مثل آن بحر دریا بود و لمعهٔ آل
نام رای تو اگر نامیه را مایه دهد … بجز از عقد ثریا ندهد بار نهال
سرورا مدت شش سال تمامست که من … هستم از حلقه بگوشان درت چون اقبال
بهواداری درگاه فلک قدر شما … کرده‌ام ترک دیار و وطن و مال و منال
بعد از آن کز صفت مدح شما خاطر من … گرد اطراف جهان از که و ما لامال
قرب سی سال بنیکو سخنی در عالم … شده مشهور شدم جاهل و بدگو سال
هنر آمد شرف مردم و از طالع بد … هنر من همه شد عیب و شرف گشت وبال
نبود هیچ بحر کار چنین طامع … نبود نزل بجز رسم سفینه زلال
من که امروز کمال سخنم تا حدیست … که عطارد کند از خاطر من کسب کمال
من چه بربسته‌ام از لولوی لالای سخن … کاش چون لاله زبان در دهنم بودی لال
بچنین شغل کنم قصد زهی قصد و غرض … بچنین فکر کنم میل زهی فکر محال
بسته نظم دلاویز شدم همچو صدف … خسته نافهٔ مشکین خود همچو غزال
خود یکبارگی از پای درآورد مرا … غم درویشی و بیچارگی و تیمار عیال
سفره وار م فلک افکنده و من حلقه بگوش … میکنم خدمت شاه از دل و جان حق جلال
سالها رفت که من میکنم این ناله و کس … نرسانید بمن هیچ نوالی که منال

نازنین

تا برآید بچمن ناله زار از صلصل … تا که باشد بجهان طینت خلق از صلصال
تا ابد طینت ذات تو مبینا و خلل … جاودان سایهٔ جاهت مپذیراد زوال

ایضاً وله

بچشم و غمزه و رخسار و ابرو می برد دلبر … قرار از جسم و خواب از چشم و هوش از دل و عقل از سر
عذار و خط و رخسار و لب و دندان و گفتار … بهار و سبزه و صبح و شراب و گوهر و شکر
نباشد مثل لفظ و جمال و خال او ما را … شکر در خورد و می در کار و مه در چه و شب در خور
ز زلف و رخ خوب و خط سبز و لعل لبش … سمن سای و مه آسای و دل آرای و روان پرور
نباشد خالی از فکر و خیال و ذکر او گویا … روان و تن خرد در سر سخن در لب نفس در بر
نثار خاکپایت را ز جسم و شخص و چشم و رخ … برآرم جان بیازم سر بیارم در بریزم زر
ببوی و رنگ و زیب و فر چو تو کی آمد و روید … گل از گلشن می از ساغر مه از گردون خور از خاور
مگر مالیده بر خاک نعل سم اسب شه … لب شیرین خط مشکین رخ نازک بر دلبر
فلک قدر ملک صدری امیر خسروی کامل … سعادت بخش و دولت یاب و ملک آرای و دین پرور

قدر قدرت قضا فرمان شهنشه شیخ حسن نویان
جهانگیر و جهاندار و جهان‌بخش و جهان‌داور

ز رای و طلعت و احسان و انصافش بود روشن … چراغ و مهر و چشم ماه و آب بحر و دوی بر

بقدر حشمت و تمکین و عدل و داد عالم را   فریدون و جم و پرویز و نوشروان و اسکندر
ز فیض لفظ و کلک دست و طبعش نی همی بندد   مگس شهد و قصب قند و صدف در و حجر گوهر
بامر و رای تیر و مراد اوست گردون را   ثبات و سیر و حل و عقد و امر و نهی خیر و شر
ز عدل و داد و جودش آنچه دین دارد کجا دارد   دماغ از عقل و عقل از روح از طبع و طبع از خور
زهی آراسته تخت و سپاه و ملک و دین ذاتت   چو دین عقل و روان جسم و ادب نفس و حسب گوهر
ز اقبال و جلال و عز و تمکین تو می بخشد   سری افسر شرف مسند امان خاتم ظفر ساغر
تذرو و تیهو و دراج و کبک از تشی عدلت   همایون فال و میمون بال و طغرل صید و شاهین پر
ز خال و جد و عم و باب و مور و ثشت ذات تو را   کمال نفس و حسن خلق و عز جاه و زین فر
بکید و مکر و تزویر و حیل نتوان جدا کردن   نسیم از مشک و رنگ از لعل و تاب از نار و نور از خور
نمی چمد ز عدل و داد و لطف طبعت جز   قدح گریان و دف نالان و می بی آب و نی لاغر
در آن ساعت که از پیکار و حرب و رزم و کین گردد   اجل مالک روان هالک زمان دوزخ مکان محشر
ز سهم تیر و عکس تیغ و گرد خاک و خون باتی   وجوه اصفر جبال اخضر سپهر آسود زمین احمر
گهی گردد گهی لغزد گهی لرزد گهی جهد   سر مرد و سم اسپ و تن پرمح و دل خنجر
ز اوج گرد و موج خون و آشوب و فتن گردد   زمین گردون جهان دریا فرس کشتی ملا لنگر
تو بر قلب و صف و خیل سپاه دشمنان تازی   ظفر قاید قضا تابع ولی غالب عدو مضطر

روان

روان سوی عدو گرز و سنان و ناوک و تیغت   عدم در دست بلا در سر اجل در پی قضا در بر
بینداز ند و بنهند و فرو گیرند و بردارند   بلا اسپر سران گردن جهان مغفر شهان افسر
بزیرت بادپا اسپی جهان پیمای و آتش رو   جوان دولت مبارک پی قوی طالع بلند اختر
بوقت صید و سبق و عزم و رزم از وی فرو ماند   بتک هم جستن برق و رفتن سیل و تک صرصر
تو گویی کز سکون و سیر خوی و طبع او دارد   تحمل خاک و رفتن آب و تندی باد و تاب آذر
بسیر و سرعت و رفتار و رفتن بگذرد چون او   نسیم از بر و باد از بحر و ابر از کوه و سیل از در
امیرا چیره و اشاها نوشتن وصف تو نتوان   بصد سال و بصد قرن و بصد کلک و بصد دفتر
کلامی گرچه مطبوع و روان و دلکش الحق   که دارد چو تو معشوقی نگار و چابک و دلبر
بفر و بخت و اقبالت جواب آمد جواب اینک   لطیف و روشن و پاک و خوش و عذب و روان و تر
بقای فعل و تاثیر و مدار و سیر بادا تا   نفوس و عنصر و ارواح و چرخ و گردش اختر
نفوس و عنصر و ارواح و چرخ و اخترت بادا   مطیع و تابع و محکوم و خدمتگار و فرمان بر

خداوندت مه و سال و شب و روز و که و بیگه
معین و ناصر و هادی و یار و حافظ و یاور

چون بعزم حضرت خورشید جمشید اقتدار   آفتاب سایه گستر سایه پروردگار
آوردما آستین خورشید گردون آستان   اردشیر شیردل نوشیروان روزگار

زمرهٔ عشرت ماه طلعت مهر بهرام … تم
مشتری رای و عطارد فطنت و کیوان وقار

ظل حق چشم و چراغ دوده چنگیز خان
کآسمان از بهر مراد رای او باشد مدار

ان خراب آباد شهر ساوه کردم عزم جزم
ساعتی میمون بفال سعد و روزی اختیار

جمعی از واماندگان موج طوفان بلا
قومی از سرگشتگان تیه ظلم روزگار

جمله دفتراک من آویختند از هر طرف
کآخر از بهر خدا یا از بی اهل و تبار

چون بسوی کعبه حاجات داری روی دل
حاجتی داریم حاجتمند را حاجت برآر

هدهد تاج کرامت بر سرت حال سبا
گر مجال باشدت پیش سلیمان عرضه دار

… ز معدلت از جور یاجوج الامان
وی سلیمان زمان از ظلم دیوان زینهار

ساوه شهری بود دل بحری پر از گوهر که بود
اصل او از معجز مولود احمد یادگار

هم نهاد خطه اش را طینت جنت المرام
هم سواد عرصه اش را زینت دار القرار

باد او چون باد عیسی دلگشا و روح بخش
آب او چون آب کوثر غم زدای و سازگار

در شمال فصل تابستان او برده شتا
در مزاج آذر و آبان او لطف بهار

هیچ تشویشی درو نابوده جز در زلف دوست
هیچ بیماری درو ناخفته الا چشم یار

همچو نرگس مست و زر در دست و ایمن تمام
خفته بودندی غریبان بر سر هر رهگذار

خواجگان بال او رو معتبر در وی چنانکه
هر یکی همچو قارون بود صد سرمایه دار

خواجگان

خواجه شد بی اعتبار و مال شد یار
ای خداوندان مال الاعتبار الاعتبار

بود از خوبی سوادش چون بیاض خال جمع
از پریشانی شده چون زلف خوبان تار تار

بقعه دیدی چو دریا در موج از اضطراب
مردمی در وی چو در دریا در غرق از اضطرار

عین گستاخیست گفتن در چنین حضرت بشرح
آنچه در وی رفت از قحط و وبا پیرار و پار

قحط تا حدی که مرد از فرط بی قوتی چو شمع
جسم خود را سوختی در آتش و بردی بکار

شب همه شب بر نوای ناله ها رود زن
خون شوهر میکشید از کاسه سر چون عقار

مردم از شوق سر پستان ها در مکر رفت
در دهان پیکان خون آلوده طفل شیرخوار

آه از آن اشرار کایشان ز آتش شمشیر تیز
میجهند و باز می میرند یکیک چون شرار

اولا بردند یکسر از سرای و خان و مان
هر چه بود از نقد و جنس اندر نهان و آشکار

تا بآب دیدها زان خشکها کردند تر
تا بخشت خانها بر اشتران کردند بار

آنکه مهتر بود و بهتر از سقای آبجو
پوست بر تن هر یک بشکافتند چون انار

همچو آتش خون همی خوردند و میدادند زر
وانکه از بیطاقتی بر خاک می مردند زار

همچو اشک افتاده مردم زادگان از چشم خلق
رخ بخون لعل شسته جسته از مردم کنار

آنکه دوش از ناز چون گل بود با صد گونه رنگ
میکند امروز بهر خرده خود را نزار

بر گل رخسار سرو قد خوبان چگل
چشم گردون چون سحاب از روی غیرت اشکبار

توده توده بی کفن اندامهای نازنین | در میان خاک و گل افتاده همچون خار خوار
آنکه از صد دست بودش جامه چون سیمین تن | دستها بر پشت و پس دارد ز خجلت چون چنار
تاج بر بود ندا از منبر چو دستار از خطیب | طاق بر کند ندا از مسجد چو زنبیل از منار
بوریا در ناخن عابد ز نان بر دم که خیز | حلقه بیرون کن ز طاق گوش و پیش من آر
در ضیاع او که هر یک بود شهری معتبر | گور و آهو راست مسکن شیر و روبه را قرار
باغ چون بالغش خراب و دشت چون کشتش سراب | زاغ آنرا باغبان و قاز این را پاسدار
میکند هر شب بجای بلبلان فریاد جغد | کالفرار ای غافلان زین وحشت آباد الفرار
خسروا لله دمی از حال مسکینان بپرس | حسبة لله دمی بر کار مظلومان گمار
الامان از تیغ زهرآلود درویش الامان | الحذر از ناوک فریاد مظلوم الحذر
می‌آید خال اقبال از رخ مقبل بحکم | تیر آه مستمندان در دل شبهای تار
چون هواداری که در ایام عدل سلطنت | گر تواضع میفرستند باز باج سر بسیار
شیر و آهو دستها در گردن هم کرده خوش | خفته باشند ایمن و آسوده در مرغزار
وانکه از تشویش مار جای در سوراخ موش | وانکه از بیداد مار اپای بر دنبال مار
لجه دریا و مالک خشک از و کشتی صفت | حضرت خورشید ما محروم از خفاش وار
اندران شهر این زمان جمعی که باقی مانده‌اند | از فقیر و از توانگر و از صغار و از کبار

بر امید طلعت خورشید عدلت جمله را | همچو حربا بر سر راهست چشم انتظار
کر در اظهار عنایت هیچ تقصیری مکند | بعد ازین دیار کی گردد دیگر آن دیار
آفتابی از دل ما نور حشمت وا مگیر | آسمانی از سر ما ظل رحمت بر مدار
تا دعای دولت را از سر صدق امان | میکنم اندر آناء اللیل و اطراف النهار
پیش ازین نقصان قدم زد بر بساط انبساط | بر دو بیت عنصری کردم سخن را اختصار
یا ببندد یا گشاید یا ستاند یا دهد | تا جهان بر پای باشد شاه را این یادگار

آنچه بستاند ولایت و آنچه بدهد خواسته
آنچه بندد دست دشمن و آنچه بگشاید حصار

سحرگهی که چمن شمع لاله در گیرد | سمن بعزم صبوحی پیاله بر گیرد
جهان بجور نرگس چراغ تازه شود | هوای جام و نشاط قدح ز سر گیرد
چو مرغ عیسی اگر لعبتی ز گل سازی | ز اعتدال هوا حکم جانور گیرد
مشابه گل زرد فلک شود گل سرخ | نخست تیغ برآرد که سپر گیرد
نمونه ایست ز حراق آتش کبریت | چراغ لاله که هر شب ز باد در گیرد
بدان چراغ شب تیره تا سحر بلبل | همه لطایف اوراق گل ز بر گیرد
اگر نسیم سحر بر ختن گذار کند | ز رشک مشک چه خونها که در جگر گیرد

مسافر عجبست این گل رسیده که او   چو برگ سفره بساز ره سفر گیرد

نه یک نسیم که در آستین غنچه بگیر
دهد شمال چو مریم بروح بر گیرد

ز بس قراضه که گل گرد کرد در دامن   مجال نیست که دامن بهیکدگر گیرد
اگر حمایت او ذره را دهد تمکین   فراز مسند خورشید مستقر گیرد
سر آفتاب چو چرخ خمیده نرگس مست   بیاد چشم تو آفاق جام زر گیرد
ایا سحاب نوالی که دست بخشش تو   بگاه فیض عطا بحر را ثمر گیرد
تو آفتاب منیری چو آفتاب سپهر   چهار بالش ملک از تو زیب و فر گیرد
عنایت تو روانی بهیکنفس بخشد   کفایت تو جهانی بیک نظر گیرد
بفر داد تو دراج چشم باز کند   بعون ساعد عدل تو روباه شیر نر گیرد
بریده فکر تو افلاک زیر پای آرد   همای همت تو آفاق زیر پر گیرد
چو تیغ تو بدرخشد قضا مفر جوید   چو شست تو بگشاید قدر حذر گیرد
مهابت تو اگر باد را عنان پیچد   صلابت تو اگر کوه را کمر گیرد
بقهر باد سبک را بخاک دفن کند   بحلم کوه گران را ز جای بر گیرد
عدو حسام ترا چشمه اجل خواند   ولی نیام ترا مطلع ظفر گیرد

چو آفتاب

چو آفتاب ضمیرت بیک اشارت رای   ز حد خاور تا مرز باختر گیرد
شب زمانه بمهر تو گرد آبستن   وگرنه کین تو حالی دم سحر گیرد
ز خاکپایت اگر حور ذره یابد   بخاکپایت که در دیده بصر گیرد
شرار آتش قدرت اگر بکوه رسد   ز خاصیت همه اجزای او شرر گیرد
زبان نطق تو با خامه گر سخن راند   چو نیشکر همه اجزای او شکر گیرد
زمانه اطلس کلریز سبز گردون را   ز گرد نعل خنگ تو آستر گیرد
اگر ز نعل سمند تو افسری یابد   سر سپهر بترک کلاه خور گیرد
اگر نه مدح تو گوید زمانه سوسن را   بنفشه وار زبان از قفا بدر گیرد
مرا زمانه فضیلت نهد بر اهل زمن   اگر همین قلم خشک و شعر تر گیرد
همیشه تا که خرد که این سرای ششدر را   ز بهر آمد و شد خانه دو در گیرد

بهار جاه ز خلق تو رنگ و بو یابد
نهال عدل ز بذل تو بار و بر گیرد

مصور ازل روح صورتی میخواست   مثال قد ترا برکشید و آمد راست
بنفشه سنبل زلفت بخواب دید شبی   علی الصباح پریشان و سرگران برخاست
همه خیال سر زلف یار می بندم   شب دراز بر آنم که سر بسر سوداست

خیال سرو بلندت در آب میجوییم / زهی لطیف خیالی که در تصور ماست
بناز اگر بخرامد درخت قامت تو / ز جای خود برود سرو اگرچه پابرجاست
جهان حسن چه خوش عالمیست زانکه درو / شمال بر طرف آفتاب غالیه ساست
تراست بی سخن اندر دهان نهان گوهر / نشان گوهر پاک تو در سخن پیداست
بیا بحلقهٔ دیوانگان عشق ببین / کزان سلاسل مشکین چه فتنها بالاست
فتادگان سر کوی دوست بسیارند / ولیکن از سر کویش چو من فتاده کجاست
چو شمع مرده چراغیست آتشین جانم / که در هوای تو بر رهگذار باد صباست

بر آن نظر که نه در روی تست عین خطاست
بر آن نفس که نه با یاد تست باد هواست

رخ تو چشمهٔ مهرست و گرد چشمهٔ مهر / دمیده سبز خطی بر مثال مهرگیاست
فتاده خال تو بر آفتاب می بینم / مگر که سایهٔ چتر رفیع ظل خداست
خدایگان سلاطین بحر و بر دلشاد / که آسمان بزرگی و آفتاب عطاست
دلش بچشم یقین از دریچهٔ امروز / همه مشاهد احوال عالم فرداست
ز شادی کف دستش مدام در مجلس / لبی بقهقهه خندان چو ساغر صهباست
قصور عقل ز درک کمال رفعت او / مثال چشمهٔ خورشید و چشم نابیناست

ببوی

ببوی آنکه دماغ ملوک تازه کنند / غبار راه شه او گشته عنبرساراست
بدان امید که در سلک خادمانش کنند / کمینه حلقه بگوشش لولوی لالاست
ز تاب پرتو خورشید رای روشن او / پناه چتر نظیرش بسایهٔ عنقاست
ایا ستاره سپاهی که برج عصمت را / فروغ قبهٔ مهر تو غرهٔ غراست
تو عین لطفی و دریا غدیر مستعمل / تو نور محضی و گردون غبار مستعلاست
رفیع رای تو چرخی همه ثبات و قرار / شریف ذات تو بدری هم دوام بقاست
زمانه را ز تو حظی که جسم را ز حیات / وجود را ز تو فخری که چشم را ز ضیاست
بگوش آمده برتر حسام تو در رزم / بجنبش آمده افزون کف تو از دریاست
بیاض تیغ تو آیینهٔ جمال ظفر / زبان کلک تو دندانهٔ کلید رجاست
کفت بسیط بسیط جهان گرفت و ترا / کفایتیست که آن بی کفایت تو کجاست
نکن تو سراپرده در مقامی زد / که زهره با همه سازش کنیز پرده سراست
دلت نوشته بر اقطار ابر را ادرار / کف تو رانده در آفاق بحر را اجراست
ز روی رای تو خورشید یافته فروغ / به بزم عیش تو ناهید با هزار نواست
بعهد عدل تو اسم خلاف ناپیداست / از آن مهابتش افتاده لرزه بر اعضاست
بمژده که رسد مژدهٔ عنایت تو / چو غنچه در کفنش آرزوی نشو و نماست

برای جاه تو دار البقاست پنداری / از آنکه ساحت پاکش برون ز کرد فناست
بخاکپای تو کردن خطاست نسبت مشک / بخاکپای تو کاخر بهای مشک خطاست
ز پاس تیغ زمرد لباس خونریزت / علامت یرقانی جبین کاه رباست
ز چین ابروی بابت بچشم خسرو چین / فضای عرصهٔ چین تنگتر ز چین قباست
بزیر زین تو اندر تراست شبرنگی / که نعل او بکل تیره آفتاب انداست
هلال نعل و ستاره ستام کردونی / جهان نورد زمان سرعت زمین پیماست
بلند پایه چو همت فراخ رو چو طمع / گران رکاب چو حلم سبک عنان چو ذکاست
شب سعادت ارباب دولتت مکر / که روشنی سحر در مبادیش پیداست
چو روز و شب بگذشتی اگر نه آن بودی / که روز روشنش از صبح تیره بخت قفاست
ز اشتیاق سمش رفته نعل در آتش / شکال آرزوی مست بوس او بر پاست
بسعی قوت سیرش رسیده خاک زمین / بزیر پی ز حضیض سمک باوج سماست
شدن بجانب بالا سحاب را ماند / ولی عرق نکند آن که ابلق هواست
جواد دولت سلطان بو اسحق فرماش / جهنده همچو عادی رسنده همچو قضاست
شها حسود ترا کر نمی تواند دید / تو شاد زی که سبب کور بختی اعداست
مدار باک ز کید عدو که در همه وقت / مدار دور فلک بر مراد رای شماست

اگرچه دشمن آتش نهاد سوخته دل / ز تاب تیغ تو در سنگ خاره ساخته جاست
کنون همین که ز تاثیر نعل شبرنگت / بسان لمعهٔ آتش بجسته از خاراست
بر آب زد ز سر جهل و شمنت نقشی / کهی کز آتش شمشیر تو امان میخواست
بسان مردمک چشم خود بر آب نشست / کمان نبود و را کان سواد عین خطاست
در آب صورت خود چون بدید دشمن تست / که خود مر آینه آنجاش بهترین ملجاست
زبان حرب تو اینک بنکتهٔ شیرین / برون کشیده ز آتش بسان موی از ماست
نزاد نقش بر آرد زمانه و نبود / یکی چنانکه در آیینهٔ تصور ماست
عدوی خیبریت گر بقلعه جست پناه / شکوه حیدریت منجنیق قلعه گشاست
فلک جناب شها با جناب عالی شاه / مرا ز گردش گردون دون شکایتهاست
سوار کرم رو آفتاب پنداری / کشیده تیغ زر از بهر مردم داناست
جهان اگرچه سراپای رنگ و بوست همه / ولی نه رنگ مروت درو نه بوی وفاست
نه آخر از پی ستم طبع دهر بی مهر / نه آخر از سبب چرخ سرکش رعناست
تو خوی و رسم سپهر و ستاره اکنون پرس / نه در سپهر محابا نه در ستاره حیاست
که بی ارادت و بی اختیار قرب دو ماه / کمینه بندهٔ شاه از رکاب شاه جداست
تنم بکاستن از غم چو شمع و نیست عجب / که سینه همدم سوز است و دیده جفت بکاست

زخدمت ارچه جدا بوده‌ام ولیک مرا … همیشه در عقب شاه لشکر دعاست
قوافل دعوات از زبان من هیچ وقت … رفیق کوکبهٔ صبح و کاروان صباست
منم که زیر نگین منست ملک سخن … کسی که در سخن امروز خاتم الشعراست
زروی آینهٔ زرنگار روشن روز … همیشه تا نفس باد صبح زنگ زداست
منم که نیست مرا در سخات هیچ سخن … تویی که در سخن من ترا نزار سخاست
زگرد خاطر و زنگ کدورت ایمن باد … درون پاک تو آئینهٔ خدای نماست

ایضا وله

ای عید رخت کعبهٔ دل اهل صفا را … هر لحظه صف آئی دگر اندر تو ملا را
تو کعبهٔ حسنی و سر زلف تو حلقه … بگذار که در حلقه زنم دست خدا را
در مشعر زلف تو حرم روح قدس را … در موقف کوی تو وطن اهل صفا را
لبیک زنان عرفات سر کویت … صد قافله جان منتظر آوازدرا را
دار آرزوی زمزم آتش وش لعلت … جان بر نفسی بر لب خشک آمده یارا
امید طواف حرم وصل تو افکند … در وادی غم طایفهٔ بی سر و پا را
بود در خم محراب دو ابروی تو کردم … گفتم مگر آنجا اثری هست دعا را
در سایهٔ محراب نظر کرد دلم دید … ترکان خطائی نسب حور لقا را

فریاد

فریاد برآورد که ای قوم که ره داد … سرمست بمحراب حرم ترک خطا را
چشمت بکرشمه نظری کرد که تن زن … سرمست همان به که بکنی نه خطا را
زایر حرم کعبه گزینیا زپی فردوس … ما کوی تو آن کعبهٔ فردوس بنا را
حاجی بطواف حرم کعبه مجاور … ما طوف کنان بارگه کعبه بنا را
یعنی که حریم حرم حضرت عالی … سلطان فلک رفعت خورشید علا را

دلشاد شدان سایهٔ یزدان که زرایش
خورشید فلک عاریه خواهست ضیا را

سلطان قضا رای قدر قدر که چون او … سلطان قدر قدر نبود دست قضا را
در عهدهٔ اسکندر عدلش نبود بیم … از رخنهٔ یاجوج اجل سد بقا را
با مهر سلیمان قبولش نبود راه … در دایرهٔ خطهٔ دل دیو هوا را
از عفت آن مید هد آن بوی که آخر … در بردهٔ گل ره نبود باد صبا را
مهر نظر تربیت او بدماند … در ماه دی از شوره زمین مهر گیا را
ای از شرف سجدهٔ درگاه تو حاصل … این تاج مرصع فلک سبز قبا را
گر آینهٔ تیغ تو گوهر بنماید … رخساره بخون لعل کند گاه بلا را
ور صبح ضمیرت تتق مهر گشاید … از روی جهان برفکند زلف دجا را

در پرده سرای تو کشد زهره بربط
چنگ طرب مطربه پرده سرا را

آنجا که سحاب کرمت سایه بگسترد
بر جا بود ار ابر سیه روی گدا را

گر قیمت خاک کف پای تو کند عقد
از گوهر خود نقد کند وجه بها را

هر جا که دلی خسته نجات از مرض جهل
بنموده اشارات تو قانون شفا را

چون مهر شود چشم و چراغ همه عالم
گر شمع ضمیر تو دهد نور سها را

تا شعر مرا زیور مدح تو شعار است
بر چرخ سخن شعری شعرم شعرا را

منثور شود گوهر منظوم ثریا
در مدح تو چون نظم دهم در نثارا

تا از نفس باد صبا هر سر سالی
دوران کهن تازه کند عهد شبا را

هر شام و سحر عکس گل و نسترن از باغ
سرخاب و سپیداب کند روی هوا را

بلبل ز سر سوز دهد ساز غزل را
قمری بسر سرو کند راست نوا را

باد انجمن جاه شما خرم و سرسبز
زانسان که بر او رشک بود صحن سما را

تا عید چو نوروز بود غره شادی
هر روز ز نو عید دگر باد شما را

ایضا وله

کجائی ای ز نسیمت دماغ باغ معطر
بیا بیا که باغ شکوفه گشت منور

هوا ز عکس شقایق صحیفه ایست ملون
زمین ز عکس شقایق کتابه ایست مصور

شکوفه

شکوفه چون گل رویت گشاده روی مطرا
بنفشه چون سر زلفت کشیده جعد معنبر

دهان غنچه چو لعلت ز خنده گشت لبالب
خط بنفشه چو زلفت معنبر است سراسر

صنوبر ار بدل راست نیست بندهٔ قدت
چراست این همه دل در هوای قد صنوبر

اگر چو چشم تو عبهر بعینه ننماید
زمانه چشم چرا بر ندارد از رخ عبهر

درخت شد دم طاوس و غنچه شد سر طوطی
ز حلق بلبله باید گشاد خون کبوتر

صباح کرده صبوحی بلاله زار گذر کن
که لاله داغ صبوحی کشیده است ابر بر

بهمن کج بر سر داشت نسیم باد بهاری
چه نافهای تتاری نهاده است ابر آذر

بیار از آن می گلگون که گر شعاع وی افتد
برین حدیقه گل زرد را شود گل احمر

ز سرخوشی سر نرگس اگر بخواب فرو شد
عجب مدار که دارد پیاله دو سه در سر

بیاد رفت سر لاله از هوا و هنوزش
برون نمی رود از سر خیال باده و ساغر

تنگ عیشی از آن است لب غنچه که او را
زریست اندک و صد جا بتار بسته بزاندر

نمود دیدهٔ بادام در نقاب شکوفه
چنانکه دیدهٔ خوبان ز طرف شقهٔ معجر

بنبلند که گردد دهان غنچه خندان
چو طوطی از ره تلقین عندلیب سخنور

برون کشید جهان از قفا زبان بنفشه
مگر نگرد چو سوسن بگرد شاه زبان تر

سر سلاطین دل شاد شاه جم کلاه نکو
ز خسروان بگهر برتر آمده است چو افسر

هزار بار بروزی شکسته از سر تمکین / شکوه مقنعهٔ او کلاه گوشهٔ سنجر
زهی بادیهٔ آز کاروان امل را / انامل تو بپرداخت زاد و توشهٔ رهبر
سعادت ازلی در ولای جاه تو مدغم / شقاوت ابدی در خلاف رای تو مضمر
ز خاکپای شریعت عیون جمع مکحل / ز بوی خلق لطیفت دماغ روح معطر
فروغ نعل سمندت هلال غرهٔ دولت / مثال سایهٔ چترت سواد دیدهٔ کشور
ترا بود ز صباح و رواح رایت و پرچم / ترا رسد ز سپهر و ستاره خیمه و لشکر
ز عصمت نکشیده شمال گوشهٔ برقع / ز عفت نگرفته خیال دامن معجر
تویی که دور فلک راست ظل چتر تو مرکز / تویی که کلک قضا راست خط حکم تو مسطر
فسانه ایست ز بزم تو ذکر روضهٔ جنت / نشانه ایست ز رای تو اوج طارم اخضر
بدور عدل تو آهوی ناتوان نرمیده / چو چشم مست ببالین شیر کرده در
اگر زمانه گشایش ز رای ضمیر تو آید / کلید صبح شود قفل بر دریچهٔ خاور
ز تیغ صبح سینه بعهد تو بنماند دودی / که دامن تو بگیرد مگر ز سینهٔ مجمر
ز رهگذار تو کی بر دلی نشسته غباری / مگر غبار ره تست کان نشسته بر دل اختر
بجز طلیعهٔ کشورگشای صبح بعهدت / زمانه را شبیخون کسی نیاورد بر سر
زمانه مقنعه زان بر سر خطیب فکنده است / که در زمان تو با تیغ رفت بر منبر

بز

شب شبه صفت آمد شبیه کلک سیاهت / ازان چنین شکم آرد هزار دانهٔ گوهر
حقیقت است که آموخت از زبان شریعت / طبیعت از قلم نی بدید کردن شکر
چو نقش آینه در قید آهنت همیشه / معارضی که شد از روی عکس با تو برابر
منم که ملک سخن را ز عون مدح تو کردم / بزخم تیغ زبان سخن بر آتش مسخر
چو قطره ام ز هوایت برین دیار فتاده / تو بحر اعظمی این قطره را بلطف بپرور
زلال خاطرم آنجا ز هوای مدح تو صافی / روا مدار که گردد ز سر غبار رهگذر
تو آفتابی و من کم نیم ز ذرهٔ خاکی / که او ز یک نظر آفتاب گشت مشهر
زبان کلک بروی کتاب غم شنا بیت / گر از دهان دوات آورد حکایت دیگر
زبان کلک ببرم بریزم آب مرکب / لب دوات ببندم سیه کنم رخ دفتر
همیشه تا که دم صبح زنگ شب بزداید / جمال صورت عالم نماید آینهٔ خور
غبار نعل سمند تو باد در همه وقتی / سواد چشم جهان را چو نور آمده در خور
فروغ رای منیرت نگین خاتم دولت / بقای مدت عمرت طراز دامن محشر

در لوازم موی در تهنیت عقیقه گوید

سر سودای سر زلف تو تا در سر ماست / همچو مویت سر سودائی ما بی سر و پاست
با چو موی تو همه حلقه بگوش تو شدیم / حلقهٔ موی پریشان تو هم سر حلقهٔ ماست

مو بمو حال پریشانی من میگوید … مو بمویی سر زلفت که برین حال گواست

یکسر موی نظر ما دل درو ایم کن … ایکه از سر پی موی تو دلی اندر رواست

گفته یکسر مویم بجهانی ارزد … یکسر موی ترا هر دو جهان نیم بهاست

شام را تیرگی از موی تو می باید برد … صبح را روشنی [illegible] موی تو باید خواست

هر سحر مجمره بوی تو در دست شمال … هر نفس سلسله موی تو بر باد صباست

رنگ رخسار ترا سوسن و گل تو بر تو … موی گیسوی تو از شعر سیه تار بتاست

عنبر خط تو بر دور قمر دایره ساز … سنبل موی تو بر [illegible] غالیه ساست

میکند کشتی آن موی فنی و مگذارش … که دران سر سبی آشوب و پریشانیهاست

نکشاید بجز از موی میان تو هیچ … کار سلمان که فرو بسته تر از بند قباست

مشک با حلقه مویت سر سودا دارد … گر خیالیست که مشک خطا را سوداست

نسبت جو بتو با مشک خطا رای است صواب … بلکه سودای براکنده مو مدبر خطاست

بوست چون نافه کرم باز کنی یکسر موی … نکنم باز بهر نافه که در چین و ختاست

[illegible] نشنم … وز رخ و قد تو گویم سخنی روشن و راست

[illegible] … چون فروغ ظفر از پرچم سلطان بنداست

شاه و شاه دهر سرور شاهان جهان … گر جهان آمده بر سخنش مو اساست

علمی از

عکسی ز بیرق او غره غرای صباح … موی از پرچم او طره مشکین مساست

ایکه با عرصه ملک تو جهان یکسر موست … وی که با پرتو رای تو فلک کم ز سهاست

نعل شبرنگ تو مو بند عروسان بهشت … گرد خیلت تتق پرده نشینان سماست

کلک [illegible]ی تو حرفی نتواند بنگاشت … شمع بی حکم تو یک موی نیارد برخاست

کلک با صفت فکر تو موی اندر بر … برق را با روش عزم تو خار اندر پاست

گاه در حل دقایق نظرت موی شکاف … گاه در کشف حقایق قلمت چهره گشاست

[illegible]کین تو در دل نشست … یکبیک موی ز اندام بکینش برخاست

چنگ را موی کشان بر دو بس کرده نشاند … غیرت عدل تو تا دید که بی پرده رسواست

دمبدم آینه را روی سیه باد چو موی … در زمان تو بنامحرم اگر روی نماست

میچکد از بن هر موی دو صد قطره عرق … ابر را لیک کم ز بحر کف راد تو حیاست

باد عزمت سپه فتنه بیکدم شکند … گر چه انبوه تر از موی بتان یغماست

ید بیضا کلیمست ترا گر اثرش … بر تن خصم تو هر موی یکی اژدرهاست

همچو موی سر قرا به که می بالا ید … گر ز خاجی مژه دشمن تو خون پالاست

چرخ نه تو سر بوسیدن پایت دارد … پشت چون موی نی زلفینش از ان رو دوتاست

دست بر سینه چو عود مخالف بر تنش … گر نهد یکسر مو پای برون اندر راست

قاصرم در صفت گرچه بمدح تو مرا | سر بسر موی بر اندام زبانی گویاست
میچکد آب ز مو شعر ترم را که بسی | طبع من غوطهٔ فکرت زده در بحر شناست
جامه بافته ام بر قد مدح تو ز موی | بخر این جامهٔ زیبا که به از صد زیباست
در بن گوش منه در حدیثم چون موی | جای در گوش خودش کن که بنایت بسزاست
ناروا هی چنین شعر بهر حال روا | نبود خاصه درین فصل که موئینه رواست
شعر من بنده چو موئیست و کمال سخنم | راست موئیست که در عین کمال شعراست
از صنایع ببدایع سخن آراسته ام | غرض بنده ازین شعر [illegible]
من که پروای سر و ریش خودم نیست دگر | سر سودای سخنهای چو مویم چو گواست
جای آنست که چون کلک تراشم سر و روی | که ز مو بر سر کلک آمده صد گونه بلاست
خاطر آیینه سیمای من اندر پی موی | گرچه چون شانه تراشیده ز سر چندین جاست
گرچه امروز سیه گشته و برهم جسته | همچو موی سپر زنگی تن ما از سرماست
آفتابی تو گرمست مرا پشت امید | سرد باشد که کنم جامهٔ موئین درخواست
میزند بهر تراش استره سان بر سنگ | آنکه او کرد زبان تیز و پس موی تو خواست
بر سر مویم و مو بر سر من چون گویم | که نه ما بر سر موییم و نه مو بر سر ماست
سر ورا دوش شنیدم که مگر سلطان را | بتراشیدن موی سر شهزاده هواست
این سخن راست چو بر لفظ مبارک بگذشت | مژده چون موی بهر گوش رسید از چپ و راست
آسمان گفت که یار دگر کند موئی کم | از سر کش فلک افتاده چو موی اندر ماست
تیز شد استره و باز فرو رفت بخود | گفت با خویش که موئی ز سرش نقصان کاست
باز میخواست کزین موی تراشی بند | اول از بندگی شاه اجازت میخواست
موی در تاب بشد از استره در خود پیچید | گر ز سر جان نتوانست بیکم برخاست
باش دلشاد که سر گز نشود موئی کم | سر کار بر سر او سایهٔ اقبال شماست
[illegible] که گر موی برفت از سر او | تا قیامت بسلامت سر و افسر بجاست
تا شبیه اند بلادان سیاه فرعون | موهای سیه و آفت بایشان موسیست
از نهیب غضبت باد چو مار ضحاک | سر بسر موی که اعدای ترا بر اعضاست

ایضا وله

زنجیر بند زلفش شد حلقه بر در دل | خیل خیال آنش در دیده ساخت منزل
ای گل ز حسن رویت گشته خجل بصد بند | وی غنچه بر دهانت عاشق شده بصد دل
زلف و خط تو با هم مستند چون طوطی | رخسار و خال مشکین کافور و حب فلفل
سودای زلف مشکین دارد دل شکسته | دیوانه گشت مشکین می بایدش سلاسل
نهایت شد بصورت از مادران که ما را | که طالع [illegible] کار حایل

لعل حیات بخشت صد بار بخت خیزم / گویی بخت من شد آب حیات قاتل
یاقوت در چکانت الماس راست حامی / شمساد خوش خرامت خورشید را حمایل
از عکس گوشهایت در تاب ماه نخشب / وز سحر چشمهایت بی آب چاه بابل
خواهی که یوسف جان از چاه غم برآید / پر تاب کن ز بالا مشکین رسن فرو هل
از حسن گل بگلی باد افکند ورق را / گر بر شمال خوانم یک شمه زان شمایل
زان شانه بر سر آمد کو موی می‌شکافد / در حل و عقد زلفت کان عقده‌ایست مشکل
زنهار طره‌ات را بر بندگان پریشان / دارد سر تطاول در عهد شاه عادل
آن قبلهٔ اعالی و آن کعبهٔ معالی / وان منبع معانی وان مجمع فضایل
دلشاد شاه شاهی کز فر ملک و مقنع / بگرفت ملک سنجر بشکست تاج هیرقل
نعل سم سمندش تاج سر سلاطین / خاک در سرایش آب رخ افاضل
رایات کامکاری از رای اوست عالی / آیات شهریاری در شان اوست نازل
صیت مکارمش را باد شمال مرکب / حمل مواهبش را ابر بهار محمل
چون ... نگار حکمش بر جن و انس نافذ / چون آفتاب عدلش بر بر و بحر شامل
ای خیل حشمتت را نصرت فتاده در پی / وی چتر دولتت را خورشید رفته در ظل
تا شاه [illegible] بگرفت ملک سنجر / برکند نسر گردون شهباز صیت طغرل

در معرض عفافت آن کعبه طهارت / در مجلس بیانت آن مصدر دلایل
پوشیده آستین را بر چهره بنت عمران / بوسیده آستانت صد بار بنت وایل
از رشک حسن خلقت دست نگار بر بر / وز شرم لطف طبعت بانگی لال از گل
دارد ز حسن خلقت باد شمال بویی / شاخ شجر بران بو باشد بیاد مایل
در صدر خصم رحمت تا یافت حکم نافذ / رفت از ولایت تن جانش بدست عامل
جز در حصار آمن یا در میان آبی / مثل تو بی نیارد با تو شدن مقابل
در بخشش از مبادی تا دست برگشادی / هستند در ایادی بسته میان انامل
بوست تو حاصل کان در خاک ریخت تکسیر / شاید اگر بگیرد زین دست کان معادل
شاخ نهال محنت برکند بیخ باغی / سیل سحاب جودت تا فزود آب سایل
با حلم بامدارت کوه گران سبکسر / با عزم ترکتازت برق عجول کاهل
بر عضو دشمنت شد منزل که ملائی / تیغ تو تیز گشته در قطع آن منازل
چشم و چراغ عالم بودی تو پیش از اندیشم / کافلاک در گرفتن اجرام را مشاعل
هان جام عیدیانت شاها که انتظار است / می کف زدست بر سر خم راست پای در گل
ساقی لاله رخ را گو ساغری در افکن / گلگون چو اشک عاشق و شمع رای عاقل
زان می که گر فشاند بر خاک جرعه ساقی / عظم رمیم گردد حالی بروح واصل

مستان چمن ز مغانی مینای ارغوانی / فارغ کن از غنا دل بر نغمه عنادل
مطرب که دوش گفتی در پرده راز بربط / آوازها فکندست امروز در محافل
چنگست بسته خود را در دامن مغنی / از دامن مغنی زنهار چنگ مگسل
ذوق تمام دارد در صبح عید باده / بی حجت وجوی شارع بی گفت وگوی عاذل
راوی اگر نوازد این شعر در صفاهان / روح کمال گوید سه در قایل
تا در صباح روشن این لگون قفص را / از بال باغ گردد حاصل بر حواصل
فرخ صباح عیدت فرخنده باد و میمون / طبع ستاره تابع کام زمانه حاصل

ایضا له

خوش بر آمد بچمن با قدح زر نرگس / ساقیا ده باده که دارد سر ساغر نرگس
جام زر ده بصبوحی که چو گردون صباح / ریخت در جام بلورین می اصفر نرگس
سرش از ساغر می نیست زمانی خالی / همه سیم و زر خود کرد درین سر نرگس
شمع جمع طرب و چشم چراغ چمنست / زان چمن را همگی چشم بود بر نرگس
اسمان نیست تو گویی بسر خویش که گرد / گرد خورشید بدید آرشهش اختر نرگس
هیچ در چشم نمی آورد او مردم را / چشم دارد همگی بر زر و زیور نرگس
زان همه روز بخوابست فرو رفته سر / که همه شب ننهد دیده بهم بر نرگس

بر نهاد از فلک از چتر زبر چتر مگر / گشت مغرور بدین تاج مزور نرگس
یک گل از صد گل عمرش نشکفتست چرا / پشت خم کرده چو پیران معمر نرگس
راست شکل الفی دارد و صفری در پیش / شده مرقوم بدین تخته اغبر نرگس
عشر آیات چمن شد بحسابی که نمود / نقش صفر و الف اصفر و احمر نرگس
که نشانی بود از چتر فریدون لاله / که نشانی دهد از تاج سکندر نرگس
گوییا بود شکستست که بر داشته است / بسر نیزه کلاه از پی نو در بر نرگس
دیده بر فرق سر افکنده ز سر هیبت پیش / چون گنه کار در آن عرصه محشر نرگس
صبح بخشید درست زرش اندر کاغذ / سر در آورد بدان وجه محقر نرگس
سر دمش مشک ختن تازه گلی هندی / راست بر طالع من زاد ز مادر نرگس
داشت از رخ سپهر عارضه بیماری / شد بحمد الله از آن عارضه بهتر نرگس
نقشش از طاس سکه زر چون همه شرعی آورد / از چه معیشت فرو مانده بششدر نرگس
سیم و زرهای پراکنده دی ماه و خزان / گوییا در قلم آورد بیکسر نرگس
مست بر یکقدم استاده بیک جای مقیم / ننهد یکقدم از جای فراتر نرگس
ید بیضا و عصا و شجر الاخضر یار / همه در صورت خود کرد مصور نرگس
تا توان شد ز هوای گل و دارد ز هوا / رخ زرد و قد کوژ و تن لاغر نرگس

راست چون گوی بسر نیزه برون آمده است — دیده دشمن دارای مظفر نرگس

دوش گفتم غزلی در نظر نرگس مست — گرد بر دیده سواد غزل تر نرگس

داشتی شیوه چشم خوش دلبر نرگس — گر شدی تیغ زن مست دلاور نرگس

نسخه چشم سیاهش که سوادیست سقیم — برد گویی به بیاضی ورق زر نرگس

در لب و چشمش هوس خمر و خمار — در دماغ و دل خود کرده مخمر نرگس

باد چون در کشدش دامن سنبل ز چمن — صبح چون بشکفدش بر گل احمر نرگس

قابلانرا چه زبانها که بود در سوسن — ناظرانرا چه نظرها که بود در سر نرگس

تا بچشم تو مگر باز کند دیده خویش — بر سر و چشم خوش خویش نهد زر نرگس

از حسد چشم ندارد که ببالا نگرد — بر سر سرو تو تا دیده دو عبهر نرگس

بخیال قد و بالای تو روزی صد بار — سر نهد در قدم سرو صنوبر نرگس

عالم حسن جهانگیر تو خرم باغیست — که در و لاله زره دارد و خنجر نرگس

نه فلک راست جز از زلف تو برمه سنبل — نه جهانراست جز از چشم تو در خور نرگس

چون دهان تو بود گر بود امح پسته — همچو چشم تو بود گر بود احمر نرگس

حقه لعل تو درجیست لبالب گوهر — خانه چشم تو باغیست سراسر نرگس

غمزه ترک گران خواب ترا دیده مگر — که برون کرد خیال کله از سر نرگس

هر زمان چشم تو در دیده من خوبتر است — زانکه برآب بود تازه و خوشتر نرگس

ساقی مجلس شاهست که با ساغر زر — ایستاده است همه روز برابر نرگس

شاه دلشاد جوانبخت و جهانگیر که هست — کرده از خاک درش دیده منور نرگس

اگر در عهد عفافش نتواند نگریست — در عذار سمن و قامت عرعر نرگس

شب و روز است بنظاره برش چون نجوم — سر فرو کرده از این بر شده منظر نرگس

در صبوحی چمن ار ساغر لطف تو کشد — کی کشد لاله صفت داغ معنبر نرگس

چشم بازی و طریق ادب آن نیست انصاف — که کله کج ننهد پیش تو دیگر نرگس

سر در افکنده به پیش از ورق گل هر شب — صفت خلق خوشت میکند از بر نرگس

تا ببندد کمر خدمت بزم تو چو نی — طرف زرین کمری ساخته از زر نرگس

گر فتد سایه ابر کرمت بر سر خاک — جز ز رو سیم و زمرد ندهد بر نرگس

از زر و نقره دو امثال مرکب کرده — تا کند مدح تو بر دیده محرر نرگس

چه عجب باشد اگر چون گل و بلبل گردد — در هوای چمن بزم تو صد پر نرگس

بشکفاند نفس خلق تو در دی لاله — بر دماند اثر لطف تو در آذر نرگس

نور رای تو اگر ماه را مایه دهد — زهره زاهره سر بر زند از مجمر نرگس

بوی آن میده از نکهت ذاتت چو صبح   بر نیاید پس ازین چرخ که چادر برکس
چشمش از چشمهٔ خورشید شود روشن تر   از غبار در تو گر گشت اغبر نرگس
روز بزم از ظرف جود تو طرفی بربست   لاجرم شد ز زر و سیم توانگر نرگس
در سراپردهٔ بزم تو کنیزان باشند   نوبهار و سمن و لاله و دیگر نرگس
گر تو از عین عنایت سوی نرگس نگری   زود بینند بر اعیان شده سرور نرگس
همچو سوسن ز زبانها کند آزادی کن   گر چو بلبل شود امروز سخنور نرگس
نیست از اهل نظر ورنه نهادی بر چشم   این سواد سخن همچو زر تر نرگس
ثابت آید که کلاه شاهی طغرل شاهین   تا با فسر نشود همسر سنجر نرگس
روضهٔ جاه ترا آنکه سپهر شجرش نیست   باد تابنده ترا ز زمره از سر نرگس

ایضاً در جواب ظهیر فاریابی

بدل سپید سحرگاه در مقام حضور   ندا ز آیت استغفروا از رب غفور
مجاوری ز زوایای عالم ملکوت   که بود چون خرد از دیدهٔ ذوات مستور
خطاب کرد که ای کدخدای خانه کن   مکن اساس اقامت درین سرای غرور
روا بود که بکلی حریم کعبهٔ دل   بود خراب می خرابات آب و گل معمور
هوای حور و قصور از قصور همت تست   دریغ امنیت که مستی تو در مقام قصور

حکیم عقل که استاد کارگاه دلست   روا مدار که در کار گل بود مزدور
مراد دل همه تو نزد یک بکه در دلست   ولی چه سود که هستی بغایت از دل دور
گرت ز آینه زنگار زنگ برخیزد   سر آینه نظر لطف را شوی منظور
وگر خزانهٔ دل را بمهر مهر کنی   شوی خزاین اسرار غیب را گنجور
وگر ز خویشتن غیبتی شود روزی   جهان چو صبح منور کنی بنور حضور
بصورتی که تو در خواب غفلتی امروز   عجب که در تو قیامت اثر کند دم صور
بجز خیال مزور نمی پزی که ترا   شد از هوای مخالف مزاج دل رنجور
همیشه وار برون آر پوست تا نکند   جفای عصر ترا پایمال چون انگور
گرفتم آنکه ز دیوان دولت ازلت   نوشته اند بتوقیع لم یزل منشور
بسیط روی زمین در تصرف آمده گیر   پس از تصرف آن ساز عقل را دستور
که جمع مظلمه و [illegible] حاصل   چو هست در ورق روزنامه‌ات مذکور
بحضرت ملک باقی این محاسبه را   چگونه عرض کنی در حساب گاه نشور
سعادت ابدی و شقاوت ازلی   دو آیتند بر اوراق آسمان مسطور
مقدرست نصیب از هزار سعی کنی   بهیچ وجه تغیر نمیشود مقدور
تو خود نمیکنی اندیشه کین بدایع صنع   ز کتم غیب که می آورد بصحن ظهور

که می کشد بجناب جنوب و صوب صبا / عنان عزم شمال و زمام پیر دبور
که بافت این قصب شکری نقاحت نی / که دوخت این عسلی خرقه بر قد زنبور
که آفرید که پرورد در مشیمهٔ بحر / ز آب پاک و جودی چو لولوی منثور
درین حدیقه که آن دوازده چمن است / که کرده است روان صد هزار چشمهٔ نور
ز مهرهای سپید و سیاه لیل و نهار / که نظم داد عقود دو پنبه سلک شهور
چه حاکمیت که در ملک آفرینش داد / بعقل جای بابست مهل آن همه صدور
که کرد دست قرار نظام ملت و ملک / همین بپایهٔ شاه مظفر منصور
که برگزید مر این پادشاه عادل را / ز کاینات برای مصالح جمهور

مدار مقصد و مقصود سلطنت دلشاد
که باد دور فلک بر مدار او مقصود

صفات عصمت ذاتش که عین مردمی است / سواد کرده ملک بر بیاض دیدهٔ حور
بخاک پایش اگر دو دست رس یابد / بآب توبه بشوید لب از شراب طهور
مصاعد ید بیضاش در مناهج دین / مآثر پی موسی است در معارج طور
ز شام پرچم او روز خصم را ماتم / ز عدل شامل او مصر مملکت را سور
زهی نقود کلام ترا عیار گهر / زهی غبار سمند ترا خواص بخور

تویی که بر صفحات فلک بخط غبار / بود مآثر نعل مواکبت مسطور
ز یک اشارت رای تو فهم کرده خرد / هزار ضابطه در حل مشکلات امور
درون پرده سرای تو روز و شب فیروز / دو خادمند یکی عنبر و دگر کافور
ز یک طلیعهٔ خرم تو عرض داده ملک / هزار کوکبه در دفع حادثات دهور
بدان سبب که در آیینه اسم تانیث است / بعهد عدل تو خواهد جدا شدن ز دکور
ز خوف صیت صدای تو میشود ظاهر / علامت یرقان در عیون خفاش
ز خاک رقص کنان همچو باد برخیزند / اگر روایح خلقت رسد باهل قبور
ز احتمال بیان تو عاجزند حروف / ز امتداد صفات تو قاصرند سطور
سحاب فضل تو آلودگان عصیان را / بآب توبه فروشست بس که کرد مغفور
بیک توجه مردانه آنچنان بر کند / دلت ز باغ جهان شاخ فسق و بیخ فجور
که در زمان تو آهنگ میکند بجهان / ز کوی مصطبه بر بسته ساز ره طنبور
ز روی عدل تو چشم بتان بیست / از آن سبب که بمستیست در جهان مشهور
بهشت عدن سراپردهٔ جلالت تست / شقی کسی که ز باب بهشت شد مهجور
ظهیر پرده سرایت ندید چون میگفت / سپیده دم که شدم محرم سرای سرور
مرا رسد که ز دست تو تا بچرخ گفتن / شنیدم آیت تو والی اعدا ز لب حور

محیط طبع من آن بحر کامل بخشت … گرو بدید شد اندر بسیط ملک بحور
همیشه تا چمن حسن گلرخان با زیب … بود ز سنبل سیراب و نرگس مخمور
جمال جاه تو چون لاله باد در نیسان … دل حسود تو چون غنچه باد در ناجور

ایضا وله ترجیع بند

دوش بر لوح فلک خطی معما دیده اند … صفحهٔ گردون بآب زر [illegible]
مردم باریک بین اندر خط تاریک تیر … راستی باریک و روشن معنی وا دیده اند
زورق زرین چو در گرداب این دریای نیل … غرق شد بی ازان بر روی دریا دیده اند
مشرفان خاک بعد از عزل شاه نیمروز … بر سر منشور ملک شام طغرا دیده اند
کرده اند احیای دین عیسوی ندانمی … تا برین دیر کهن زرین چلیپا دیده اند
آسمان کو در قبای سبز زرکش میرود … از طراز سیمگون دوشش مطرا دیده اند
داشت ابروی فلک بالای چشم آفتاب … چشم و ابروی فلک را زیر و بالا دیده اند
استخوان پهلوی ماه از نحافت شد بدید … یا خود از پیری فلک را رگ بر اعضا دیده اند

شکل انگشتی است کو بی ماه نو بر طرف ماه
یا خود انگشتی نهاده است آسمان بر حرف ماه

از پی شبدیز شب دی رکاب زر زدند … نقره خنگ آسمان را نعل زرین بر زدند

این سرای پستون را طاقی از نو ساختند … وین حصار نیلگون را حلقه بر در زدند
طشت گلی بود خون آلود در روی زنشی … گوییا را کحل گردون سر نشتر زدند
همچو نسرین فلک زاغان مشکین بال شب … بالها بر بال هو پیشند و پر بر پر زدند
چرخ چنبر پس بچ دور سر بازان شب … بس معلق کان پس بازان این چنبر زدند
زرگر نقد بر بزم عید را از جام زر … لاجرم مستان بزم عید جام زر زدند
مطربان بلبل آواز از سر مستی و شور … دوش کلبانگی بکوی می پرستان در زدند
با مغان امروز [illegible] اغوای [illegible] … پارسایانی که دی شب سنگ بر ساغر زدند

دوش چون سودای می بر دیده راه خواب زد
مطرب از شعر تر من این غزل بر آب زد

تا ز مشکت گرد باغ چهره پرچین بسته اند … اهل دل را در خم آن زلف پرچین بسته اند
هیچکس سودای زلفت را بخود بر خود نبست … کان بصد زنجیر بر دلهای مشکین بسته اند
آفتاب گرم رو گلگون تیغت در لگد داشت … تا ز جعد عنبرینت نعل مشکین بسته اند
نقشبندان قدر بر قطرهٔ آب حیات … نقش یاقوت لبت یارب چه شیرین بسته اند
صورت رخسار و زلفت را تصور کرده اند … بت پرستانی که دل در صورت چین بسته اند
قصهٔ شیرین من گر بشنوی تا ل کنی … زان حکایتها که بر فرهاد شیرین بسته اند

خواب در چشمم نمی آید که چشمانت بسحر / عاشقانرا خواب بر چشم جهان بین بسته اند
عاشقانرا دور چون چشم مست کافرت / خویشتن را در جناب عصمت دین بسته اند

پادشاه ملک پرور داور گیتی پناه
سایهٔ یزدان شکوه سلطنت دولتشاه

آنکه درگاه رفیعش ملک و دین را مامنست / آستان بارگاهش خسروانرا مسکنست
شمعی از ایوان بزمش آفتاب فروزان مشعلست / گلخنی ز اقلیم قدرش این مقرنس گلشنست
همت او در ازل و امن فشاند از کاینات / این غبار نیلگون آسمان زان دامنست
ماه جاهش را ارتفاع قدر خرمن شد سپهر / این دو قرص مهر و ماه از فضلهٔ آن خرمنست
عالم از رایش بهم مستند ماه و آفتاب / روشنست این از فروغ آن و آن خود روشنست
راستی آزادگی لطف طبعش در چمن / میکند آزادی از سرو سهی و آن سوسنست
از بن گوش ار ندارد آن خط سر چو زلف / روز و شب افتاده از سرگشتگی در گردنست
دوست را در دل وفاقش گنج در گنجینه است / خصم را در جان نفاقش مار در پیراهنست

ای که شد در شان تیغت منزل از حی قدیر
این که ان من امتی الا خلا فیها نذیر

قطره از بحر دستت خواهش اجرا کرد / کار احسانت بلطف آن قطره را دریا کرد

درزمان

در زمان عفتت بی پرده بود ابر ار خیا / غنچهٔ دوشیزه در مهد چمن کی وا کرد
بر براق فکر رایت عزم معراجی نساخت / کآسمان تسبیح سبحان الذی اسرا کرد
تا نه بیند قد سرو و روی گل در عهد تو / سر بزیر افکنده نرگس چشم بر بالا کرد
با دولت گوهر دریا داشت اصلی نسبتی / در جهان آبی نبودش تا گهر پیدا کرد
زیور لفظ دلاویز تو تا بر خود نبست / در دل پولاد و سنگ خاره گوهر جا کرد
هیچ سرگردانی اندر عهد عدلت جز قلم / در سیه کاری قدم ننهاد و این بیجا کرد
بر خلاف صدق هرگز در هوایت دم نزد / کآخرش آندم چو صبح اولین رسوا کرد

آفتاب برج عصمت رای ملک آرای تست
نقطهٔ پرگار دولت چتر گردون سای تست

تاب خورشید ضمیرت خاک را زر میکند / ابر دستت کان نیابت خاک بر سر میکند
کوه پاسنگین دل از حلمت اگر سنگی میخورد / دامن خارا ز آب چشمها تر میکند
چشم بر مهد تو می انداز داختر لاجرم / گرد خیلت خاک ره در چشم اختر میکند
در شب تاریک چون فکر ضمیرت میکنم / آفتاب از روزن اندیشه سر بر میکند
عقل سرور با شکوه احتشام حشمتت / سرزنشهای کلاه خان و قیصر میکند
غنچهٔ گل میکشاید در هوایت دم چو صبح / لاجرم گردون دهان پر در و پر زر میکند

از برای روشنائی آسمان سرمه رنگ   خاکپایت در دو چشم روشن خود میکند
هر که زد در دامن جاه تو چون خورشید دست   از گریبان فلک امروز سر بر میکند

هر سر مه زان مبارک گفت باید راه را
کو سیاه حلقه در گوش است خیل شاه را

رایت دولت برایت جاودان منصور باد   ربع مسکون در پناه دولتت معمور باد
چتر میمونت که خورشید فلک در ظل اوست   سایه اش چشم جهان را چون سعادت نور باد
شاهد مه روی نگاری نقاب آفتاب   در حجاب سایهٔ رایات تو مستور باد
خواجهٔ روشن دل خورشید رای مشتری   در جناب حضرت والای تو دستور باد
در جنابت هر کجا یاد دعاگویان بود   نام داعی نیز هم در سلک آن جمهور باد
چون رود در مجلس عصمت حدیث اهل مدحت   اسم سلمان نیز باید در میان مذکور باد
خوردهای رستهٔ نظم شبه رهی   با قبولت از قبیل لولوی منثور باد
هر چه خواهد گشت واقع ز اقتضای روزگار   سر بسر بر مقتضای رای تو مقصور باد

همه جان تو حرز طاعت ماه صیام
مقدم عیدت مبارک باد آمین والسلام

زهی نهال قدت سرو جویبار روان   طراوت گل رویت بهار عالم جان

رخت

رخت زنسخهٔ باغ ارم نموده مثال   دهانت از لب آب حیات داده نشان
ببوی سنبل زلفت دل نسیم سبک   ز رشک سبزهٔ خطت سر بنفشه گران
ترا بگرد نمک تا بدید شد سبزی   بسبزی و نمکت شد هزار جان مهمان
که از حدیث دهان تو نطق تنگ مجال   که از حکایت زلفت قلم شکسته زبان
بجز دهان تو در آفتاب گردش کس   ندید ذره که باشد در و ستاره عیان
چراغ حسن ترا شمع روز پروانه   کمند زلف ترا باد صبح سرگردان
کشاد لشکر شامت بنیم روز کمین   کشیده هندوی ترکت بر آفتاب کمان
لب و دهان ترا تا بدید خاتم لعل   لب نگین ز تحیر گرفت در دندان
ز عکس آتش لعل تو سر زمان یاقوت   چو چرخ چشم من آب اندر آورد بدهان
در آتش لبت آبحیات می بینم   مگر رسیده بخاک جناب شاه جهان
سکندر آیت و جمشید بزم و دارا رای   خضر لقای مسیحا دم و کلیم بیان

خدایگان سلاطین بحر و بر دلشاد
ملک نهاد و ممالک پناه و ملکستان

زهی خوان نخالت نوالهٔ فردوس   خهی ز رشحهٔ دستت رشاشهٔ عمان
نه آستین کمالت بسوده دست یقین   نه آستان جلالت سپرده پای گمان

فشانده بر رخ افلاک دامن همت / فکنده بر سر خورشید سایهٔ احسان
نکین پای ترا جن و انس در طاعت / مثال امر ترا وحش و طیر در فرمان
ببزم خلق تو با دشمال سرد نفس / ز رشک لطف تو آب زلال تیره روان
کمینه مطرب بزمت هزار چون ناهید / کمینه بندهٔ قدرت هزار چون کیوان
سوار عزم تو چون پای در رکاب آورد / فلک بدست مراد تو باز داد عنان
اگر نبودی مرآت در لباس فکور / ز عفتت ننمودی جمال چهره عیان
بدان هوس که ببوسد بساط میدانت / ز مهر و ماه شود گاه گوی گه چوگان
ز قصر رفعت تو قطع یک درج نکند / هزار دور ز فلک گر برون کند دوران
وجود غنچهٔ گل در زمان تو سپری / از آن شود که بخون لعل میکند پیکان
خدایگانا نقلی شنیده ام کان نقل / برون ز مرکز عقلست و قدرت ایشان
جماعتی ز سر حقد کرده اند مکر / به بنده نسبت کفران نعمت سلطان

بدان خدای که هر ذره در خداوندیش / ز آفتاب فزونتر نموده صد برهان

بمبدعی که بیک امر کن پدید آورد / هزار دفینه که بد در خزینهٔ امکان
بدان لطیف که بر طاق گلشن رخسار / نهاده است ز خرخرهٔ من دو نرگس دان

بدان حکیم که اندر طبیعت نکسی / نهد مرارت درد و حلاوت درمان
بدان حکیم که دیبای چین و ششتر را / تنید حکمت او پود و تار در کرمان
بدان شمال رضا کو سفاین ابرار / برد بجودی امن از مهالک طوفان
بدان نسیم عنایت که در کشد ناگه / ز روی شاهد مقصود برقع حرمان
به پنج نوبت احمد درین سرای سپنج / بچار بالش عیسی درین بلند مکان
بدرس آدم و تدریس علم الاسما / بعلم احمد و تعلیم علم القرآن
بقدر گلشن ادریس و قصر رفعت او / بگنج خلوت ذو النون و گنج حکمت آن
بآب روی سرشک و ندامت عاصی / که می نشاند گرد جرایم عصیان
بحرمت نفس پاک عیسی مریم / بعزت قدم صدق موسی عمران
بحسن طلعت طاوس باغ قدس که هست / محل جلوه گهش صدر گلشن ایمان
به بلبل چمن جان که میکند همه وقت / ترنم انا افصح بگونه گون دستان
بدان همای سعادت شکار یعنی عقل / که کنگرهٔ عرش میکند طیران
بحق نه فلک و هشت خلد و هفت نجوم / بحق شش جهت و پنج حس و چار ارکان
بحق خلق بهار و بمهر گرم تموز / بآبروی زمستان و روی زرد خزان
بنور باصرهٔ ماه در سیاهی شب / بخون منعقد لعل در مشیمهٔ کان

بعدا دجا

بطیب نفحهٔ باد شمال در شبگیر   بلطف قطرهٔ ابر بهار در نیسان
بصدق پاک ابوبکر و عون عدل عمر   بعلم و طاعت حیدر بمصحف عثمان
بدان دو دُر دل‌افروز شب‌چراغ علی   که گوشوارهٔ عرشند و شمع جمع جنان
بحق صدق اویس و بقاسم ابن حسن   بروح پاک حسین و بجرات احسان
بخاک پای سر سروران دین مبین   که می برد بصفا آب چشمهٔ حیوان
بدان همای همایون چتر سلطانی   که گسترید بر آفاق ظل امن و امان
بابر دست جوادی که روز بخشش او   کف خجالت بر روی میزند عمان
که تا بخاک جنابت مرا نخست بیم   از آنچه در حق من بنده برده اند گمان
بجز ثنای شما در نیامدم بضمیر   بجز دعای شما بر نیامدم بزبان
خلاف مدح و ثنای تو خود چه شاید گفت   وگر خدا نکند گوید کسی ترا چاران
ز سنگ حادثه شرح سپهر را چه خلل   ز باد تا بیه شمع ستاره چه زیان
بحضرت تو حدیثی نهانی است مرا   عیان بگویم اگر باشدم مجال بیان
نماز شام که زرین غزاله در پس کوه   نهفته گشت و هوا کرد عزم مشک افشان
خیال یار و دیارم نشاند در کنجی   در آن میانه سبک شد سرم ز خواب گران
چنان نمود که فرزند نور دیدهٔ من   چو شمع تافته و در گرفته گریان

درآمد

درآمد از در خلوت سرای من ناگه   چه گفت گفت که ای پیر کلبهٔ احزان
ز چشم زخم زمانه دیده گوشمال فراق   ز دست باد هوا گشته پایمال هوان
برو برو که تو داری فراغتی از ما   بیا بیا که مرا نیست طاقت هجران
کجاست آن همه مهر و محبت و پیوند   کجاست آن همه سوگند و عهد و پیمان
چه شد چه بود چه افتاد کین چنین ناگه   باختیار جدا گشتهٔ ز خان و مان
بمصر اگرچه چو یوسف عزیز میدارند   مدار خوار بیکبار صحبت اخوان
بگریه گفتمش ای شمع جمع و میوهٔ دل   بلابه گفتمش ای نور چشم و راحت جان
مرا فلک شرف بندگی درگاهی   نصیب کرد که شد سعد اکبرش دربان
ز حرص مال و منال و برای اهل و وطن   مفارقت ز چنین حضرتی چگونه توان
از آنچه در حق من شه عنایتی دارد   مرا بحکم اجازت نمیدهد فرمان
جواب داد که با ما سخن دراز مکن   مباف لاف و بهانه مجوی و قصه مخوان
هزار ذره اگر کم شود ز روی هوا   بذره نرسد آفتاب را نقصان
مرا ترحم شاه زمانه معلومست   دعای بندهٔ مسکین بحضرتش برسان
بگو بروضهٔ پاک شریف میر دمشق   بگو بعصمت مهد مطهر ترسان
که یکدو ماه بفرمای از طریق رضا   اجازت بدر بنده بنده‌ات سلمان

همیشه تا کره زرنگار ماه بود / چو گوی در خم چوگان آسمان گردان
مدار دور فلک باد در تصرف تو / چنانکه گردش گوی در تصرف چوگان
بدوست کامی و دولت هزار ملک بگیر / بشادمانی و عشرت هزار سال بمان

ایضا له در جواب انوری

باد صبحت این که در کوی جانان یافته / یا دم عیسی است چشم خاک ازو جان یافته
یا بشیر صحبت ذات عزیز یوسف است / رهگذر بر کلبهٔ احزان کنعان یافته
این خلیل آذر است از بر و ریحان شده / یا خضر در عین ظلمت آب حیوان یافته
گوهر پاک وجود و در درج فطرت است / چون کلیم الله خلاص از بحر بحران یافته
درة التاج سلاطین شاه دلشاد آنکه چرخ / گردنان را طاعتش با طوق فرمان یافته
ای تمکین ازل ثانی بعقب پس آمده / وی ز یزدان تا ابد ملک سلیمان یافته
شکر یزدان را که ذات بی نظیرت در جهان / هر چه جسته جز نظیر از فضل یزدان یافته
از نظیرت سالها جاسوس فکرت یک زمان / جسته صد ساله ره زان سعی بی امکان یافته
آسمان از خود نمائی پیش رای روشنت / آفتاب عالم آرا را پشیمان یافته
عقل کامل رای خود را نزد رای کاملت / با کمال معرفت در عین نقصان یافته

روی سرپوشیدگان دنیای عصمت / روزگار از سایهٔ خورشید پنهان یافته
از سواد سایهٔ چترت جهان خال جمال / بر عذار شاه چارم شبستان یافته
شهسوار همت افلاک را در روز عرص / چون غبار نیلگون بر سمت میدان یافته
نو عروس حشمت خورشید را در بزمگاه / چون مرصع مجمری در زیر دامان یافته
گلشن نیلوفری را خادمان مجلست / شبه نرگسدانی از مینا در ایوان یافته
با وجود جود طبع و حسن اخلاقت که خلق / هر دو را گلزار خلق و ابر احسان یافته
قصهٔ یوسف جهان در قعر چاه انداخته / نامهٔ حاتم فلک در طی نسیان یافته
دست زربخشت گرو کان بر دهان انداخت خاک / بحر پر دل را حریف آب دندان یافته
دست ارزاق خلایق بر سبیل نقد / داد و بستند تا بروز حشر زایشان یافته
از زبان تیغ شمشیرت که قاطع حجت است / دعوی عدل ترا ملک تو برهان یافته
اژدهای رایتت در دامن آخر زمان / فتنه‌ها را چون کشف سر در گریبان یافته
در هوای دست بوس و خاک بوست آسمان / ماه را گاهی چو گوی که چو چوگان یافته
طوطی لفظ شکرخای تو بر خوان سخن / پر طاوس ملایک را مگس ران یافته
اندرین مدت که بود از بس غبار حادثه / چرخ چشم روشنان تاریک و حیران یافته
روزگار اندر مزاج بدر و صدر سلطنت / انحرافی ز اختلاف چرخ گردان یافته

قرة العین جهان را یکدو روزی چشم بد
از نگه ناتوان چون چشم خوبان یافته

دل سواد مملکت را بود دور از روی تو
چون سواد طره دلگیر پریشان یافته

در رعایت شب همه شب در مساجد تا بروز
مومنان را همچو شمع از سوز گریان یافته

صبحدم زان غم که تا که بر تو بادی بگذرد
آتشین دل در سر خورشید لرزان یافته

آسمان گردیده چون نرگس مستان گرده باز
غنچهایش یکبیک در دیده پیکان یافته

منت ایزد را که می بینم همین صحت
چشم بیمار جهان دارو و درمان یافته

موسی ایمان علم بر وادی ایمن زده
یوسف دولت خلاص از چاه حرمان یافته

سالها گیتی مقدم داشته این روز را
دامن دریا و کان بر درج مرجان یافته

کرده دست در کنار سایلان شکر از را
سر بسر شک لعل گلگون چهره کان یافته

آتش طبعم بفر مدحت داغ حسد
بر جبین جان خاقانی و خاقان یافته

گر جنابت گر طهارت چون جناب مصطفی
بنده خود را گاه سلمان گاه حسان یافته

تا بد و نیک جهان از پنج حس و شش جهت
از نه آبا و سه روح و چار ارکان یافته

باد با احباب و اعدایت قرین نیک و بد
کاسمان آغاز با انجام دوران یافته

عمران

ایضا وله

خنده زد دهنت تنگ شکر پیدا کرد
سخنی گفت لبت لولوی تر پیدا کرد

۱۵۷

طره از چهره برانداز کلاه زلف سیاه
در سپیدی عذار تو اثر پیدا کرد

بفدای گل رخسار تو بادام که او
فستقی دایره گرد شکر پیدا کرد

سر سحر داد ببوی سر زلف تو بباد
نافه مشک که بصد خون جگر پیدا کرد

روز رخسار تو تا با شب زلفت بنشست
در جهان قاعده شام و سحر پیدا کرد

بود نایاب میان تو ولیکن کمرت
جست بر بست میان از او کمر پیدا کرد

چشم سرمست تو چون بخت من اندر خوابست
دهن تنگ تو چون کام جهان نایابست

گرد باغ رخت از سنبل تر چین بر چین است
باغ رخسار ترا سنبل چین بر چین است

وصف حسن بت چین پیش تو بت بی تمیز خطاست
گر رخ و زلف تو بت بر بت و چین بر چین است

عنبرین سلسلات بر طرف خورشید است
رقم غالیات بر ورق نسرین است

مشک مسکین که جگر گوشه آهوی خطاست
از نسیم سر زلف تو جگر خونین است

زلف اگر با کمرت سر بنهد نیست عجب
سر سودازده کار از کمر بالین است

چشمه چشم من از شوق تو دریا بارست
صدف گوش من از لعل تو گوهر چین است

بسته تنگ تو بر تنگ شکر می خندد
حقه لعل تو بر عقد گهر می خندد

لاله رویا گلت آمیخته با یاسمنت … من غلام رخ تو لاله و گل یاسمنت
بوی یاس من از آن سبزه خطی آید … گل رویت مگر آورده خط یاسمنت
دل من یاسمنت برد و گواهم خط تست … چون کنم چون خط تو بر طرف یاسمنت
چشم من چون لب لعل تو لبالب خونست … قد من چون سر زلف تو سراسر شکنست
خال و خط و دهنت چشمهٔ خضر ظلمات … رخ و زلف و زنخت یوسف و چاه و رسنست
چشم فتان تو در خواب شد و خفته است … فتنه چون دو ر خداوند زمین و زمنست

مریم ثانی و بلقیس سلیمان تمکین
شاه دلشاد خداوند جهان عصمت دین

آن خداوند کش آمد ز خداوند خطاب … بانوی هر دو جهان مریم بلقیس جناب
ای ز بار منتت کردن گردون شده خم … وی ز موج کرمت زهرهٔ دریا شده آب
برق با سرعت عزمت همه صبرست و سکون … کوه با نسبت حلمت همه سیرست و شتاب
تیرمه مکرمتت ژاله چکاند ز دخان … فصل دی تربیتت لاله دماند ز سراب
ملک در ملت عمر تو که باقی بادا … فتنه در چشم بتان دیدگان نیز بخواب
گر حکایت کند از لطف تو در باغ نسیم … ور روایت کند از لفظ تو در بحر سحاب
از هوا خاک شود صد ره سیمین چمن … وز حیا لعل شود گونهٔ لولوی خوشاب

فا

فکر رایت کنم اندیشه منور گردد
نام خلقت برم انفاس معطر گردد

ای سراپردهٔ عصمت زده در اوج کمال … صدر خورشید غلامان ترا صف نعال
پایهٔ تخت تو بر فرق زحل زرین تاج … سایهٔ چتر تو بر روی ظفر مشکین خال
تا شود حلقه بگوشان ترا حلقه بگوش … زهره آویخته در حلقهٔ زرین هلال
گر دماغ چمن از خلق تو بوئی یابد … بر دل غنچهٔ گل سرد شود باد شمال
فکر من کی بخیال تو رسد کز عظمت … مرغ اندیشه فرو می‌هلد آنجا پر و بال
من چه تحریر کنم مدح تو چون پیرو نیست … دامن مقنعهٔ وصف تو از دست خیال

کشتی فکر چو شد غرقهٔ دریای ثنا
سوی ساحل نتوان بردنش الا بدعا

مرکز دور قمر چتر فلک سای تو باد … تتق عصمت حق چتر معلای تو باد
افسر فرق زحل نعل سم اسپ تو شد … سرمهٔ چشم قمر خاک کف پای تو باد
سر قبائی که سعادت بارادت دوزد … زیر این طاق فلک راست ببالای تو باد
اطلس کحلی چرخی که بیاراست قبا … کمترین استر خلعت والای تو باد
چرخ پیروزه وش حلقه صفت چون لولو … حلقه در گوش کمین هندوی لالای تو باد

همه افعال قضا متفق حکم تو شد — همه احوال قدر مقتضی رای تو باد
بر ولی تو دعا بر عدویت نفرین باد — وین دعا از همه خلق جهان آمین باد

ایضاً وله

آب آتش رنگ ده ساقی که می‌بخشد صبا — خاک را پیرانه سر پیرایهٔ عهد صبا
فرش خاکی می‌برد اجرام علوی را فروغ — روح نامی میدهد ارواح قدسی را صفا
از طراوت می‌پذیرد آسمان عکس زمین — وز لطافت می‌نماید بر زمین رنگ سما
عکس رخسار گل و گلبانگ بلبل میدهد — گلشن نیلوفری را گونه گون برگ و نوا
دود از آتش میدمد مانند لالهٔ آتش لباس — گل ز پیکان می‌نماید گلبن پیکان نما
زهره از گردون بیفشاند غازه از عکس ملا — لاله در فیسان نماید صورت قلب شتا
سرو بستان راست می‌ماند بر آن عنقا که — کاسمان‌ها که برآورد روشش صد بستان زها
بوی آن می‌آید از لطف هوا کاندر چمن — مرده را چون غنچه بخشد قوت نشو و نما
صبحدم بشنو که در بستان سرای روزگار — داستانی می‌سراید بلبل دستان‌سرا
کم مباش از نرگسی هر که که خیزی جام گیر — کم نه از دانه هر جا که افتی خوش برآ
غنچه برگی که گرد آورد گل بر باد داد — چون کند مسکین ندارد اعتمادی بر بقا
سعی کن کز سفرهٔ گل هم برگی در ربای — کز چمن زد بلبل سرمست گلبانگ صلا

می‌گشاید غنچه را دل قوت یاقوت زر — آری آری خود زر و یاقوت باشد دلگشا
چون بنفشه بر زبان عمر خود حرفی راند — بن زبانش را چرا بیرون کشند از قفا
گل که در شب خار گرد آرد چو حمال حطب — عاقبت دانم که خواهد بود نقش آتش خرا
از گل خوشبوی اگر خاری نبودی بردی — نازنینی کی بچیند بی خار ربودی مبتلا
ابر هر ساعت دهان لاله می‌شوید بمشک — تا گشاید لب بمدح داور فرمان روا
آفتاب سلطنت بدر الدجی بحر الخضم — آسمان مملکت کهف الامم طود العلا
کعبهٔ ارکان دولت قبلهٔ ارباب دین — ناصر شرع پیمبر سایهٔ لطف خدا

عصمت الدنیا و دین شاه بلقیس اقتدار
مریم عیسی نفس قیدافهٔ داراب را

آن خداوندی که فراشان قدرش می‌زنند — بر سر خرگاه گردون سایبان کبریا
طاق ایوان جلالش را محل آسمان — خاک درگاه رفیعش را خواص کیمیا
شادی اندر عصر او مدغم چو می اندر نشاط — همت اندر ذات او مضمر چو در انجم ضیا
گوهر شمشیر او گر عکس بر کوه افکند — سرخ گردانند چون لعل بدخشی کهربا
ای جهان جاه را فکر تو چرخ با ثبات — وی سپهر عدل را رای تو خط استوا
رای او گر تکیه کردی بر سپهر بی ثبات — بالش خورشید بودی در خور او متکا

گوهر ذات تو عقل سلطنت را واسطه
خاک درگاه تو چشم مملکت را توتیا

در عبارات تو توضیحات منهاج نجات
در اشارات تو کلیات قانون شفا

آهو از پشتی عدلت میرود در چشم شیر
بوم را اقبال بخت میدهد فر هما

از کفایت حضرت را آصف کافی غلام
وز سخاوت مجلست را حاتم طائی گدا

بر چراغ عمر اگر حفظ تو دامن گسترد
تا بنفخ صور ایمن گردد از باد فنا

گر سها در سایه رایت رود چون آفتاب
بعد ازین چشم و چراغ آسمان باشد سها

زهره را از عفت گر زانکه آگاهی رسد
بر نیاید بعد ازین الا که در ستر خفا

تا نخواند خطبه بلبل در زمان عفتت
بر ندارد برقع از رخسار گل باد صبا

گرد خیلت بر فلک میرفت و میگفت آفتاب
مرحبا ای پیرو اعیان دولت مرحبا

پادشاهان جهان را با تو گردن نشستی
جز باسم پادشاهی عقل کی دارد روا

در کتابت با کیا باشد کیا احسان و نی
از کیا سر کز کی آید در جهان کار کیا

رایت عالیت را چون با عصای موسی نسبت
زان بچشم دشمن دین می‌نماید اژدها

پادشاها بر تو خواهم عرض کرد حال خود
بندگان پوشیده چون دارند حال از پادشا

مدت شش سال شد تا در عراقم معتکف
با وجود آنکه بود دستم ز هر کامی جدا

دل افکار دقیق افکار و من در کار خود
روز و شب نالان و سرگردان ابن سبا

نافه مشکین و من تا کی خورم خون جگر
بلبل بستان برایم چند باشم بینوا

مه نیم تا کی خرامم در لباس مستعار
گل نیم زین رو بدان و چند گردانم قبا

کافرم گر هیچکس روزی بآبی تازه کرد
کشت امید مرا جز ابر احسان شما

کرده ام چون باد آمد شد بهر در لیک نیست
زآستان هیچکس پر دامنم گرد عطا

عالم از انعام سلطان گشت مالامال و من
چشم امید از نوال کس چرا دارم چرا

ساحل عمانم و آنگه منت سقا ماب
سفره سلطانم و آنگه گریه تا نانی نوا

چون شبه بادم سیه رو گر بغیر از حضرتت
بسته ام بر هیچ صاحب دولتی ثنا

من بانجاح افاضل در بسیط ملک نظم
مقتدایان سخن باشم اکنون مقتدا

شعر من شعر است شعر دیگران هم شعر لیک
ذوق نیشکر کجا یابد مذاق از بوریا

جاهل از یاقوت و مرجان باز نشناسد ولی
جوهری داند بقدر خویش هر یک را بها

گر کسی را اعتراضی هست بر دعوی من
حضرت فضلت اینک بنده حاضر گو بیا

بکر فکرم را درین دعوی گواه است این سخن
خود که خواهد بود مریم را به از عیسی گوا

این سخن بر کوه اگر خوانم باقبالت ز کوه
صد هزار احسنت برخیزد بجای هر صدا

ای فلک بر من تو هر جوری که میخواهی بکن
من نخواهم رفت ازین حضرت بصد چندین جفا

ذره از خورشید و ظل از کوه بتوان دور کرد
لیکن از خاک درش نتوانم افکندن جدا

تا نماید در قبای سبز گل زیور ق — لاله رویان چمن را چرخ فیروزی قبا
تا نشاند بر کمر یاقوت کوه سرفراز — تا فشاند بر سمن کافور باد مشکسا
گر نهد نرگس کله بر طرف زرکار طراز — خم کند سنبل کله بر شکل ترکان خطا
روز نوروز رت مبارک باد و هر روز نو — ابتدا رد و لتی کانرا نباشد انتها

ایضا وله

ای سرو گلعذار و مه آفتاب روی — ما را متاب در غم واز ما متاب روی
با سایهٔ سواد سر زلف خویش گیر — ما را که سوخته‌ایم درین آفتاب روی
یارب چه نازکی که چو بر گل کند گذر — گیرد ترا ز آتش اندیشه تاب روی
مشک خطا بوی تو خود را بباد داد — الحق نموده بود دش فکر صواب روی
ماهیست جمال تو که ز رشک آفتاب — پنهان کند ز شرم رخت در نقاب روی
گر روی را بآینه بنمائی از حجاب — ننماید آینه پس از این حجاب روی
چشم مرا ز بهر خیال تو هر شبی — داده سرا روانه در خوشاب روی
ای کاشکی خیال تو دیدی مجال خواب — بودی که بخت من بنمودی بخواب روی
چشم در آرزوی عقیق تو هر نفس — شوید بخون لعل چو جام شراب روی
عشق تو آبروی مرا برد گرچه من — دارم همیشه در غم عشقت پر آب روی

دل بر امید وعدهٔ وصلت نهاده

دل بر امید وعدهٔ وصلت نهاده‌ام — مانند تشنه که نهد بر سراب روی
آنکس که آبرو طلبد گو بروبه — بر خاکپای مریم عیسی جناب روی
آنکو نمود بر سر دریای همتش — نه قبهٔ سپهر بشکل حباب روی
درگاه اوست قبلهٔ حاجات از اقبیل — از سر طرف نهاده بر شیخ و شاب روی

دلشاد پادشاه جوانبخت کز شرف — بر خاک درگهش نهد افراسیاب روی

آن ابر کابروی جهان از عطای اوست — عیش تو بر زمین بنهد از بهر آب روی
روی سحاب شد ز حیا غرق در عرق — از بس کی در تو گرد بجوابش سحاب روی
دریا که از هبوب ریاح هوا است — بر چین و بر شکن کند از اضطراب روی
آنکش نسیم خاک در تست در دماغ — درهم کشد چو غنچه ز روی گلاب روی
از رشک خاکپات که از زد بجان مشک — شوید همی بخون جگر مشکناب روی
پیوسته روی بخت جوان تو تازه است — شک نیست خود که تازه بود در شباب روی
در عهد عفت تو درین قصر لاجورد — ننمود شاهدان فلک بی نقاب روی
شیر از حمایت تو کند بر غزال پشت — تیهو پشتی تو نهد در عقاب روی
پیش سحاب چتر تو روزی هزار بار — خورشید همچو سایه نهد بر تراب روی

از بس کم در هوای تو گرم آید آفتاب
اینک ببین برآمده سرخ از شتاب روی

برگردد آسیای بر ازوای فلک
یک جو اگر بتابی از و در عتاب روی

پشت سپهر گوز شد از غصه چون هلال
تا سوده است بر کف پایت رکاب روی

با تیغ قهر اگر تو بکین یک نظر کنی
دارد نهفته تا ابد اندر قراب روی

از عجز در سیاست اعدا دخشت
شد خامه را سیاه بوقت حساب روی

با نطق بنده طوطی سر سبز اگر سخن
گوید جهان سیه کندش چون غراب روی

منت خدا را که بیک التفات تو
تا که سعادتم بنمود از حجاب روی

این بنده کز عراق با آهنگ این مقام
بربست و ساز کرد بره چون رباب روی

چندانکه گشت کرد در خلق چون کلید
ننمود صبح دولتش از هیچ باب روی

گفتم ز اضطرار بدار السلام با
می بایدم نهاد ز مس المآب روی

رو در خرابیست مرا زانکه می نهم
از بقعهٔ چنین بدیار خراب روی

بختم خطاب کرد که ای کامجوی [illegible]
الا ببارگاه سه کامیاب روی

بودم بنفشه وار ز اندیشه گوژپشت
چون لاله برشکفت مرا زان خطاب روی

کز کلک بر کتاب [illegible] بمدحت
با دام را سیاه چو کلک و کتاب روی

ای آفتاب ملک ز من سایه وا مگیر
وای سایهٔ خدای ز من بر متاب روی

قوله دو

تو ماه و من عطاردم ار یک نظر کنی
زان یک نظر نماید صد فتح باب روی

تا هر صباح شاهد روی صبح را
چینی سپیده برزده گرد خضاب روی

خصم سپید کار سیه دوده تا
باد اسپیاه گشته بدود عذاب روی

ایضاً وله

دلشاد باد آنکه جهان در امان دوست
گردون پیر بندهٔ بخت جوان اوست

خورشید چیست فلکهٔ زرین اخیمش
جرم هلال یا جبهٔ سایبان اوست

دولت کنیزکی ز کنیزان حضرتش
اقبال بنده ایست که بر آستان اوست

بر یک کنار پرده سرایش فتاده است
خرگاه آسمان که زمین در میان اوست

زادراک پردهٔ حرمش فکر قاصر است
نی مدخل یقین و نه رای گمان اوست

حورا بعطرسایی بزمش نشسته است
رضوان بپا ستاده بکس [illegible] انجمن اوست

کیوان که بر ممالک هستند پادشاه
بر بام قصر شب همه شب پاسبان اوست

بر رغم مشتری بقمر داد مقنعی
بر سر نهاده گفت به از طیلسان اوست

جان جهان و عصمت دین اوست بر فلک
سوگند خورده جان ملایک بجان اوست

در عهد تو [illegible] کل رعنا گشاده لب
خالی ز ده نسیم سحر بر دهان اوست

طاوس باغ سبز فلک یعنی آفتاب
در اهتمام خیمه همای آشیان اوست

انسان که عقل عالم صورتش نام کرد / نفس مبارکت که بحر و کان اوست
آبحیات کان بجز از یک کسش ندید / ذات شماست وزین تحقیق بیان اوست
شاید بآب چشمه حیوان اگر دهن / شوید خضر که نام تو ورد زبان اوست
پروین امید داشت که سازد نثار تو / هر گوهر ستاره که در ریسمان اوست
لیکن کجا نثار چنین را کند قبول / خاک درت که تاج سر آسمان اوست
سلطانت بنده ایست که از نعمت شماست / هر مغز و خون که در رگ او در استخوان اوست
باد اقتضای ملک بقدرت که در وجود / عهدت طراز دامن آخر زمان اوست

ایضا وله

پیکر این نو ورق رخشنده بر آب روان / می درخشد چون مه و پیکر بر محیط آسمان
شکل این نو ورق نگر بر چیست آبی گاه زر و / دایما باشد سعود ملک را با هم قران
بادپائی آب رفتاری که راند بحر و بر / آب او را هم رکاب و باد او را هم عنان
معده او بگذراند سنگ خارا را سبک / لیک آب خوش گوارش در دهن آید گران
آب جان او و سر جا کایدش جان در بدن / تا روان گردد تن و از گرانباری جهان
او کمان قدست و تیر اندر کمان و مستقیم / میرود همراه یاران راست چون تیر از کمان
دشمن خاکست و هم با خاک میگیرد قرار / عاشق آتشست لیک از آب میجوید کران

نام خود را

نام خود را جاریه زان میکند تا میکشد فلک / روز و شب بر دوش چون چرخ عرش ملقش زنان
راست گوئی بیت معمورست در زیر / سایبانش ظل ممدود و دست بر بالای آن
دجله چون دریا و کشتی کوه بر بالا کرد / سایبان ابری و خورشیدی بزیر سایبان
ساقیا آن کشتی زرین در دل بیار / و اندر آن کشتی ز دریای ملوقی در افکن
بگذر از کشتی بکشتی بگذر از دریای غم / گر چنین دریا گذر کردن بکشتی میتوان
هر کجا آبی بیابی با شرابی چون حباب / گرد آنجا گرد و خود را خوش بیاور بکران
در دل کشتی که هست آن لنگر موسی خضر / با حریفی خوش نشین بنشین بشادی بگذران
باده چون آتش موسی و چون آب خضر / نوش میکن در جوار دولت شاه جهان
سایه حق آنکه ذاتش روی خورشید جمال / روز و شب از سایه خورشید میدارد نهان
ذات او چون ذات عنقا کس ندید اما رستند / صیت او چون صیت عنقا قاف تا قاف جهان
ای بمهد دل پرستاران مهد عزتت / دختران اختران در پردهای آسمان
پایه قدر ترا گردون گردان در پناه / سایه چتر ترا خورشید تابان در امان
سایه چتر تو او خورشید ای روشنست / بر جهان پاینده و تابنده باد جاودان

ایضا وله

نیست پیدا این محیط لاجوردی را کنار / ساقیا دریای می در کشتی ساغر بیار

جز بزرین ورق می‌مکذران عمر عزیز / زین محیط غم که بروی نیست کشتی را گذار
اندران شبها که خیل ماه بردارد سپر / زینهار از دجله خندق سازد کشتی حصار
زورق خورشید پیکر کانعکاس جرم او / روز روشن مینماید در دل شبهای تار
هست خورم کاشتی ترکیب او از چوب خشک / لیک چوب خشک او می‌آورد میوه ستار
مرکب چوبین پایانها دو در رفتن ولی / نیست هیچ از رفتن او باد را رهوار
روحش از باد شمالست و روان از آب بحر / نیست در گیتی جز این آب و هوایش سازکار
معده او بگذراند سنگ خارا را ولی / باشد اندر راندنش آسانی ماکوار
آب را سر دم ز پهلویش بود زنگی دگر / خود همین باشد بعالم غایت خیر جوار
گر درین کشتی گذارد روزگار شد جهان / ایمن از موج حوادث بگذراند روزگار

ایضاً وله

بهار و نگار و شراب و جوانی / کسی را که باشد زهی زندگانی
دو چیزند سرمایه کامرانی / دو وقتند پیرایه شادمانی
نشاط شراب و شراب صبوحی / صبوح بهار و بهار جوانی
اگر وصل یاری دهد دست با آن / زهی پادشاهی زهی کامرانی
درین وقت یار سبک روح باید / که بر گل کند چون صبا جانفشانی

زیاد

می‌خورد

بیا و گل و ارغوان می‌پرستیم / ز ساقی گلرخ می ارغوانی
گهی میکند با گلی عشقبازی / گهی با بتی میخورد دوستکانی
صبا بر صباح از سر کوی جانان / همی بوی جان آورد ارمغانی
کلاه گلست افسر کیقبادی / بساط چمن جایگه خسروانی
دل غنچه چون خوش نباشد که با گل / بخلوت کند عیشهای نهانی
مشو غافل از عمر و می دان غنیمت / حضورش که یار عزیزست و جانی
چو خواهد گذشتن همان به که اورا / دمی خوش برآری و خوش بگذرانی
شبی بلبلی گفت با من بباغی / که ای عندلیب ریاض معانی
همه روز زین پیش و شاد بودی / چه بودت که غمگین شدی ناگهانی
ترا مدتی بود خورم بهاری / برانداختش تندباد خزانی
هوای کدامین چمن داری اکنون / ندانم کدامین گل گلستانی
بدو گفتم آری چنین است و کس را / نماند نعیم جهان جاودانی
کنون میدهد بوی باد بهاری / بسر سبزی میدهد مژدگانی
فلک میدود در پی عذرخواهی / جهان میرود با سر مهربانی
در آن باغ خورم که خوش باد خاکش / اگر بلبلی کردم و مدح خوانی

چو هدهد کنون میکنم تاجداری ... ز خاک کف پای بلقیس ثانی

سپهر کرم شاه دلشاد کوست ... سزاوار دیهیم و تاج کیانی

سرای جهان را ببند سر بانو ... بنای کرم را بتحقیق بانی

خرد چون قلم در صفات کمالش ... فرو مانده از بی سری و زبانی

ایا شهریاری که از ابر و دریا ... کفت بر سر آمد ز گوهر فشانی

اساس سرای بزرگی بهمت ... نهادی ز دولت بجایی بسانی

که در بارگاه تو از فرط حشمت ... زنند آسمانها در آستانی

شده بر خلاف ذو اوقات خیمه ... ثنای تو واجب چو سبع المثانی

سحابیست چتر تو بالای گردون ... که خورشید را میکند سایبانی

اگرنه زحل بر فلک شب بشب ... کند بام قصر ترا پاسبانی

فرود آری از قلعه هفتمینش ... غلام سیه را بجائش نشانی

بعهدت صبا شرم دارد کشادن ... نقاب از عذار گل بوستانی

الا تا نسیم صبا در بهاری ... زمین را دهد کسوت آسمانی

بهار بقای تو سرسبز بادا ... چنان کاسمانش کند گلستانی

ایضاً له

زلف شبرنگش که با دصبح سرگردان اوست ... گوی حسن و دلبری امروز در چوگان اوست

چشم کافر کیش او پیوسته میدارد بزه ... در کمین جان کمانی را که دل قربان اوست

با لبان شکرینش نیست چندان التفات ... انگبین را کایت شیرینی اندر شان اوست

مشک چینی چیست تا با چین زلفش دم زند ... چین زلفش خونبهای چین و ترکستان اوست

در میان درج مرجان گوهری سفت عقل ... روح میگفت این عبارت از لب و دندان اوست

از کی جویم دوای درد دل کین درد را ... نوش داروی شفا در حقه مرجان اوست

از دلم گم گشته ام دارد دهان او خبر ... واندرین معنی گواه من لب خندان اوست

قاصد جانهاست تیر غمزه ات باورت ور ... نیست اینک بر دلم پیدا نشان پیکان اوست

ترک چشمش را بگو تا ترک تازی کم کند ... خاصه بر ملکی که سلطانی و بندی سلطان اوست

قبله شاهان عالم آنکه از فرط عفاف ... سجده گرویان بر گوشه دامان اوست

زانکه از بهر علو پایه در بدو ازل ... طاق کیوان خویش را بر بسته بر ایوان اوست

بر فضای لامکان فراش قدرش خیمه زد ... تا بدانستیم کین نه پرده شادروان اوست

سده عالی او آن سدره بی منتهاست ... کز بلندی آسمان در سایه احسان اوست

پیر گردون چون بعهد بخت برنایش رسید | گفت دور من شد آخر این زمان دور آن اوست
ای خداوندی که سر جا در جهان اسکندریست | خاک درگاه شریفت چشمهٔ حیوان اوست
آسمان همت تست آنکه دریای محیط | گر گهر گردد لبالب یکنم از باران اوست
نوبهار مجلس تست آنکه گلزار بهشت | با همه ناز و نعیمش یک گل از بستان اوست
چیست جنت تا زند با روضهٔ بزمش لاف | خار و خاشاکش مقابل با گل ریحان اوست
کیست گردون تا بقدر پایهٔ قدرت رسید | گرد خاک آستانت سرمهٔ اعیان اوست
بخت طفل تست برنائی که چرخ گوژپشت | چون کمان دست کش در قبضهٔ فرمان اوست
هست ملک مقعت را کز شرف بوم چین | کز علو دین تاج بر قیصر و خاقان اوست
داد اضداد جهان را داد عدلت لاجرم | آب در زنجیر باد و باد در زندان اوست
هر که درماند بدرد فاقه و رنج نیاز | نوشداروی عطایت شربت درمان اوست
مهد عالی چون جناب اهل بیت عصمت است | در جهان امروز سلمان ثانی حسان اوست
من بوصفت کی رسم جائی که با کل کمال | در بیابان تصور عقل سرگردان اوست
تا بود بر بام هفتم قلعهٔ کیوان پاسبان | آنچنان کاندر نخستین پایه دربان اوست

طاق بالا پوش هفتم چرخ اطلس پوش باد
سقف ایوانش که کیوان هندوش دربان اوست

روز مولودت مبارک باد در عالم از آن | روز ایجاد نظام عالم و ارکان اوست

ایضاً وله

ای زمین آستانت آسمان ملک و دین | آسمانی آسمان کی نقش بندد بر زمین
اشکوب اولت سبع سموات طباق | نقش درگاه تو طبتم فادخلوها خالدین
رشک سقف لاجوردت آسمان را میزند | صد گره بر طاق ابرو هر زمان از خشم چین
گر شود ناظر بسقف نیم ترکت آسمان | بر زمین افتد کلاه از فرق ترک چین
طاق ایوان تو طغرائیست بر منشور ملک | رسم ایوان تو بنیادیست بر ارکان دین
جان فزاید چون صبا در روضهات طبع سقیم | خوش برآید چون نوا در پردهات قلب حزین
بحر عمان را ز آب دجلات باشد حیا | آبحیوان را ز خاک درگهت باشد یمین
بیت معمور حق بحر مسجورت رفیق | سقف مرفوعی معین ظل ممدودت قرین
آستانت را رخ شاهان عالم خاکروب | بزمگاهت را طلب حوران جنت حور عین
هیچکس را نیست بر دامن غباری از درت | جز صبا را گر غبار تست دامن عنبرین
تا شود جاروب این حش فراشان تو | بس که خود را بر زمین مالید زلف حور عین
خازن فردوس را رشک آمد و با حور گفت | تا بدین حد نیز هم نازک مباش و نازنین
حوروارانهای کویند از طرب چون روز بزم | در طواف آیند غلمانت بکاس من معین

جنتی اینک عیان در بحث ساحت … حور و مقصور و درخت طوبی و ماء معین
سر بسی بر سنگ زد چندانکه روی چرخ گشت … پیر کیوان معمر هندوی باریک بین
گفت مستی گر زند صندل بر دیوار تنگ … در نیفتد کاهی از دیوار این حصن حصین
منت اصل نسخهٔ خلد برین هشت باب … تو بهشتی را بران افزودهٔ بابی برین
آسمان میخواست کز سنگ کند تختی تراش … تا نهد بر خاتم پیروزه خود چون نگین
آسمان مزدور کار تست زان بر آستان … میرود هر شب درست مغربی در آستین
تا قبول شاه یابد خشت زرین میکشد … صبحدم بر مقتضای نعم اجر العاملین

سایهٔ لطف الهی دیدی سلطان که هست
آفتاب دولت و دین قهرمان ماء و طین

آنکه حق را بر خلایق از پی ایجاد اوست … منت انعام آیتکم بسلطان مبین
مهد او را موکب خورشیدی اندر ظل چتر … عزم او را مرکب جمشیدی اندر زیر زین
ای ز رشک جام جودت چشم دریا پر سرشک … وای ز صیت طاس عدلت گوش گردون با طنین
گوشهای صدره ات تسبیح خیرات حسان … گوشهای دامنت سجاده روح الامین
حلقهٔ درگاه جاهت گوشوار چرخ و جاه … پایه صدر رفیعت دستگاه ملک و دین
خاک را با ظل جاهت نیست مهر آسمان … باغ را با بوی خلقت نیست برگ یاسمین

در نفس مشاطه آرای منیرت کرده پاک … از غبار تیره شک روی مرآت یقین
پادشاها بنده از بهر نثار آورده است … دامنی در بر درست و آنکه چه در بار ثمین
در لباس جامه آرایی کند از شوق آن … طاق ازرق میکند شق هر زمان چرخ برین
رسم شاهان کرام است این شب آباد تو … رسم شاهان تازه کردی آفرین باد آفرین
جای شاهانست آنجا فرخ و فرخنده باد … جاودان بر پادشاه نشان این شه نشین
بر سریر نیکویی دلشاد شاهی تا ابد … شاه ما دلشاد باد آمین رب العالمین

ایضا وله

بیا چون مقام طرب شد تمام … نوایی بساز از پی این مقام
نوایی که در وی سخن نیست هست … نوای نی و چنگ مالاکلام
درون دل از جام می بر فروز … که یابد درون روشنایی ز جام
نوای طرب در مقامی نواز … که زو جان غمگین شود شادکام
مقامیست برتر ز ذات البروج … مقامیست خوشتر ز دار السلام
مقامی که از خاکبوسش کنند … ملوک و ملایک معطر مشام
در او جز نوا را نیابی حزین … در او جز صبا را نباشد مقام
بیابانش بحدی که رخسار صبح … سپیده از او می ستاند بوام

قمر تا شود خادم این سرای / گهی مه رو و گاهی هلالست نام
نمودار این روضه بودی اگر / شد این پاک کن این قصر فیروزه فام
ز نور و صفا صحن این خانه را / فراغت نه آمد شد صبح و شام
ببیندیش در پایه گاه آفتاب / بزرین کمندش برآید ببام
ز خاک درش حور جنت بهشت / دماغ ملک راست زاد و تق مدام
طمع داشت گردون که فرشی تو / شود خشت فرشش ولی بود خام
گدا گر سوالی کند زین سرای / صدایش همه آری آید پیام
خبر بر درش گفت باز ایران / سلام علیکم علیکم سلام
زحل گر ببامش تو اندر رسید / ز شامش بود پاسبان تا ببام
بجای خود دست این عمارت گیر کرد / پناه سلاطین مدار انام
مقام کریمان عهد است و شاه / بسی کرد نیکی بجای کرام
جهان کرم شاه نوبان که هست / جهانیش در سایهٔ احتشام
کریمی که بر نعمت خوان اوست / عظام صدور و صدور عظام
زهی دور چتر ترا سایه / همه روزه خورشید در اهتمام
همائیست چترت که می پرورند / روان ظلال جلالش مدام

صفات

صفات تو چون وصف عقلست خاص / عطای تو چون نور مهرست عام
خرد را ابد بهر تست اقتدا / امل را بغیر از تست اعتصام
کجا خیل رایت سراپرده زد / بود خیط صبحش طناب خیام
اگر ماه نو را کنی تربیت / بیکشب کنی کار او را تمام
بروی مه بریزد گر آب روی / اگر مایه یابد ز دست غمام
ستم بود پیوسته کام سپهر / مدور ز تو بر کند دندان ز کام
شها من درین شعر می آورم / دو بیت ظهیر از پی اختتام
منم کز زمین بوس این حضرتست / چو هدهد مرا تاج بر سر مدام
ندانم که بلقیس ثانی چرا / درین چند گاهم نبرد نام
درین هر دو بیت ار چه انطباق هست لیک / حقیقت کلامست مشکین ختام
الا تا همی بیت معمور را / بود خانهٔ کعبه قائم مقام
سرای جلال و بقای تو باد / چو فردوس دایم بر کنج دوام
درین دولت آباد بر تخت جاه / بشادی نشین تا بروز قیام

ایضاً وله

حورا گر دیده برین روضه کند روزی باز / کند از شرم در روضهٔ فردوس فراز

ای نهال چمن جاه تو در روضه بنال	وی حریم حرم ملک بدین کعبه بناز
بوستانیست که طاوس ملایک سر دم	از سر سدره نماید بهوایش پرواز
خم طاقش همه با سقف فلک کرده جفت	لب بامش همه در گوش زحل گوید راز
جای بالاست و چه جای و جهت پستست	مه فروزان و بصد پایه ز زهرهست فراز
زهره را زهره نباشد که ببامش گذرد	تا نیابد ز وکیلان درش خط جواز
مشک خاک در او خواست که گیرد ز اقبال	گفت در خانهٔ ما راه ندارد غماز
خشت ایوانش بچین صید ره کرد و خشک	طرز بنیادش بر دامن آفاق طراز
آن بزرگی و صفا یافت ازین خاک عراق	که ز ارکان حرم کعبه و از کعبه حجاز
جای سلطان جهانست مقام محمود	شده بر درگهش اقبال ملازم چو ایاز
خوش بهاریست بساز ای بچمن برگ ایاغ	خوش مقامیست نوا راست کن ای مایهٔ ناز
تا بکی چنگ مخالف ره عشاق زند	پردهٔ راست کن ای مطرب شهناز
ساقیا برگ طرب ساز که از بلبل و گل	کار و بار چمن امروز زبیرگست و نیاز
نرگس از مستی می سر بنهادست بخواب	سرو بر دامن جو پای کشیدست دراز
غنچهٔ شاهد رعنا همه غنجست و دلال	بلبل عاشق شیدا همه شوقست و نیاز
بوستان سفرهٔ پر برگ گل از هم بگشود	بلبلانرا بسفرهٔ گل داد آواز

باغ را سبزه طرازنده عذاریست بکر	خطی آمد بوی از عارض خوبان طراز
افسر لاله ببین بر صفت تاج خروس	چشم نرگس بنگر [illegible] دیده باز
باغ چون مجلس سلطان جهانست امروز	از لطافت شده بر جنت اعلی طناز

شاه دلشاد جوانبخت جهانبخش کلاه
در کمال کرمست از همه شاهان ممتاز

آن کریمی که درین گنبد فیروزه بصدا	بجز از شکر ایادیش نمیگوید باز
ادب آنست که با حرمت عدلش زین پس	بر سر جمع نزند پس شمع بگاز
ای ز شرم اثر رای تو خور در تب و تاب	وای ز مهر سم شبدیز تو مه در تک و تاز
مه بنعل سم شبدیز تو سر کژ نرسد	کو بآید شد ازین پیش تن خود بگداز
اختر انصاف تو چون ظل همای اندازد	کبک در سایهٔ او خنده زند بر شهباز
در کمال شرف جاه جلالی و هنوز	هست دوران سر انجام ترا این آغاز
سر کجا چتر همایون ترا بار کشند	ادب آنست که خورشید کند دیده فراز
میل آتش بکشندش ز شهاب ار نکند	آسمان دیدهٔ انجم بشبستان تو باز
بادشاها چو دل از غیر تو پرداخته ام	لطف کن لطف دمی با من مسکین پرداز
آنکه جز پردهٔ مدحت ننوازد شب و روز	بلبل خاطر او را بنوائی بنواز

نظر انداز برین گفت که ضایع نشود — گفته اند آنکه نکوئی کن و در آب انداز
تا ده هر سر سالی ز پس پردهٔ غیب — عرض خوبان ریاحین فلک لعبت باز

قبلهٔ خلق جهان باد سراپردهٔ تو
وز شرف پرده سرای فلکش پرده نماز

سقی الله لیلا کصدغ الکواعب — شبی عنبرین خال مشکین ذوائب
فلک را بگوهر مرصع حواشی — هوا را بعنبر مزین جوانب
درفش بنفشه سپاه حبش را — روان در رکاب از کواکب مواکب
برار آسته گردن و گوش گردون — شب از گوهر شب چراغ کواکب
مطالع ز روی طوالع منور — مشارق ز ضوء مصابیح ثاقب
شده جبهه صاعد سعودش مقدم — شده ثور طالع ثریاش غارب
شهاب از سر مرکز قطب گردان — چو بر خاطر روشن افکار صایب
درین حال من با فلک در شکایت — ز رنج حوادث ز جور نوایب
سحاب از رخ صفحهٔ چرخ ریزان — چو بر برگ نیلوفر امطار ساکب
ز فقد مراد و جفای زمانه — ز بعد دیار و فراق صواحب
ز تزویرهای جهان مزور — ز بازیچهای سپهر ملاعب

فلک

فلک را همی گفتم از جور دورت — چرا اختر طالعم گشت غارب
چرا گشت با من زمانه مخالف — چرا هست با من ستاره مغاضب
کنون پنج ماهست تا من اسیرم — ببغداد در سر بلا و مصایب
پریشان جمعی و جمعی پریشان — گرفتار قومی و قومی عجایب
نه جای قرارم ز جور اعادی — نه روی دیارم ز طعن اقارب
مرا هر نفس غصه بر غصه زاید — مرا هر زمان گریه بر گریه غالب
فلک چون شنید این عتاب و شکایت — ولی هست شکرانه ات نیز واجب
که داری چو درگاه صاحب پناهی — محل مقاصد مقر مآرب
کنون عزم تقبیل درگاه او کن — باقبال او سوی سعید العواقب
مشو یکزمان غایب از آستانش — که هر کس که غایب شد او گشت خایب
فلک با من این در حکایت که ناگه — برآمد ز که رایت صبح کاذب
قمر چهرگان شبستان گردون — کشیدند رخ در نقاب مغارب
بگوشم رسید از محل قوافل — صهیل مراکب غطیط نجایب
دلم را هوای سفر خاست ناگه — شدم جست بر مرکب عزم راکب
رهی پیشم آمد که از هیبت آن — میند اختی نخچه بسیر محارب

سموم غمومش وزان در صحاری   حمیم جحیمش روان در مشارب
زلالش بلوث سموم افاعی   حجارش محلب چو نیش عقارب
مزلزل زمین از ریاح عواصف   مستر هوا از غبار غیاهب
هوایش ز فرط حرارت بحدی   که چون موم میشد دل سنگ ذایب
چنان شد که شمشیر چون قطرهٔ آب   فرو میچکید از کف مرد ضارب
همی راندمی در بیابان و وادی   کهی با ثعالب کهی با ارانب
کهی بر فرازی که نعل مه نو   همی سود بر دست و پای مراکب
کهی در نشیبی کم اموال قارون   همی برگذشت از رکاب رکایب
همه ره در اندیشه تا کی برآید   ز درگاه صاحب ندا مرحب
جهان معالی سپهر وزارت   محیط مکارم سحاب مواهب
وزیر الحق خدایی که صنعش   نهد جوهر روح در درج قالب
بتدبیر تقدیر سلطان حاکم   بالای والای رزاق واهب
بتعظیم احمد که با آن جلالت   نکهداشتش در حصار عناکب
بیاری یاران احمد که بودند   ز روی هدایت نجوم ثواقب
که تا شد سرم ز آستان تو خالی   نشد آستین من از اشک غایب

تنازن

ثنایت بکارم در آورد ورنه   یکبار کی بودم از شعر نایب
اگر مدح جاه تو گویم بگویم   بامید مرسوم و حرص مواجب
ولی چشم دارم که از دولت تو   مراتب فزاید مرا بر مراتب
بریده با آن سپر کاز خط حکمت   بگردد بیکسوی چون کلک کاتب
الا تا کشایند خوبان مهرو   خدنگ بلا از کمان حواجب
سرای ترا باد ناهید مطرب   جناب ترا باد خورشید حاجب.

ایضاً له در جواب انوری

شاه انجم چو مشرف کند ایوان حمل   عامل نامیه را باز نویسند عمل
صفر تخت ز سلطان جهان بردارد   لاجرم بر فلکش نام برآید بحمل
ابر نوروز چو از بحر برآید بهوا   جرم خورشید چو از حوت برآید بحمل
ز روه مهر کند قلعه که را ابلق   اشهب روز کند ادهم شبرا ارجل
ابر بر بیضه کافور که در کوه نهاد   کند آن بیضه کافور پر از صندل
کار مشکل شده از بستگی یخ بر ما   تا که از لطف هوا مشکل ما کرده حل
حسن گل جلوه دهد باغ بوجهی احسن   بازو را عرضه کند باد بنوعی اجمل
باغ مجموعهٔ انواع لطایف گردد   سبزه اش خط و چمن مطرح جدول

بلبلان بر گل صد برگ سرایند سرود / عاشقان بر رخ معشوق نوازند غزل
نرگس شوخ و گل با قلی امروز بباغ / چون دو چشمند یکی اشهل و دیگر احول
لاله دل سیه لعل قبا دانی چیست / صورت شام و شفق مهمان صبح زحل
این همه تیغ خلاف از چه کشیدست چمن / گر چمن را نه سر برگ خلافست و جدل
جوشن موج چرا باد کند در تن آب / مغفر لاله چرا ابر نهد بر سر تل
ساقیا رطل بیاور بده الا که بمن / که کند در من مخمور اثر می رطل
هر که از می نکند تازه دل و طبع و دماغ / در دماغ و دل و طبعش بود البته خلل
خنک آن جان و دل غنچه که بر می خیزد / هر صباحیش تر و تازه نگاری ز بغل
از هوا قطره باران که فرو می آید / آیتی دان شده از فیض الهی منزل
گل صد برگ بیاراست بصد برگ بساط / سرو آزاد بپوشید ز صد برگ حلل
در هوای چمن باغ علی رغم غراب / شاخ گلها زده انداز پر طاوس کلل
خاک نگار برآورد خوش از نگاری / کرده آیینه دیده و دل را صیقل
ابر نوروز بصد گریه و زاری سر و رو / بعد تسبیح خداوند جهان عز و جل
سرخ رویی گل و لاله همی خواهد و ما / همه سرسبزی سرو چمن دین و دول
خواجه شمس الحق والدین زکریا کز دوست / ضبط ملک و نسق ملت و قانون عمل

آنکه بی واسطه سعی سحاب کرمش / بکسی میوه احسان ندهد شاخ امل
وانکه در عهده اسکندر حزمش نکند / رخنه در سد لقا لشکر یاجوج اجل
ذات او واسطه عقد لآلی نجوم / رای او آینه نقش قضا و ازل
ای بمعیار ضمیر تو دغل سیم سحاب / وی بمیزان وقار تو سبک سنگ جبل
مرکب عزم ترا جرم هلالست رکاب / موکب جاه ترا خنک سپهرست کفل
هر سر ماه خیالیست گر اندر ره او / که نعل سم اسبت کندش چرخ بدل
مه گر این مرتبه میداشت سپهرش صد ره / بر سم اسپ تو می بست بمسمار زحل
خورده زنبور عسل فضله ز رشح قلمت / لاجرم نص شفا آمده در شان عسل
آنکه بی مشورت کلک تو در قطع امور / تیغ را نیست بقدر سر سوزن مدخل
یزک صبح بمشرق نبرد راه اگر / گر شبی بر نکند رای منیرت مشعل
اگر آوازه عدل تو بخورشید رسد / بعد ازین بگسلد از تاج گل آویز حمل
لطفت ار در دمن روح نباتی آبی / بچکاند بچکد آب نبات از حنظل
داری آن دست که از دست سماک رامح / نیز بستانی و بخشی بسماک اعزل
چرخ را قدر رفیعت ندهد هیچ مجال / بحر را طبع جوادت ننهد هیچ محل
نزد قدر تو غباری بود آن مستعلا / پیش طبع تو غدیری بود این مستعمل

خصم را خلق خوشت میکشد و نیست عجب / که شود بوی خوش گل سبب مرگ جعل

سر شوم عدوت کوفته بهتر چون سیر / زانکه اکنده و حشوست دماغش چو بصل

عقل کل کسب کمال از شرف ذات تو کرد / ای بصد مرتبه از عقل نخستین اکمل

بنده میخواست که بر رای جهان آرایت / عرض خویش کند عرض تفصیل و جمل

خردم گفت چه حاجت که بر و منیع ضمیر / نیست پوشیده ای آخره من اول

خاطر مدرک دستور جهانبان و حجاب / دیده روشن خورشید جهانتاب و سبل

چون نصیب همه آفاق جهان شد مرعی / طرف بنده همانا که نماند مهمل

تا ز تصریف زمان سالی در باغ / کل مضاعف شود و نرکس اجوف معتل

عیش ماضیت که فهرست نشاط و طرب است / باد پیوسته برشک از نعم مستقبل

پایه قدر تو از پایه گردون اعلی / مدت عمر تو از مدت گیتی اطول

ایضا وله

داغ ابروی تو دل پیوسته دارد بر جبین / نقش یاقوتت نگارد صورت جان بر نگین

جز دهانت هیچ ناید در ضمیر خرده دان / جز لبت نقشی نبندد دیده باریک بین

با مه رویت نتابد ذره روی آفتاب / با گل حسنت ندارد شاخ برگ یاسمین

با هوای خاک کویت بود ما را اتصال / پیشتر زان کامتزاج افتد میان ماء و طین

زلف

زلف شستت راست در سر خم فزون از صید کمند / چشم مستت راست بر سر دل کمین خنجر کمین

روی پنهان میکند در قلب عقرب آفتاب / چهره ات چون میشود پیدا ز زلف عنبرین

میسزد گه گه که چشم در تمنای لبت / خاک کویت را بخون لعل می سازد عجین

مشک در سودای چین زلفت آهو [illegible] / خود بدین سودا برآمد نام ناف مشک چین

مهر هم با ما ز اوصاف تو تمکین دارد مگر / خاتم لعلت که دارد ملک جان زیر نگین

صاحب [illegible] آصف جمشید فر / اختر برج وزارت آفتاب ملک و دین

خواجه شمس الدین فخریا که نامش کرده اند / دامن آخر زمان را بر طراز آستین

کان ز بذل یم یمین او برد دایم یسار / یم بدست کان یسار او خورد هر دم یمین

می شمارد قاف را ایام حرفی از وقار / مینماید هم بچشم عقل نصفیش از زمین

دفع یاجوج بلا را حکم او سدی سدید / حفظ سکان ملک را رای او حصنی حصین

لطف طبعش داده باهم آب و آتش را قران / حسن خطش کرده باهم نور و ظلمت را قرین

ای ز سودای سواد نامه مشکین خطت / سر زمان بر خویشتن پیچیده زلف عنبرین

حضرت رای رفیعت راست مهر و مه رهی / منت طبع کریمت راست بحر و کان رهین

عروة الوثقی فتراکت خرد چون دید گفت / اعتصام ملک و دین را این حبل المتین

تا کند دوزی سر روزه را کلک کفیل / نقش کی بندد که پوشد کسوت صورت جنین
مرکب عزم تو در هر جا که یک پی برگرفت / آسمان صد بی همانجا روی مالد بر زمین
جز میان نازک خوبان بعهد دولتت / کس نبیند لاغری را گو کشد بار سمین
در ممالکت گر کند دریای عمان را مدد / موج بش آرد عنبر و گوهر بدامان بعد ازین
یا سها زین پس بطالع بر نیاید آفتاب / گر سها را طالع نیک اخترت باشد ضمین
آسمان کوزپشت از خیمه زد بالای تو / آسمان ابرو و تو چشمی چه عیب است اندرین
صاحبا با آنکه مهر کرم دارد آسمان / با هنرمندان نمیدانم چرا باشد بکین
آسمان لطفی ندارد ور نه کی در دور او / خارکش بودی گل نازک مزاج نازنین
گر جهان پاکیزه گوهر بودی و جوهرشناس / خود نکردی ریسمان در گردن در ثمین
پشه را بخشد سنان بهر قصد سلان دمان / مور را بندد میان بهر کین شیران عرین
گرد آنچه کینه گر کین و زور پیلتن / در مزاج روبه طبع پلنگ خویش بین
دوستی چه صاغرض باشد که در پایان کار / بر کند این راه الصنعت پوست از تو

این همه بگذار کی شاید که دارد بی نظام / کار و بار چون منی را خاصه در روزی چنین

دورها باید بجان گردیدن این افلاک را / تا پدید آرد نظیرم شاعری سحرآفرین

مثل من گر میرسد پیدا آورد کی پیدا کند / چو تو ممدوحی فضیلت پرور دانش گزین
دیگری گرمی برد بر قول من ظن خطا / صدق دعوی مرا آخر تو میدانی یقین
گرد بنا کامیم دورش قرار من زمان / سم بر انست و منکر دود ازین چرخ برین
سین سلیمانرا اگر چند بجنب کاف کام / روزگار از کام یکیک بر کند دندان سین
بر نمی آید ز ضعفم ناله و هر گه عجب / با هزاران غم بر آید ناله زار حزین
خسرو سر و ز تخت آسمان تا می نهد / سبز خنگ چرخ را هر ماه داغی بر سرین
نقره خنگ توسن زرین ستام آسمان / رایض امر ترا پیوسته باد از یرزین

ایضا وله

سرو با قد تو خواهد که کند بالا راست / راستی پیش این شیوه که بالای تراست
چشم سرمست ترا عین بلا می بینم / لیکن ابروی تو خیر است که بالای بلاست
سرو میخواست که با قد تو همسایه شود / سایه قد تو دیدم ز کجا تا بکجاست
تو چو ملک جمالی و من انگشتریت / مشکل اینست که انگشتریت ناپیداست
بخت برگشته من رفت چو چشمت در خواب / کار آشفته ام افتاده چو زلف تو براست
شاهد مرخ من خوب و همه چیز دارد / بجز از زیور یک حسن که آن حسن وفاست
روی چو ماه من ای آینه حسن و جمال / که جمال تو ز آیینه دل زنگ زداست

هست مشاطه باغ از رخ و قد تو خجل — که چمن را بگل و لاله و شمشاد آراست
فلک حسن ترا بر طرف چشمه بهر — چیست آن سبزهٔ نورسته که گرد گیاست
شب سودا تو بر سینه سیمین صباح — سر سحر پر من شعر سیه کرده قباست
من گرفتم که بپولاد دلی آینه‌ایست — گرچه پولاد دلست آینه همروی نماست
زیب دور قمر آمد چو خط آصف عهد — سر زلف تو که بر برگ سمن غالیه ساست
روی بیچای تو چون باغ جهانگیر وزیر — عالم آراسته از حسن ممالک آراست
خواجه شمس الحق والدین که گر تابد روی — رایش از شمس فتد همچو قمر در کم و کاست

بادشاه وزرا ذکریا که ز قدر
آستان در او مسند جاه وزراست

آنکه در کار ممالک قلم و پیش را — قوت دست کلیم الله و اعجاز عصاست
سجدهٔ درگه او نور جبین می‌بخشد — هم از آن سجده سما را اثری در سیماست
قلمش زرد و نزارست و بسی درد ازو — این از آنست که آمد شدنش بر در ماست
شاید از آنچه غلامیش کمر بسته بود — آفتاب فلک ار آنکه معاشش خور راست
همت عالی او راست مقامی که فلک — با وجود عظمت در نظرش کم بنماست
ای سراپردهٔ رفعت ز ره بالا فلک — زهرهٔ زاهره‌ات مطربهٔ پرده سراست

نظرای تو از منظرهٔ امروزی — کرده نظارهٔ احوال جهان فرداست
ذات بی مثل تو عقلیست بصورت گشته — که سراپا همه حلم و هنر و ذهن و ذکاست
شده از عشق عبارات و خطت دیوانه — آب با سلسله بنهاده سر اندر صحراست
عدلت از روی جهان تیغ و سر بر همه داد — این مظالم همه در گردن شوم اعداست
در هم آمیخته اعضای عدوی تو بکین — تیغ ایام ز یکدیگرشان کرده جداست
فتنه در عهد تو بیمار و ضعیف افتادست — آنچنان نیست که تا حشر تواند برخاست
تا گفت ابر سیه روی شد و گرد عرق — هیچ شک نیست که این درد ز آب حیاست
خرد مصلحت اندیش بر اندیشه که عرض — نکند بر نظر رای ثواب تو خطاست
زیردست تو فلک می‌طلبد منصب خویش — خویشتن را همگی برده فلک بر بالاست
رای عالی نظرت مطلع انوار یقین — ذات فرخ اثرت مظهر الطاف خداست
گشت در شرح ثنایت قلم سرگردان — روزگاریست که تا در سر کلک این سوداست
صاحبا غیر رهی شده پنجه ساله — نیست این بنده ز درگاه تو محروم چراست
میکنم عرض در طبع دعاگوی تو نیست — هیچ از آن گریه که در طبع خسیس شعراست
قبلهٔ حاجتی امروز تو و این که مرا — هیچ حاجت ز جناب تو روانست رواست
بدان جان مرا عارضهٔ هست از آن عرض — میکنم بر تو که تدبیر تو قانون شفاست

کارم از شومی نظم است چنین نامنظوم / خاک بر فرق هنر کان همه هیچ و عبث است

آب خاشاک چو در خاطر خود دید چه گفت / گفت شک نیست که هر جوهر که ما از ماست

با چنین عارضه و ضعف تمنای نجات / دارم اما همه موقوف اشارات شماست

آن حقوقی که در آفاق رهی را سخن است / هست بر بارگه سلطنت امروز گراست

تا عماری فلک راست ز اغلاف اطلس / تا قبای بدن کوه گران از خاراست

از بقای ابدی باد قبای قد تو / که بقا خود بوجود تو مزین قباست

ایضا وله

آسمان ساخت در آفاق یکی سور چه سور / که از آن سور شد اطراف ممالک مسرور

چند اسور سروری که اگر در نگری / خانه زهره بود برجی از آن عالی سور

اجتماعیست منور قمری را با شمس / اتصالیست مقرب ملکی را با حور

مهد بلقیس زمان داشته است ارزانی / بسراپرده جم دولت تشریف حضور

از حسد تا حرم مهد فلک شکلش دید / چه خرابست و خجل گلشن بیت المعمور

حور مقصوره هوس داشت که خدمت آید / در سرایش نتوانست خجل شد مقصور

روی مستور کنیزان سراپرده او / جز که آئینه نه بیند کسی از جنس ذکور

روز و شب تا بسراپرده اش آیند و روند / شب و روز زنگی عنبر و دیگر کافور

از کنیزانش

از کنیزانش کهین کار گزار دولت / وز غلامان کمین خواجه سرایست سرو

عطرسایان سرایش چو گریبان صباح / کرده مشکین همه اذیال شبان دیجور

جیب آسا جه گردون که شب اندر روز است / همه تا دامن حشر است معطر ز بخور

در سرایش بقمر آینه داری داده اند / زان بمشاطگی اندر همه عالم مشهور

قطب گردون نشین یافته قطب نبات / اتصالیست کز آن چشم بدان باد بدور

قطب دین شاه فلک مرتبه محمود که اوست / بهمه سیرت محمود و محامد مذکور

ای که در سایه انصاف لوایت چو کبک / خنده بر باز خشیش میزند اکنون عصفور

رای پیرت تتق پرده قضا را محرم / دل ما کیت نظر لطف خدا را محروم

پایه سلطنت از سایه قدرت عالی / رایت مملکت از رایت رایت منصور

بوی اخلاق تو دمساز شمال است و صبا / صیت احسان تو دمساز جنوب است و دبور

بحر را روز عطایت نتوان گفت کریم / کوه را پیش وقارت نتوان خواند صبور

عهد اقبال ترا ملک و ملایک داعی / خط فرمان ترا چرخ و کواکب مامور

ناف مشک از اثر خلق تو یابد آهو / نیش و نوش از غضب و لطف تو دارد زنبور

سود خسرو همه با مایه اقبال تو خیر / روز رستم همه با قوت بازوی تو زور

ای نهاد عدوت قاف شقاوت را جرم / وی سواد قلمت عین سعادت را نور

شکر نیند بشکر تو همه روز شفاه / کام یابند ز خوان تو همه ساله ثغور

باشد از نسبت رایت شرف شمس و قمر / میرود باد او دستت گهر کان و بحور

تیز بازاری تیغت چو فلک دید بعدل / گفت در بند فطیری تو که گرمست تنور

نه چنان اوست نهاد تو سپاهان را عیب / که کس از راه زبان ناله کند جز طنبور

بهر کحل بصر مردم اطراف بچشم / میکشند اهل نظر خاک سپاهان چو دو نور

یافت ترجیح بصد مرتبه بر آب حیات / خاک نعل سم اسبت که شرابست طهور

رشحات کف دست تو اگر بیند ابر / در سر ابر بنفشد پس ازین باد غرور

هر که در دست کشد سر ز تو چون شاخ رزان / پایمال ستم عصر شود چون انگور

بزرگی نرسد دشمن ملک تو بتو / گرچه باشند با باطیل قصوری مغرور

گر برانست که چون تیغ شود تیز بسنگ / هیچ شک نیست که بر سنگ زند سر ساطور

خصم در پیش تو چون ذره بخورشید آید / با تو مقصود برابر شدنش چیست ظهور

دشمن جاه ترا چون بود امید حیات / کشته قهر ترا کی بود امکان نشور

روز رزم ار سپهت نور ظفر می‌تابد / راست چون آتش موسی شب از دامن طور

تمشت الواح سموات بخطهای غبار / میکنند مدح سیاهی سپاهت مسطور

نامه

تا بعیت خرد و آنکه شعار شن این است / بخدا گر خردش نیست شعوری ز شعور

ای به پیش نظرت گشته ملازم هر یک / کوست در پرده غیب از همه عالم مستور

صورت دولت فتحی که ترا روی نمود / نشد از پرده تقدیر کسی را مقدور

شکر کن خاص برین نیکی هرچند بسی / هست در حق شما فضل خداوند شکور

خواجه تاج الحق والدین محمد الحق / سعیها کرد درین باب بغایت مشکور

دری از بحر بزرگی بکنار آورد / که چنان در نتوان یافت ز اسلاف و دهور

نو مهی از افق پادشهی باز نمود / که کس آن ماه ندیده است و نه بیند بشهور

در دلم بود که بر درگهت آیم به نثار / کنم این گوهر منظوم بران در منثور

درد پا مانع در دسر من گشت و بدین / چشم دارم که مرا لطف تو دارد معذور

تا در ادوار فلک سرکوبست و رواج / تا در افواه جهان ذکر اناثیست و ذکور

باد همراه تو و جان تو و مملکتت / برکاتی که در اوراد روا هست و بکور

باد بر شاه مبارک نظر فرخ بی / تا ابد فرخ و میمون و همایون این سور

ایضا وله

ای کبوتر گر بری روزی سوی آن برج آن سری	نامه من محکم در گردنت کاخر آری
ای کبوتر رو ببرجی کاخترانش چنین اند	گر تو میخواهی که یابی دانه نیک اختری

ای که بر چشم آن دارم کز آن فرخنده روم
باز کردی بر سرم ظل همای گستری

سوی چه فرخ فال و فارغ بال مرغی بوده
کز سعادت در فضای کوی یاری می پری

کز هوای لف او پیوسته طاوس باغ قدس
همچو قمری در گلو دارند طوق عنبری

بس که از شوق رخت رخ را به آتش ...
می درد غیرت درخون می گل برگ طری

ای که از شوق رخت دیوانه میکرد دلم
من ندیدم آدمی کز دین خوش منظری

میکشایی لعل شیرین خنده بر در ...
برقع از رخ می ربایی پرده گل میدری

شاید ار خون گریم از دست که چون ساقی مرا
می ستانی تا لب و آنگاه خونم میخوری

تاری از مویت بجانی می خرم من ای پری
سر فرو می آورد لیکن تو دریا می بری

شد مزاج آهم از شمع جمالت آتشی
گشت رنگ اشکم از لعل لبانت شکری

از شب زلفت بهر سو ماه رخسار ترا
روز بازار است در هر حلقه صد مشتری

ای که یادت میکنم صد بار بی هر نفس
شاید ار یک روز در عمری من یاد آوری

از لب یاقوت رنگت میچکد آب حیات
گوییا بوسیده خاک درگه اسکندری

قطب چرخ پادشاهی شاه محمود آنکه است
آسمان بر درگه قدرش نطاق چاکری

آنکه در بستان طوبی شاخسار همتش
گنبد گل می نماید گنبد نیلوفری

تا نخواند خطبه بلبل در زمان عدل او
بر ندارد باد صبح از غنچه مهر دختری

گر نجشیدی نوای مستعد از طبع او
ماندی اندر خانه خود زهره از بی چادری

زهره آمد بر در پرده سرایش تا بخواند
ره ندادش حاجبت الا ز بی خنیاگری

دفتر افلاک را چون ذات او دیباچه شد
خط سبز اختران کرد از پیش مسطری

ای خداوندی که روز رزم و بزم مت میکنند
صبح صادق سنجقی دریای اخضر ساغری

در زمانت هیچ جایی گر زمانی بر جمع بنات
جمع چون باشد بدین صورت که تو چشم خوری

بازوی هی پهلوی ملک و دین قوی فرما
از چه از پهلوی آن کلک ضعیف لاغری

همتت گر بر کشد شاهین میزان را کند
در بروج آسمان شاهین میزان طایری

هر کجا پوشیده خصمت آهنین خفتان کین
بر سر بهرام گردون کرده مغفر معجری

بر خلاف دشمنت را آسمان گر داد آب
درد هد آبش گشد در خنجری او خنجری

بر سر خصم تو آمد تیغ گریان شد ز تو
با همه آهن دلی ایام گفتش خون گری

مملکت را مردم عینی و عین مردمی
سلطنت را دره التاجی و تاج سروری

آفرینش را وجودت ساخت جان آفرین
بر وجودت آفرین کز آفرینش برتری

با خواص خاتم حکمت سلیمان زمانه
گنبد پیروزه رنگ انگشت را انگشتری

در جبینت نور الطاف الهی ظاهر است
ظاهر اسرار لطف ایزدی را مظهری

ای بتی خلق ارچه دورم من ز حضرت بر درت
کار من سلمانی و حسانی و هم بوذری

بندگان حضرتت را از دل و جان روز و شب / مادحست این بنده چون محمود را عنصری
مدحت نتوان نوشتن گر شود دریا مداد / یا کنند اشجار را اقلامی و گردون دفتری
بنده با قرب جوار از حضرتت محجوب ماند / چون کنم چون با قضای آسمان نبود داوری
سایه‌ات افتاده از خورشید محروم است هم / سایه را همسایگی با آفتاب خاوری
لایق گوشت نمیدانم ولی بهر نثار / میفرستم بر درت این دُرّ دری
باد سر در چنبر حکمت فلک را تا بود / قبهٔ خورشید در خرگاه چرخ چنبری
تا ز عمر و دولت خلق جهانی برخورند / جاودان از دولت و عمر و جوانی برخوری

ایضاً له

زهی دولت که از اقبال همای چتر سلطانی / همایون فال شد بومی که بودش بوم ویرانی
زهی منت که باز آمد بجوی مملکت آبی / ز حد تیغ سلطانی بفیض فضل ربانی
بخندد خنجر و ساغر بنازد کشور و افسر / که ایزد ملک کسری را بخسرو دادست ارزانی
برای دفع یاجوج فساد و فتنهٔ گیتی / بشمشیر آهنین سدی کشید اسکندر ثانی

جهان سلطنت سلطان جلال الدین والدنیا
که موسومند شاهانش بداغ بنده فرمانی

شهنشاه قدر قدرت شجاع آن عالم عادل / که عدلت بر جهان دارد حقوق منت جانی

بعهد

بعهد او بغضب از کس کسی چیزی نبرد الا سر موئی / دهان دلبران دل را ولی آن هم به پنهانی
جز از زلف پری رویان بدورانش / کسی را در دل و خاطر نمی‌آید پریشانی
چو در چشم آمد از صد میل گرد خیل منصورش / جهانی چشم روشن گشت از آن کحل صفاهانی
بصحن دشت و صحرا بر بساط کاسهٔ سرها / میان دربسته مرغ او ددان را کرده مهمانی
میان پیکان پولادی که بنشاند در تیری / بخون ظالم آن پیکان کند لعلیت پیکانی
الا ای جام حکم سلیمانی در انگشت / میان دربسته چون مور از پی شاه انسی و جانی
بغیر از شمهٔ تیغت کلاه را میکشی در خون / روا هرگز نمیداری که موری را برنجانی
اگر کوبت نزیبد که بر تخت فریدونی / و گر رحم خواهمت شاید که هم ملک سلیمانی
بوقت قهر در میدان از آب آذر انگیزی / بگاه لطف در کانون ز آذر گل برویانی
ز گرد خیل تا شانت ببندد آسمان دیده / بروز تیرباران‌ات بپوشد کوه بارانی
بزخم تیغ مینا گون دل حاسد کنی پرخون / بصدر مسند حکمت قوی پشت مسلمانی
بحسن طلعت رایت طری روی جهاندار / اگر خود سنگ باشد چون دل لعل بدخشانی
لالی حقایق را کند طبعت دریائی / عروسان معانی را کند خط تو بستانی
زباب فضل تو فصلی بود در نسخهٔ حکمت / که خواند اسکندر رومی بر افلاطون یونانی
تو جمشیدی ز افشانی ببزم اندرون تنها / نه جمشید زر افشانی که خورشید درفشانی

گفت آن بند و زندانی خلاصی داد و بخشیدش ... زری کز عهد قارون باز بندی بود زندانی
جهان عدل را بانی اساس ظلم را قاطع ... هم آنی و هم این آری چنین باشد جهانبانی
گر از طاس فلک نقشی نیاید بر مراد تو ... ز سیمین مهرهٔ انجم بساطش را بیفشانی
تو خورشید جهانبانی بهر جانبی رسد تیغت ... گهی بر شرق می‌تابی گهی بر غرب می‌تابی
ز ملک نیمروز ار تا جه چتر شاهی افرازی ... جهانرا چون خراسان تا سواد شام بستانی
و گر طاوس رایت را که در مغرب دهی جلوه ... کلاغ چشمهٔ شب را بمشرق باز گردانی
اگر کیوان بر بامت زند چون مگس زانی بیش ... فرود آری ز برجایش ساعی بز مکشانی
ز چرخ آید فرو کیوان بران تا باشدت دربان ... زهی درگه که کیوانش فرود آید بدربانی
بگرد گلشن قدرت فلک میگشت یکتا بی ... رواق تاسع خود را و ثامن دید تحتانی
خرد میگفت با کلکت که ای نی نامهٔ ملهم ... بدین گوهر که میباری تو گوئی ابر نیسانی
تو آن شاه جهانگیری که از رخسار ملک و دین ... فرو شستی به آب تیغ گرد ظلم ظلمانی
باوصاف دل و طبعت عمانت را ز نقصانی ... در اصداف دل و طبعم گهرهایست عمانی
سر خود را نمیدانم سزای سجدهٔ این در ... ولیکن میکنم حاصل من این منصب بپیشانی
حدیث اشتیاق من بدین کاه و شرح آن ... نمیگویم چه میگویم چو میدانم که میدانی
عقود گوهر نظمم کنون در زنج بها یابد ... که بازار فضیلت را کند طبع تو ارزانی
تو شاه مصطفی خلقی و حیدر جود و من سلمان ... درین حضرت دو منصب بخش حسانی و سلمانی
بقای دولت و ملت همت و من ترا داعی ... برای دولت باقی نه بهر نعمت فانی
الا تا شاهد بستان کند گل رو بیت و سوسن بر ... طرازی قد شمشادی بر آرد خط ریحانی
گلستان جلالت را جمالی انجمن بادا ... که رنگ و بوی زو خواهد بهار باغ رضوانی
مبارک باد و میمون باد و فرخ باد و فرخنده ... ترا در پای جان ظل ظلیل ظل یزدانی

ایضا وله

سخن بوصف رخش چون ز خاطرم سر زد ... ز مطلع سخنم آفتاب سر بر زد
دلم ز درج دهانش چه کام خواهد یافت ... علی الخصوص که قفلی ز لعل بر در زد
دلا کلید ز زر کن در وصالش را ... که کوفت آهن سرد آنکه حلقه بر زر زد
دلم ز عقدهٔ زلفش عجب که بگشاید ... ز بس گره که بدان طرهٔ معنبر زد
خنک صبا که بمیدان حسن او چوگان ... ز مشک ساخت و بدان گوی ماه انور زد
مگر ز حلقهٔ زلفش دمید باد بهار ... که بر دماغ دلم دوش بوی عنبر زد
بعرض و طول صنوبر چو با قدش برخاست ... بطنز مرغ سحر بانگ بر صنوبر زد
اگرچه سنگ ستم زد نسیم بر ساغر ... نمی توان گله کرد از کسی که ساغر زد
ز بس که ریخت لبش خون چشم من گوئی ... که ملکهای دو چشم مرا بشکر زد

دو طشت گشت پر از جوی دو کاسه چشم
ز بس که برگ دل غمزهٔ تو نشتر زد

خیال غمزهٔ مست تو در شبی صد ره
بر دو دیدهٔ من صد ترانه تیر زد

چو آب و آتش روی ترا مشاهده کرد
دلم ز عشق تو خود را بر آب و آذر زد

بوصف روی تو بر طبع آب و آتش من
بسا که آتش غیرت بر آب کوثر زد

لبا لبت ز جان لعل یار پنداری
که بوسه بر در دارای عدل گستر زد

دل یکیست که دو نیم نیست در هوای تو ام
که پنج نوبت شاهی بهفت کشور زد

عمر صلابت و بوبکر صدق و عثمان شرم
که در ممالک دین ذوالفقار حیدر زد

جلال دولت و دین آنکه سایبان جلال
ز قدر بر تر ازین بارگاه اخضر زد

خضر لقای سلیمان بساط شاه شجاع
که قفل بر در دروازهٔ سکندر زد

شهی که بانی کیوان طاق ایوانش
فراز بارگه خویش طاق دیگر زد

زمان دولت او چون بدید رونق آن
چه طعنها که فلک بر زمان سنجر زد

عروض بیت جلالش ز سدره ساخت قضا
از آن سبب و تدش بر زمین محشر زد

چنانش ملک بر انداخت رسم دست انداز
که باز کس نتوانست بر کبوتر زد

بجنب بارگهش آفتاب شرم زده است
که این بود بر آورده کهنه چادر زد

ای شهی

ای شهی که جلال تو ماه رایت را
بر آفتاب زد از اعتبار و در خور زد

مراد فرش سرای تو بود دور ارا
که خشت نقره و زر در حدود خاور زد

ببوی خلق تو بس دم که مشک در چین خورد
ز دست جود تو بس کف که بحر بر سر زد

کف تو کرد منادی ببر و بحر که کیست
نخست سایل من بحر دست بر بر زد

غلام خلق تو مشک است و زین امروز است
که خود زمانه برین ناف مشک اذفر زد

سر سلطنت بارگاه عدل افراخت
حسام معدلتت گردن ستمگر زد

طلیعه برکه رای تست صبح که او
بر آسمان علم آفتاب پیکر زد

برفعتست فزود آسمان ازو گرچه
فراز خرگهش این خیمهٔ مدور زد

حباب را نتوان گفت بر تر از دریا است
طناب خیمه ز دریا اگرچه بر تر زد

مرصعت بکوبر همه زمین فلک
مگر کف تو بران مرز موج گوهر زد

اگر عنایت تو گربه را حمایت کرد
بعون تربیتت پنجه با غضنفر زد

بملک سالیت افسر بخسروان بخشید
از آن نعال که بر پای اسپ او تر زد

چو آفتاب جهانگیر بر نجوم تو ی
کسی که یک تنه بر صد هزار لشکر زد

خدایگانا شعر رهی بدولت تو
ز روشنی و بلندی قفای اختر زد

عطارد از پی نقل سواد گفتهٔ من
بیاض دفتر خود را بسا که مسطر زد

چو دید صبح صفای دلم بمهر شما
چه سرو خنده که بر آفتاب خاور زند

حدیث بلبل طبعم شنید کبک دری
هزار قهقهه بر طوطی سخنور زند

همیشه تا دو سراپرده سپید و سیاه
زمانه خواهد بر صحن فرش اغبر زند

همیشه تا بجهانی رجهانیان گویند
که زهره مزهر و مریخ رمح و خنجر زند

برزم و بزم تو بادند جنگی و چنگی
ستاره که سنان کوکبی که مزهر زند

کشیده باد سراپردهٔ جلالت تو
که در میان فضاش این خیام اخضر زند

بهر کجا که روی در رکاب عزم تو باد
ظفر که دست بفتراک دولت در زند

ایضا وله

تا ز مشک ختنت دایره بر نسترنست
سبزهٔ خط تو آرایش برگ سمنست

از دل مشک و سمن گرد برآورد ز رنگ
گرد مشک تو که بر گرد گل و یاسمنست

زره جعد ترا حلقهٔ مشکین گرهست
رسن زلف ترا چنبر عنبر شکنست

بخت شوریدهٔ من خفته ازان غمزهٔ تست
زلف آشفتهٔ تو بسته تراز کار منست

خال و خط و دهنت چشمهٔ خضر و ظلمات
رخ و زلف و زنخت یوسف و چاه و رسنست

یوسف عهد خودی بلکه چه یوسف که ترا
یوسفی گم شده در هر شکن پیرهنست

سنبل زلف سر انداز تو عنبر زده است
نرگس ترک کماندار تو ناوک فکنست

حلقهٔ

حلقهٔ گوش تو یا رب چه صفائی دارد
که صفا حلقه بگوشش شده در عدنست

دل فدای سر زلف تو که در هر تارش
خونبهای جگر نافهٔ مشک ختنست

جان نثار لب لعل تو که از غیرت او
داغ غم بر دل خونین عقیق یمنست

در غم شهد لبان شکرین تو مرا
تن بیمار گداز آن جو شکر در لگنست

تا دلم در شکن زلف تو آرام گرفت
دیدهٔ من شده در خون دل خویشتنست

سر زلفت بقدم چهره همی سپرد
گوئیا نعل سم اسپ و زر ز منست

آن فلک قدر ملک صید که کواکب موکب
که زحل جرم و قمر عزم و عطارد فطنست

آفتاب فلک جاه غیاث الحق و دین
که محمد صفت و نام محمد سننست

ناصر شرع نبی نایب عدل عمرست
وارث علم علی صاحب خلق حسنست

آنکه بر مسند ایوان سخا باد شهست
وانکه در عرصهٔ میدان سخن تهمتنست

آنکه اندر نظرش صورت دنیا و فلک
راست چون پر زنی در رسن چرخ کهنست

آنکه بر خاک درت مهر فلک را حسد است
وی که در درج دلت روح ملک را مسکنست

خرد از سحر حلال سخنت مدهوشست
دل و جان بر خط و خال قلمت مفتتنست

در مقامی که صریر قلمت در نغم است
در زمانی که زبان سخنت در سخنست

تیغ هر چند که آهن دل و پولاد رگست | شمع با آنکه زبان آور و روشن دل و مهیبت
تیغ را دست هنر مانده بزیر گرست | شمع را تیغ زبان سوخته اندر لگنست
لطف تو آن در ثمین است که در رشته عقل | مایه و سود جهانش همه زین ثمنست
بصفت رای تو نورست و فلک چون جسمست | بمثل عدل تو جانست و جهان همچو تنست
چهره عدل تو فارغ ز غبار ستم است | عرصه ملک تو ایمن ز سپاه فتنست
روبه از تقویت شوکت تو شیر دلست | پشه از تربیت همت تو پیل تنست
سلک دور قمر از واسطه کلک تو گفت | حمد الحمد که با رونق نظم پرنست
دیده حاسد تو تیر بلا را هدف است | سینه دشمن تو تیغ قضا را مجنست
سایه از سر که همای کرمت باز گرفت | کاسه چشم سرش مطعم زاغ و زغنست
بر زوایای جهان پر نظرت مطلعست | در سراپای سپهر از قلمت موتمنست
دشمن ار سرکشی کرد چو شمع از تو چه غم | زانکه از سرکشیش موجب گردن زدنست

فلک آموختی از درگه عالی تو گشت
هر شبی بر فلک از انجم از آن انجمنست

صاحبا بحر مدیح تو نه بحریست کران | کشتی طبع رهی را ره بیرون شدنست
مدح جاه تو نه از روی ریا میگویم | که مرا مدح تو از جان چو روان در بدنست

بیت من گر نه بمدح تو بود باد خراب | بیت کان خرج نبود مدح تو بیت الحزنست
حق علیم است که در حب محمد امروز | صدق سلمان نه کم از صدق اویس قرنست
از جبینم همه انوار سعادت تابد | از چه روز آنکه بخاک در تو مقترنست
تا سپیدی رخ برق و سیاهی سحاب | در چمن موجب سرسبزی گل و چمنست
باد آزاد ز باد ستم و جور زمان | سر و جاه تو که سرسبزتر از نارونست

ایضا وله

گویی خیال قد تو ای گلستان چشم | سرویست راست رسته بر ایوان چشم
تا نوبهار حسن تو بر چشم من گذشت | شد پر گل و شکوفه مرا بوستان چشم
چشمم سر بر آب فکندست تا ترا | گیسو کمند عارض و ابرو کمان چشم
چشم و دلم فکند درین رنج و میکشم | گاهی خسارت دل و گاهی زیان چشم
چشم فضول خانه دل را خراب کرد | یارب سیاه باد [illegible]
تا کی بروی مهر تو ریزند چون شهاب | سیارگان اشک من از آسمان چشم
تا چشم از جمال تو خط نظر بیافت | خونست در میان دل و در میان چشم
با آنکه آب در حرم منت سرشتی | باشد خیال روی تو ام میهمان چشم
چند گنج شایگان کنم اندر آستین | بهر نثارش از گهر رایگان چشم

بالوده سرشک و کباب جگر نهم
پیش خیال روی تو بر گرد خوان چشم

وانگه ز راوق عنبی پشت آورم
قرابه زجاجی گوهرفشان چشم

چشمم چو گلستان همه رخساره نکهی
شبنم نشسته بر طرف گلستان چشم

در گوشها نشسته فرو برده سر بآب
از ترک و تاز غمزه تو مردمان چشم

چشمم خیال ابروی شوخ تو بست منت
پیوسته این خیال کز اندر کمان چشم

از بس که من خیال تو تحریر میکنم
بشکست خامه مژه ام در بنان چشم

انگس خیال لعل تو در چشم خانه ساخت
گوهر باستین کشد از آستان چشم

گلگون اشک بس که دواند بهر طرف
انگس که او کشیده ندارد عنان چشم

در انتظار مقدم خیل خیال تو
روز و شب است بر سر دیده بان چشم

ننشاند همچو قد و رخت هیچ سرو و گل
اندر حدیقه حدقه باغبان چشم

[illegible] در آمد از میان که غمزات
صف بر کشیده اند کران تا کران چشم

هندوی چشم من سفر بحر می کند
آراسته است ازان بلآلی دکان چشم

گویی سحاب خاطر دریا کف کرم
سرمایه داده است بدریا و کان چشم

انگو عروس باصره بی حکم و رای او
ننموده چهره در تتق پرنیان چشم

بی حسن رای صایب او جلوه گر نشد
طاوس نور در چمن بوستان چشم

برین

شیرین شکر شکر لفظش دهان و گوش
روشن بنور طلعت دولتش روان چشم

الا که در هوای لقای مبارکش
مرغ نظر نمی پرد از آشیان چشم

گر از تبسمش فکند سایه بر وجود
گوهر چکد بجای نم از ناودان چشم

چشم و چراغ اهل وجودی و از وجود
ذات شریفت آمده بر بستان چشم

اوج جلالت تو به بیند سپهر اگر
با صد هزار دیده کند امتحان چشم

از چشم حاسدت گل بخت تو ایمن است
کور از خار غصه مبادا امان چشم

از کحل مرکب تو جلا گر نیافتی
تاریک بودی آینه روشنان چشم

آنرا که کحل دیده نه از خاکپای تست
آب سیه برآیدش از دودمان چشم

خصم مزور تو که روی بهشتیش نیست
بر روی چون بهی فکند ناودان چشم

بازیت خاکپایت اگر چشم یاد کرد
از سرمه باد خاک سیه در دهان چشم

نادراک اوج قدر تو شد چشم ناتوان
پیدا است تا چه باشد آخر توان چشم

شاها بدان خدای که فراش قدرتش
بنهاد شمع باصره در شمعدان چشم

بر آفتاب روی نگاران خرگهی
تا ابروی چون هلال کشد سایبان چشم

بر منظر دماغ که مشکاة دانش است
بنشانده است هندوکی پاسبان چشم

مهر و سپهر و روز و شب و مردم و نبات
ابلاغ کرده حکمتش اندر جهان تم

گر چشم آسمان فکند چشم بر زمین	گر بنید این مناظره انجم میان چشم
چشم بمدح خاک درت کرد تیز زبان	اینک هنوز میچکد آب از دهان چشم
تا هست گرد عارض سیمین او خط	تا هست زیر سایه ابرو کمان چشم
تا چشم بر خزان و بهار سعادتست	بادا بهار جاه تو دور از خزان چشم

ایضاً وله

دردا که درد گرد سواد بصر خراب	ایام ساخت چشمه چشم مرا سراب
در خانهای چشم من از کثرت نزول	گردند مردمان ز خور و خواب اجتناب
گر انتشار مردم چشمم چنین بود	زینسان که ربع او نه بیند کسی بخواب
در گوشه نشسته ام اکنون و همچنان	هستم ز دست مردمکی چند در عذاب
چشم کلیست منفتح از باد ملکهاش	افتاده خار خار بر اطراف او ز تاب
پلک کبود نرگس پر آب چشم من	نیلوفریست کو نکند میل آفتاب
در خون نشسته چشم و گریند چون قدح	بر روی بسته پرده و نالند چون رباب
پرده سرای دیده من گشت تنگ و تیر	رگها از و کشیده بهر گوشه چون طناب
گویی دو کاسه اند پر از خون دو چشم من	یا خود دو ساغرند ز حاجی پر از شراب
نقشی که بر جلید ببستم ز آب چشم	خالی بسان نقش جلیدی شود ز آب

بادام چشم من زده بر پلکها شکر	نور ینه البیت ریخته جلاب ار کلاب
آثار شکریست بر اجفان من هنوز	اندر هوای چشم از آن می پرد ذباب
من قدر چشم خویش ندانستم آن زمان	اکنون که شد سیاه همی جو بهش در آب
چشم و چراغ تا بی اشتین من بعار	در رفت و عنکبوت بروی تند حجاب
من درد کس بگوش بسیار ستمی شنید	اینک بچشم خویش همی بینم این عذاب
سر دوم ز زیر چشم ضعیفم برو جهد	گلگون اشک بس که برفتن کند شتاب
من عیسیم بنطق ولیکن چو مرغ خوش	چشمم کند ز صحبت خورشید اجتناب
سودا گرفت چشم مرا زان نه بینمش	فی الجمله مست لبستن سودائیان صواب
از چشم بسته دست نیارم گرفت باز	ترسم برون جهد چو سرشکم ز اضطراب
در چشم آتش افتد و دود دم رود بسر	کاید بخار معده ناری در التهاب
اطراف چشم من همه نم دارد از سرشک	پیوسته در هوائش از آن نم بود سحاب
چشم منست واسطه چشم زخم من	بال عقاب شد سبب آفت عقاب
با دام چشم از این برستی همی شکست	چشم خراب من که شد از چشم بد بتاب
بربست چشم راه نظر انجمان که نیست	ما را بر وامید کشایش هیچ باب
آفاق چشم من همه ظلمت گرفته است	زیران سرشکش از همه اطراف چون شهاب

در زرده و سپیده بیضه بعینه — پندار نرگسی است تر این چشم در نقاب

معدول گشت ناظر و مژگان قلم کشید — لا انداز نقود عین من از ره حساب

با آنکه چشم من نظر از من گرفت باز — حقا که نیستم نظر الا بدان جناب

بر روی چشمها ز سر سوز هر شبی — در دم ترانه دگر از نو زند بر آب

نسبت بچشم من نتوان کرد ابر را — وقتی مگر که خون جگر از بارد از سحاب

ای چشم من چو روی تو هرگز ندیده ام — از من چه دیده که بماندی درین حجاب

قطعا نمیکند نظر من بهیچ کار — گویی که زنگ خورده حسامیست در قراب

چشم و چراغ دوده معنی کمال دین — ای کرده آفتاب کمالت خرد خطاب

بهر نثار خاک تو هر لحظه بر کشند — چشم از سپید و دامنم از لولو خوشاب

هر چند در نظم شکست از کلام تو — در شکسته هر زبی چشم در دیاب

زاهل نظر جواب سخن کرده سوال — چشم شکسته بسته بیان کرد این جواب

ایضا له فی المرثیه

بس رای کهنه و لکن دنیا دل منه — رخت جان بدار و بار دل درین منزل منه

ساحل دریا جای آشوب مرگست این سرای — هان مترس از موج دریا پای بر ساحل منه

حادثه

حادثه سیلیست خیل افکن گذارش بر جهان — بر گذار سیل خیل افکن بنای گل منه

در جهان اندیشه بنیاد کردن باطلست — هیچ بنیادی برین اندیشه باطل منه

کودکی بس جاهل است این نفس بازی گر شنو — شیشه دل در کف این کودک جاهل منه

چون دنیا اهل دنیا راهست دل سوی یسار — گر تو از اهل یمینی بر یسارش دل منه

سالها چون دیده در سر گوشه گردیده ام — جز درون دیده مردم کافرم گر دیده ام

هیچ نقشی در خلاص تو به عالم نماند — هیچ نوری در چراغ دوده آدم نماند

خرمی از تنگی دل در جهان آمد بتنگ — آنچنان کاندر همه عالم دل خرم نماند

روضه دل را اثر غمهای شادی تازه بود — تا که از بادی سپر افکند و غیر از غم نماند

ماه را گو روی در کش کآسمان را مهر نیست — صبح گو دم در مدم کآفاق را همدم نماند

آسمان را از کف خورشید جام سلطنت — بر زمین زن زانکه جام سلطنت را جم نماند

زهر خور ای صبح چون دین جام گردون نوش کرد — خون گری ای ابر چون در چشم دریا نم نماند

آفتابا در خم نیل فلک زن جامه را — خاصه گیتی همسایه چون عیسی مریم نماند

روزگارا طاق کیوان فلک بر هم شکن — طاق ایوان کو چو حامی رستم نیرم نماند

گر بگرید تاج سوزد تخت کی باشد عجب — بر زوال دولت سلطان اعظم بو سعید

آسمان از جبهه اکلیل مرصع بر گرفت / ترک کردن اندرین ماتم کلاه از سر گرفت

زهره همچون چنگ گیسوهای مشکین باز کرد / پس بناخن چهره بخراشید و زاری در گرفت

آسمانش تخته تابوتی از مینا ساخت / آفتابش پایه صندوق در گوهر گرفت

فرش سلطان چون بگسترد آسمان عرش نعش / حامل عرش اندر آمد نعش سلطان بر گرفت

روح پاکش از مغاک خاک بر افلاک رفت / همچنان از گرد ره رضوانش اندر بر گرفت

وای ازین حسرت که بوم شوم عنقا طعمه کرد / آه ازین آهو که گور مرده شیر نر گرفت

پشت ملک جم ز بار تعزیت خم خواست شد
راستی را هم برای آصف جم راست شد

تا شهنشاه جهان ملک جهان بدرود کرد / ملک و دین را تا ابد امن و امان بدرود کرد

بود از جان و جهان جان جهانی در امان / ناگهان جان جهان جان جهان بدرود کرد

روی خاور گوی چشمه آفتاب خاوری / رفت تا صبح قیامت خاوران بدرود کرد

اردشیر شیردل اسکندر گیتی گشای / افسر دارای و تخت اردوان بدرود کرد

لشکر دیوان ز سر سو سر بر آرند این زمان / چون سلیمان ملک انس و جان بدرود کرد

زهره گر نیکو زنی در مجلسش بدرود زد / رود را آن نیک زن با چاه و دان بدرود کرد

لشکر دیوان که چون مور و ملخ صف در صف است / هیچ باکی نیست چون خاتم بدست آصف است

در غزایت خسروا آیینه مه تار باد / وز فراقت نالها نی بر زهره زار باد

رایت فیروزی افلاک نیل اندود گشت / خنجر مشکرفی مریخ در زنگار باد

ای ز تخت سلطنت در کنج غاری تخته بند / تا قیامت صدق و صدیقیت یار غار باد

روضه خاکت که دارد تازه سروی در کنار / از در و در روضه فردوس پر انوار باد

ملک و دین را گرچه مستظهر بذاتت بوده اند / تا قیامت ذات پاک خواجه استظهار باد

گر سلیمان رفت آصف حاکم دیوان اوست / موسی ار بگذشت خضرش وارث اعمار باد

ایضاً فی المرثیة

ای صبحدم چه شد که گریبان دریده / وی شب چه حالتست که گیسو بریده

از دیده زمانه روانست جوی خون / ای دیده زمانه بگو تا چه دیده

ای اشک گرم رو خبری باز ده ز دل / تا چیست حال او که بدین روز دیده

ای آفتاب فره فقادت بر دولت / آخر چه دیده که چنین دل رمیده

ای آسمان قبح جامه کبود از چه کرده / آری مگر تو نیز مصیبت رسیده

ای برجم از برای چه مو باز کرده / وی سنجق از عزای که گیسو بریده

مرغان بباغ ناله و فریاد می کنند / ای باغبان چه موجب فریاد دیده

گل جامه پاره میکند آخر بپرس ازو / ای باد صبحدم چه حکایت شنیده

نی نی سخن مپرس کی جای ملالتست
دانم چه حالتست ندانم چه حالتست

دیدی چه کرد چرخ ستمکار و آخرش — نامش مبر چه چرخ نه چرخ و نه چنبرش
برخاک ریخت گلبن دولت که باغ ملک — با صد هزار ناز بپرورد در برش
افشانده خاک بر سر خورشید انورست — گردون که خاک بر سر خورشید انورش
آن شد که بود در قدح روزگار نوش — زهر هلاهلست کنون قند و شکرش
شد خاک و خار بستر آن شخص نازنین — کازار می‌پرید ز دیبای ششترش
بگریست تخت بر یلکان شاه تاج بخش — کاورد فخر افسر شاهی بگوهرش
خط غدار بر ورق حسن او تمام — ننوشته ریخت دست اجل خاک بر سرش
در خون لاله‌ام که چرا در چنین عزا — باشد سر پیاله و سودای ساغرش

بگذر بباغ ازین پس و بگذار لاله‌زار
زیرا که داغ بر دل باغ است و لاله‌زار

شد سرد و تیره بر دل و بر چشم روزگار — هم آب رود دجله و هم باد نوبهار
در دیده می نیاید ازین ابر جز سرشک — بر دل نمی نشیند ازین باد جز غبار
در کوه سنگ دل نگر از چشمهای او — آب روان روان شده بر روی مرغزار

برگرد لاله سبزی نو بر دمیده باغ — وارون زخد و خط جوانان بیادگار
مسکین بنفشه بر سر زانو نهاده سر — ما جامه کبود پریشان و سوگوار
افکندی ای سپهر سواری که مثل او — در عهد کورش تو نیفتاد یک سوار
چرخ پلنگ رنگ نبیند نظیر او — شیری بروزگار و هزبری بروزگار
ای شوخ دیده بر سر خاکش بخون دل — چندانکه آب در جگرت هست اشکبار

رسم امارت از رخ عالم بر او فتاد
تاج سعادت از سر گردون در او فتاد

گردون بدود حادثه عالم سیاه کرد — ایام خاک بر سر خورشید و ماه کرد
صبح این خبر هو چه ز مرغ سحر شنید — از تاب سینه زد نفس سرد و آه کرد
پوشید آفتاب بلباس سیاه شب — وز کهکشان و سنبله ترتیب کاه کرد
باد اجل چراغ امل افروز نشاند — وز دود آن چراغ جهان را سیاه کرد
ای چرخ بی حیا بچه چشم و کدام روی — خواهی بروی خسرو ایران نگاه کرد
بایت یاد کردن آن لطف و کسعها — کاندر مدار کار تو دلشاد شاه کرد
ای چرخ چار بالش خورشید بر گرفت — عیسی چو رفت و صد جهان تکیه گاه کرد
چندان گریست مردم ازین غم که چون حبات — اختر بر آب دیده مردم شناه کرد

ای یوسف امید بناکام بادیت / از تخت جاه روی سوی تخته جا کرد

کان مصر مملکت که تو دیدی خراب شد
وان نیل مکرمت که شنیدی سراب شد

کو خسروی که بود جهان در امان او / پیوسته بود جان جهان هم بجان او
کو صفدری که روز وغا خصم شوم پی / می جست همچو تیر ز دست کمان او
کو آن عنان گرای که کوه گران رکاب / جستی گران ز صدمهٔ گرز گران او
آن [illegible]ور کجاست که دارد بر آسمان / روی قمر هنوز نشان سنان او
گوئی چگونه کرد دل نازنین شاه / تا که تحمل خبر ناگهان او
چرخ پیاده روی بدرگاه میر کرد / کافتاد شهسوار جهان پهلوان او
ای مرغ نوحه گر شو و ای ابر خون گری / بر قامت چو نارون نار وان او
در دو وفات گنج حیاتش چگونه برد / کو بخت هوشیار که بد پاسبان او

جان داد در موافقت یار نازنین
یار عزیز شرط محبت بود چنین

ای دل جهان محل ثبات و قرار نیست / دست از جهان بدار که او پایدار نیست
زنهار زینهار مخواه از اجل که او / کس در پناه او بجهان زینهار نیست

مستظهری برتبه و اعتبار خویش / هیهات زر فتن دگران اعتبار نیست
دنیا چو شاهدیست کناری گزین از و / کز شاهدان خلاص بغیر از کنار نیست
صبر و تحملست و رضا چاره با قضا / تدبیر این قضیه برون زین چهار نیست
در حیز وجود سماتا نیامدست / این سینه کز خدنگ مصایب فگار نیست
بنشین بر آستان رضا چون بهیچ باب / کس را درون پردهٔ تقدیر بار نیست
مانندگان ما و ست خداوندگار ما / با کار او مرا و ترا هیچ کار نیست

جان در بدن ودیعت پروردگار ماست
میخواهد از تو باز ودیعت چه ماجراست

سرو ار فتاد ظل چمن مستدام باد / در گر شکست بحر عدالت نظام باد
گر کوکب منیر فرو شد ز آسمان / خورشید آسمان سعادت مدام باد
خورشید عرش اگر ملکان گر زوال یافت / ظل امیر شیخ حسن بر دوام باد
تا روزگار منزل اندوه و محنت است / دلشاد شاه جم عظمت شادکام باد
چو نانک ز یکانت یادگار / سلطان اویس والی قایم مقام باد
تا روز حشر بر سر واماندگان تو / ظل ظلیل جاه شما مستدام باد
این سرو قد گشت بتابوت تخته بند / قدش در جنت روضهٔ دار السلام باد

روزی هزار بار ز انفاس قدسیان / بر تربتش نثار درود و سلام باد

ایضاً وله

دوستان بر وزرود است فغان درگیرید / دل یکبارگی از ملک جهان برگیرید
شمع خورشید به آه سحری بنشانید / وز تف سوز جگر بار دگر درگیرید
نیست بر چرخ برین راه بر اختر / راه دل را به برین چرخ بد اختر گیرید
اختران را بسوی اطلس کحلی ببرید / خانه شان به پلاس سیه اندر گیرید
ای مه و مشتری و زهره و کیوان ز خاک / بنشینید بهم تعزیت خور گیرید
بلبلان بر سر این سرو سهی بنشینید / هر یکی ناله ز پرده دیگر گیرید
مردم چشم جهان رفته بخوابست ز اشک / خوابگاهش همه در گوهر احمر گیرید
دیده و چهره بران تربت مشکین مالید / خاک شو نیز بر او در گهر و زر گیرید

بعد ازین واقعه دلشاد نخواهد بودن / هیچ خاطر ز غم آزاد نخواهد بودن

روز عید است سران تهنیت شاه کنید / همه بر عادت خود روی بدرگاه کنید
خادمان شاه بخوابست شما برخیزید / زینت مجلس و آرایش خرگاه کنید
آن مه و هفته مه ما را سر ماهست امروز / از سر مهر فغان بر سر این ماه کنید

شاه را عزم حجاز است و ره رفتن نیست / مطرب و مویه‌گر آهنگ ره راه کنید
قبلهٔ مردمی و کعبهٔ حاجات نماند / حاجیان را بحریم حرم آگاه کنید
حاجیان بر صفت کعبه سیه در پوشید / تا قیامت همه فریاد علی الله کنید
ای بنات فلکی بر سر نعشش تا حشر / مسکنت مویه‌گری زهره شما آه کنید
عمر کوتاه و درازی امیدش دیدند / بعد ازین دست امید از همه کوتاه کنید

دوش در خواب مرا حضرت بلقیس جهان / گفت کز من بر این قصه جمشید زمان

شهریارا طرف یار فراموش مکن / عهد یاران وفادار فراموش مکن
گرچه بار است گران دولت از رفتن من / سخن رفته بیکبار فراموش مکن
عهد و زنهار بسی رفت میان من و تو / عهد من هیچ گه و زنهار فراموش مکن
حق بسیار مرا بر تو و بر دولت تست / حق من اندک و بسیار فراموش مکن
از برای جهانگیر مرا یاد آور / سعی این دست گهربار فراموش مکن
دیده حالت بیداری شبهای مرا / حق آن دیدهٔ بیدار فراموش مکن
چار طفلند گرامی ترم از جان عزیز / آن عزیزان مرا خوار فراموش مکن
نوکران من و اتباع مرا بعد از من / خسته و زار و دلفگار فراموش مکن

در نگهداشتن یک بیک آنچت گفتم / همه را گوش مدار و فراموش مکن

چون دران حضرت عالی شود این قصه تمام / روی مجلسیان آر و بگو بعد سلام

امن و آسایش دوران مرا یاد آرید / زیب و آرایش ایوان مرا یاد آرید
برشما باد که چون باغ بهار آید / روی چون تازه گلستان مرا یاد آرید
برشما باد که چون سرو سهی رقص کنند / نازنش قد خرامان مرا یاد آرید
در مناجات شب تیره چو شمع از سر سوز / آفت دیده گریان مرا یاد آرید
به سرشک گهری خاک مرا لعل کنید / بدعای سحری جان مرا یاد آرید
حالت توبه و تسبیح مرا یاد کنید / هوس کعبه و حرمان مرا یاد آرید
روزگارت همه خوش باد که بعد از من / روزگار من و دوران مرا یاد آرید

شاه دلشاد نگوئی که چه غم بود ترا / بجز از عمر گرانمایه چه کم بود ترا

[illegible] در خاک دریغست دریغ / زیر خاک آن گهر پاک دریغست دریغ
دامن پیرهن عمر تو ای یوسف عهد / شده چون دامن گل چاک دریغست دریغ
ماه روئی چو تو در خاک لحد خفت و هنوز / مه و خورشید بر افلاک دریغست دریغ

جامی

ایدل ز پی سنگ خاره آخر فغان کجاست / وی شوخ چشم دیده سرشک روان کجاست

شهریست پر ز حسرت و غم شهریار کو / کاریست بس خراب و خداوندگار کو
هفت اختر و چهار گهر در مصیبت اند / واحسرتا خلاصه هفت و چهار کو
شاهی که از لطافت و پاکی همی نشست / ز آنجایت بر دل پاکش غبار کو
او روزگار دولت و روز امید بود / آن روز خوش کجا شد و آن روزگار کو
آن تخت و تاج سلطنت و ملک را چه شد / و آن قدر و جاه و مرتبه و اعتبار کو
امروز میرزا بنداوست حال چیست / از میرزا بپرس ولی میرزا کو

واحسرتا که رشته دولت گسسته شد / پشت امل ز بار مصیبت شکسته شد

رسم امارت از همه عالم برافتاد / تاج سعادت از سر گردون در او فتاد
میرزا غریبی ز سر افتاد ملک را / دردا و حسرتا که ازین پا سر اوفتاد
سر میکشید بر فلک از قدر و اعتبار / بگذشت سر ز چرخ و در چنبر اوفتاد
تا شاه سر به بالش رحمت فرو نهاد / بیمار گشت دولت و بر بستر اوفتاد
در خطبه وی خطیب فلک نام او نیافت / دستار بر زمین زد و از منبر اوفتاد

دریت کاوستاد اجل دام می نهد / در دام او شکار چنین کمتر اوفتاد
نیک اختر ا چه واقعه بودت که ناگهان / از گردش ستارهٔ شوم اختر اوفتاد

تدبیر و چاره نیست درین درد غیر صبر
چون بود بودنی چه توان کرد غیر صبر

برخاست میر و حضرت سلطان نشسته است / داود اگر برفت سلیمان نشسته است
گر شاه شاهزاده قباد از جهان برفت / نوشیروان ملک در ایوان نشسته است
جمشید روزگار علی رغم اهرمن / در بارگاه ملک بدیوان نشسته است
او سایهٔ عنایت حقست و مملکت / در سایهٔ عنایت یزدان نشسته است
امروز در بسیط زمین نیست داوری / ور نیز هست داور دوران نشسته است
ای یوسف زمان منشان این غبار غم / کان بر درون تار کل اخوان نشسته است
جاوید جان و دل مکن از کار رفته تنگ / کو در جوار رحمت رحمان نشسته است

دست فنا ز دامن عمرت بعید باد
بادر روان روشن شاه سعید باد

دریغا که خورشید روز جوانی / چو صبح دویم بود کم زندگانی
دریغا خرامنده سروی که بودش / درین مرز ایران زمین مرزبانی

ادی

دریغا که ناگه گل نو شکفته / فرو ریخت از تند باد خزانی
دریغا سواری که جز صید دلها / نمیکرد بر مرکب کامرانی
برین آفتاب ای فلک زار بگری / فرو رفته در صبح روز جوانی
در دیده دهن باد گل را درین غم / چرا میگشاید لب شادمانی
چه شوخی جهانا که شرمت نیامد / از ان طلعت خوب و فر کیانی
ایا شمع گریان نکوئی چه بودت / که بر فرق خاک سیه می فشانی
ایا صبح خندان چه حالت شنیدی / که بر سینه مشکین قصب میدرانی
یقین است ما را ازین جای رحلت / ولیکن کسی را نبود این گمانی
که در عنفوان صبا میر قاسم / زند خیمه بر جنت جاودانی
دریغ آن سرو افسر شهریاری / دریغ آن قد و قامت پهلوانی
هنوزش خط سبز ننوشته کاتب / بر اطراف رخسارهٔ ارغوانی
هوائی بدر گرد و ما در همانا / گران مادران دید نامهربانی
سوار جهان را که ننهاد جز جا / که بر مرکب چوب بیگه نشانی
هزبر چنین را که دانست در را / که با بیت گوری کنی ناگهانی
ایا مردم دیده چون بود حالت / دران عین بیماری و ناتوانی

بیدری محاق تو تشد واقع ای مه | چه تدبیر با گردش آسمانی
اگر خسرو عهد بودی درین ملک | دران مملکت نیز نوشیروانی
دلا کار و بار جهان آزمودی | چرا در پی کار و بار جهانی
گذاریست عمرت بمان که اورا | بخیر و سلامت خوشی بگذرانی
تو خود گیر کاندر جهان دیر مانی | چه بنیاد در خانهٔ ایرمانی
ندانم که چون کرد بار تحمل | دل نازک پادشاه این گرانی
بماناد کیخسرو آنکس برآذر | فرود آمد از بارهٔ خسروانی
دل یوسف عهد چونست گویی | ز نادیدن این بنیامین ثانی
شهابا دوران عمر تو باقی | چنین است احوال دنیای فانی

چو یاقوت با کوه پیوسته بادا
بقای تو ای گوهر کن فکانی

آسمان با سینهٔ پر آتش و پشت دو تاه | شد بهاپایهای گریان بر سر بهرام شاه
شد وجود نازنین صافی تر از آب حیات | در میان خاک زیران طیب اقتدر آه
در میان خاک پنهان چون توانندش بدید | آنکه نتوانست دیدن گرد مشکین گرد ماه
بر سرش روحانیان فریاد و زاری میکنند | همچو مرغان بر سر مرغ نهی بیگاه و گاه

گردرین

گر درین ماتم نبودی روی خاک از اشک تر | گرده بودی آسمان صد بار بر سر خاک راه
از لطافت بود چون جان بلکه نازکتر ز جان | نازنین جانی که بودش در همه دل جایگاه
عقل دعوی میکند کو بود در سیرت ملک | یافتم بر صدق و آن دعوی ملایک را گواه
بود اصل مردمی بنهاد در خاکش جهان | وانچه زین پس می‌ویدا ز خاکش بود مردم گیاه
ای دریغ آن سرو باغ کامرانی کاسمان | گرد در طفلی چو گل پیراهن عمرش قباه
ای دریغ آن شمع ملک افروز بزم خسروی | کش بیکدم گشت دور غم فزای عمر کاه
دردها باید بجان کردیدن این افلاک را | تا چنان ماهی شود طالع ز دور سال و ماه
انجمن چون انجم چرخ است از غم کبود | مردمان چون مردم چشمند یکسر در سیاه
حرمت سلطان و عایت کرد یعنی سربست | ورنه برمیداشت از سر آسمان زرین کلاه
این حکایت گر بگوش صخرهٔ صما رسید | نشنود از کوه سنگین دل صدا الا که آه
ای خردمندان چه دریابید بوش غم | از جوانی و جمال و همت و مردی و جاه
دیده اید این اعتبار الاعتبار الاعتبار | دیده اید این احتشام الاشتباه الاشتباه
بی ثباتست این جهان ای دل و رتب باید یقین | دولت باید بجال این جهان کردن نگاه
وارث عمر جهان پیر بودی این جوان | گر بجاه و مال بودی یا بتدبیر و سپاه
آفتاب عمر او گر یافت از دوران زوال | جاودان پاینده بادا سایهٔ ظل اله

آفتاب عمر او گر یافت از دوران زوال | جاودان پاینده بادا سایهٔ ظل اله
آفتاب سایه‌گستر سایهٔ پروردگار | پادشاه ملک‌پرور داور گردون‌پناه
پادشاهی کز عزیزی کرد از دنیا سفر | بر سریر مصر جنت رفت چون یوسف ز چاه
این جهان جا نیست نتوان دل نهادن بر فنی | تا جهان باقی بود بادا بقای پادشاه

ایضاً وله

دریغا که باغ بهار جوانی | فرو ریخت از تند باد خزانی
دریغ آن مه سرو بالای گلرو | ز بالا فتاد این بلا ناگهانی
تو دانی چه افتاده است ای زمانه | فتادست قصر کرم را مبانی
عجب دارم از شاخ نازک که دارد | درین حال برگ گل بوستانی
درین ماتم ار جز زمین سبز پوشد | سزد گر کند جامه را آسمانی
ترا باید ای گل بصد پاره کردن | کنون گر قبائی ز شادمانی
چه افتاد گویی که گلبرگ رعنا | بخون شست رخسارهٔ ارغوانی
بهار ار روان کرد بی‌شک بهاران | در آنی که پیراهن در اتی
هزار امبادت ازین بی‌نوایی | اگر بر چمن بعد ازین گل بخوانی
دران انجمن اشک انجم ببارند | که شاه جهان از سر مهربانی

ملی کره

همی گفت کای آفتاب نشاطم | فرو رفته در بامداد جوانی
انیس دل و خاطرم شیخ زاده | که در خاطر آورد دل آن کمانی
کز از صد گلت غنچه‌ها ناشکفته | بباد فنا نیست و بهر فانی
بطفلی که دانست جان برادر | که جای برادر برادر نشانی
بخون دل و دیده‌ات پروریدم | ندانستم این گنج غم خون چکانی
ز دست حریف اجل مستر قاسم | مگر با تو خوردند این قدح دوستکانی
تو وقتی که دل می‌زد و دی غنیام | کنون زیر خاکی کجا می‌توانی
برادر ندارم کنون با که گویم | گرم باشد از درد سر درد نهانی
الا ای خرامان صنوبر چه بودت | که چون نارون بر چمن پا روانی
نه در بزم می دوستان می‌نوازی | نه در رزم بر دشمنان می‌دوانی
ز صوت نی از مطربان می‌نیوشی | نه جام می از ساقیان می‌ستانی
بدانم که گرد حریفان نگردد | دگر رطل می با وجود گرانی
چه آوازه از نی شنیدیت گویی | که چشم قدح میکند خون فشانی
کسی کین خبر بشنود گر بود سنگ | دلش خون شود چون دل لعل کانی
صبا دم برافتاد در باغ رضوان | بدلشاد شه می‌برد مژدگانی



که آرام جان تو زد شیخ زاهد / بهرا برده بر جنت جاودانی
ندانم که چون در زمین داشت خود را / ز بام فلک خسرو خاورانی
ندانم چرا مه که از خرمن خود / نگسترد بر شارع کهکشانی
ایا مادر شوخ بی شرم گیتی / چه بی شرمی است این چه نامهربانی
گلی را که خواهی چنین زار کشتن / ز بهر چه زائی چرا پرورانی
در اهل جهان ملک در خانهٔ خود / عجب آتشی زد سپهر دخانی
چو پروانه یکبارگی سوخت خلقی / بدین شمع جمع چراغ معانی
ولا نیست گیتی سرای اقامت / که هست ایرمانی و تو کاروانی

نمی بایدت رفت آخر گرفتم / که بس میهمانی درین ایرمانی

ترا گر همای خرد هست بر سر / منه دل برین خانهٔ استخوانی
شهانیک دانی تو رسم جهان را / تو خود در جهان چیست کان را ندانی
جهان بی ثباتست تا بود دایم / چنین بود رسم بد این جهانی
بماناد کیخسرو آنکس برادر / فرود آمد از قلعهٔ خسروانی
خدایا تو آن نازنین جهان را / فرود آر در جنت جاودانی

بر آن آفتاب کرم بخش یارب / که آنجاش طوبی کند سایبانی
روان باد تا چشمهٔ خضر روشن / که دادی باسکندری زندگانی

شهنشه اویس آفتاب سلاطین / سرافسر ملک نوشیروانی

فریدون ثانی که پاینده بادا / برو ملک دارائی جاودانی
الهی تو این پادشاه جهان را / نگهدار ز آفات آخر زمانی
باخلاص پیران و صدق جوانان / که این نوجوان را بپیری رسانی
اگرچه مصیبت عظیمست لیکن / چه تدبیر شاها تو جاوید مانی

ایضا وله

سرای کهنهٔ گیتی که خانهٔ دو درست / درو اساس اقامت منه که بر گذرست
تو کدخدائی این خانه میکنی غلطی / ترا مقام اقامت بخانهٔ دگرست
مجال عمر تو چندانکه میشود کمتر / ترا امید فزونست و حرص بیشترست
شود درست عبارت ز آتش فردا / اگرچه کار تو امروز راست همچو زرست
منازل سفرت دور و راه پر آفت / ولی نه مرکب راحت نه سفرهٔ سفرست
ز جهل و امن و کشش بعلم و دین پیوند / که جهل جای زره و علم شاخ بارورست

تو فکر تیر و تبر میکنی بقصد کسان	مکن که ناوک پر ضعیف کارگرست
بشرع گرچه حلالست در مروت نیست	هلاک صید که او نیز چون تو جانورست
چه رحمت و شفقت در دل آید کسی را	که در دلش همه تیرست و در سرش تبرست
ملک نهاد فقیر از ملک نژاد بود	به پیش من ملک آن نیست کو ملک سیرست
سرا و باغ جو بی کدخدا نخواهد ماند	گل بنفشه مرست و سرا و باغ مرست
مشو ز حادثه ایمن که از فلک تا حشر	روان بساحت گیتی قوافل خطرست
ز رفتن دگران پند جو نه از پی صبح	حقیقت سخن اینست و غیر ازین هذرست
بگردن همه تیغ اجل درآمده است	سبک سری که ز شمشیر ملک بی حذرست
خدنگ چارپر مرگ باز نتوان داشت	هزار تو اگرت درع و جوشن و سپرست
بپای دار طریق قیام لیل چو شمع	که نور طلعت شمع از کرامت سحرست
تو روزی از در آنکس طلب که هر روزی	بقرص گرم خورش آسمان وظیفه خورست
سیاه کاسه بود وقت شام از آن تنگست	لقای صبح کم آید چرا که پرده درست
بخاک بر بسر و چشم سیر کن نه بپای	که سر کجا که بر آن پا نهند چشم و سرست
صدت حدیث و خبر بر دلست ازین معنی	ولی دلت همگی زان حدیث بیخبرست
چو آفتاب بهر ذره می شود لامع	فروغ صبح حجابی که هست در نظرست

تراز

ترا ز خاصیت آفتاب چیست خبر	بغیر این که ز انوار دیده بهره ورست
درین سرا چه کسی نیست کز غمش خجلست	بقدر خویش همه کس مقید قدرست
ز سوز سینه لب بحر روز و شب خشکست	ز آب دیده رخ خاک صبح و شام ترست
زمانه را که شنو اشک آتشینش نگر	که چون همی جهد و ظن مبر که این شررست
چه شد که باد هوا خاک میکند بر سر	برادریش گرامی مگر بخاک درست
اگر نه خاک درت را مصیبتی سخت است	چراش این همه خونابه لعل در جگرست
بیا و یکنظر اعتبار کن در خاک	که خاک تکیه گه خسروان معتبرست
کنار خاک ز مغز بتان موی میان	کلاه لاله مثال سران تاجورست
سری که بر سر آفتاب می سودی	بزیر پای وحوش و باغ بی سپرست
بتخته بند مقید قد چو شمشادست	بخاک تیره فرو رفته روی چون قمرست
کجا شدند بزرگان نامور کارا	نشان شان بجهان و نه نام و نی اثرست
وفا مجوی که این امهات آبا را	نه مهر مادریست و نه رحمت پدرست
درین پدر شفقت نیست ور کدی رحم	برانکه گفت که اینم خلف برین پسرست

نجیب دین محمد محمد ابن حسین
که در دیار وجود او بجود مشهرست

چراغ روشن آدم نشاند باد اجل / بدود کرده سپیده دودهٔ ابو البشر است
زآب دیدهٔ مردم بشست دامن خاک / چنانکه بر طرفش ز انگبر مشترست
فلک برآمد و زین غم بجایهای کبود / جهان نشسته بسوک بزرگ بر جگر است
کسی بود که بدارد فراز پسند ملک / بدار مملکت امروز بالشش بدر است
پناه مملکت او بود در گذشت اکنون / امید ملک بدین خواجهٔ ملک سیر است
مدار مرکز اسلام و شمس دولت و دین / که اختیار وجود و خلاصهٔ بشر است
پناه و دین فخر کبریا که لطف و قهرش را / طریق عقل و سیاست نتیجه نفع و ضر است
ز آسمان جزو انجم معانی را / ضمیر او بشب تار کلک راهبر است
هر آنچه در کفش آمد غریق بخشش گشت / چه شک درین که بدریا در آمدن خطر است
خدایگانا معلوم رای روشن تست / که بوفاست حیات از ممات ناگذر است
بنای خاک بنای است سست بنیاد / سرای عمر سرائی عظیم مختصر است
اگرچه عیش جهانست چون شکر شیرین / ولیک نه سر هلاهل سرشته در شکر است
ترا ملک و سعادت قرار چندان باد / که در سرای قرار آن سعید را مقر است

ایضا وله

ای سپهر آهسته رو کاری عجب آسان کرده / ملک ایران را بمرگ شاه ویران کرده

آسمانی را

آسمانی را فرود آورده از اوج خویش / بر زمین افکنده و با خاک یکسان کرده
آفتابی را که خلق عالمش در سایه بود / زیر مشتی گل بصد زاریش پنهان کرده
بر زوال آفتابی کو فرو شد نیم شب / ماه را بار دگر شق گریبان کرده
زین مصیبت بر زمین واقع نشد از دور تو / آسمانا زان زمان کاغاز دوران کرده
ای سهی سروی که بر کندی ز بیخ سلطنت / چشمهای سنگ را چون ابر گریان کرده
نیست کاری مختصر گر با حقیقت میروی / قصد خون و مال خلق و قصد ایمان کرده

خاک می جست گردون تا کند بر سر نیافت
زانکه ز آب دیدگان روی زمین جز تر نیافت

روزگار از روزگار دولت سلطان اویس / یاد کن وان بر خلایق رحمت سلطان اویس
در نعیم و امن بود از دولتش عمری جهان / چشم کرد است جهان نعمت سلطان اویس
زان حسد گر جاه می افراخت رایتش بسپهر / سرنگون کردی سپهر رایت سلطان اویس
آه و اویلا که تاریکی گرفت آفاق را / کو فروغ آفتاب دولت سلطان اویس
آب اگر در دیده بودی چرخ بی آزرم را / تا ابد بگریستی بر حشمت سلطان اویس
مشنو این معنی بری باشد ملطف صورتش / یا ملک یا بی بخبر و سیرت سلطان اویس
کاشکی این دولتم بودی که پیشش مردمی / تا ندیدی دیدهٔ من نکبت سلطان اویس

خطبه‌ای کز نام او محروم خواهد ماندن آن
بر بساط جمعه زین پس کی نخواهد خواندن آن

اگر نمیگردید کار آسمان بر رای او
این سرافرازی که تا او بود در دنیا نبود
ای دریغا سرو بالایی که مثلش کس ندید
سلطنت دیدیم ها یا سوی مادر عهد شاه
کس چه میداند که اکنون اول روز شباب
ثانی پرویز زین بر مرکب چون من نهاد
خون لعل آید برون از چشمهای کوه اگر
من چنین شادم که بعد از وی نخواهم زیستن

خون گری ای آسمان رای ملک آرای او
هیچ مردی را بمردی دست زور و پای او
راستی سرو سهی زیر فلک بالای او
بشنو اکنون گریه خونین وی بابای او
بر زمین چون سایه افتد چتر گردون سای او
چون زکار افتاد شد بیرون جهان پیمای او
بشنو این قصه گوش صخره صمای او
ور پس او زنده مانم سخت جانی وای او

در چنین ماتم در شعر از کجا بر من گشود
یا قلم را چون سر سودای این تحریر بود

اول از حسن وفا و زندگانی گویمش
شرح اوصافش نخست اندر رزم گویم یا که بزم
در لباس پادشاهی گرد درویشی کنم

یا ز حسن طلعت و فر کیانی گویمش
وصف سلطانی کنم یا پهلوانی گویمش
عقل پیرش و دل آرم یا جوانی گویمش

درکمال

در کمال زهد از ابراهیم ادهم بیش بود
نی نی ابراهیم ترک تخت کرد اما نداشت
ذکر تسبیح و صلوة و صومش آمد در میان
پیش از این پادشاه این جهانی گفتم
باد عمر جان فدای خاک آن کز خاک او

ابن ادهم خوانمش یا ملک خاقانی گویمش
برگ ترک جان که ابراهیم ثانی گویمش
یا حدیث بزم و رزم و کامرانی گویمش
بعد از این من شهسوار آن جهانی گویمش
شرم میدارم که آب زندگانی گویمش

باد چشم آفتابت تیره ای چرخ برین
تا ندیدی سرو بالای چنین بر زمین

تخت می سوزد که بر سر ملک را افسر نماند
بود وقتی سکه روی زر از نامش درست
فتنه آمد در جهان بس تطاول کشید
نور چشم ماه و خور او بود چون از چشم رفت
رود و ساغر را نوای عیش بود از بزم او
آتشی در زد جهان در کشش کم مردم [illegible]
خاک را بر سر کن ای آب حیات مملکت
بحر و بر را سنگ بر روی زند کف زمان

خود چه در خورد است افسر ملک را چون سر نماند
این زمان آن سکه بر رخسار سرخ زر نماند
با که گویم این سخن چون در جهان داور نماند
روشنایی بعد از این در چشم ماه و خور نماند
رفت آب رود جز خون در دل ساغر نماند
جز لبان و دیده‌شان هیچ خشک و تر نماند
زانکه بود اسکندرت جویا و اسکندر نماند
میکند افغان که شاهنشاه بحر و بر نماند

پادشاها کحل چشم حور غلمان خاک تو
صد هزاران رحمت حق بر روان پاک تو

میکنم در حال دین و حالت دنیا نگاه   دین و دنیا را بغایت حال می بینم تباه
این چه آتش بود و دود و دل که از تاثیر آن   چون سواد دیدگان شد خانهٔ مردم سیاه
من بمیدانم چه بازی باخت استاد اجل   با حریف دهر کز بازی او شد مات شاه
چون مرا پیراهن خاکست سیمابی ز اشک   چون فلک آئینه مهرست زنگاری ز آه
روز دیوان قیامت کز پی رفع حساب   پادشاهان را بدیوان آورد حکم اله
حجت ار خواهند از وی انصاف باشد حجتش   ور بشاهد احتیاج افتد بود عدلش گواه
ذات نیکو خصلتش کان نور چشم عالم است   در امان خویشتن دارش ز چشم بد نگاه
تا بملک و مال باشد قدر جاه و سلطنت   تا بتاج و تخت باشد فر و زیب پادشاه
یارب آن دارای دین تا هست در دار السلام   دار ارزانی برین سلطان عادل تاج و گاه

باد باقی بر سر سلطنت سلطان حسین
انکه ازو آمد سواد مملکت را نور عین

بی گل رویت ندارد رونق بستان‌ها   بی حضورت هیچ نوری نیست در ایوان‌ها
گر بسامان سر کویش رسی ای باد صبح   عرضه داری شرح حال بی سر و سامان‌ها

در دل

در دلم خار غمت بشکست و غم در دل نماند   چیست یاران چارهٔ غمهای بی پایان‌ها
دوستان گویند دل را صبر فرمایید صبر   چون کنیم ای دوستان دل نیست در فرمان‌ها
در فراقش چیست یارب زندگانی را سبب   سخت رویی فلک باشست پیمانی‌ها
در فراق دوست دل خون گشت و خواهد شد بباد   دوستان بهر خدا جان شما و جان‌ها
بار هجر ما که کوه از بردن آن عاجز است   چون تحمل میکند کوه دل سلمان‌ها

ایضاً وله

ای خیام دولت برکنده دور آسمان   چون خیام مت بارگاه دولتش برکنده باد
جز که چشم حاسدان از چشم شاهی بر نکند   سرو قدت را که چشم حاسدان برکنده باد
گر کشاید باز نرگس گوش نرگس چشم و گوش   بی تو چشم و گوش شان در بوستان برکنده باد
بعد ازین پیکان بی کو دل نهد بر تاج و تخت   چون زر و یاقوت و لعلش خان و مان برکنده باد
عین آب ار هوا شود بعد از تو در صحرا نگاه   چشمهای وش آب روان برکنده باد

ایضاً وله

ماه گردون سلطنت ناگاه   شد نهان در جهان میغ دریغ
زین تحیر بماند در دندان   لب و دست و نگین و تیغ دریغ
تا ابد بر زوال شاه اویس   ملک و دین میزند دریغ دریغ

ای ریخته چون گل بجوانی در خاک — چون و من گل پیرهن عمر تو چاک
در خاک وجود نازنینت چو نشست — ای آبحیات طیب الله ثراک

المقطعات

گر سر ترک کلاه فقر داری ای فقیر — چار ترکت باید اول تا رود کار از پیش
ترک اول ترک مال و ترک ثانی ترک جاه — ترک ثالث ترک راحت ترک رابع ترک خویش

ایضاً وله

ای بازگشته از سفر کعبه مرحبا — از رجعتت کعبه همه عمر ما صفا
از اشتیاق کعبهٔ وصلت مقام بر — زمزم زناودان شده ریزان ز چشم ما

ایضاً وله

چند اصد رصفه که بهشت — بهمه بابی از بهشت برین
مینهد نور شمسه اش چون صبح — خنده بر ماه و زهره و پروین
وصف نقش و نگار دیوارش — سخن ساده میکند رنگین
از بنا تست اصل ترکیبش — زان نماید نهاد او شیرین
از نبات حسن بر آمده است — خرد ش زان همی کند تحسین
قطعهٔ از بهشت دان که برو — کرده هیئتی ز خود فلک تضمین

چون بتقطیع نظم بیت و هند — بسته بر بسته باشد و چو بین
نظم این بیت اگرچه تقطیع است — شاه بیتی است بس بلند و متین
راست گوئی بساط جمشید است — بر بسیط هوا بصد تمکین
بسر خویش عالمیست که نیست — متعلق با سمان و زمین
شده ایمن نهاد ترکیبش — از خطاب خلقته من طین
جم ثانی امیر شیخ حسن — خسروکان بپا از بحر یمین
ای بحق بوستان جاه ترا — شکل نسرین آسمان نسرین
تا دهد شب بزینت انجم — طاقهای سپهر را تزئین
بر سریر وقار و مسند جاه — تا قیامت بکام دل بنشین
روزگارت غلام باد و رهی — کردگارت نصیر باد و معین

ایضاً وله

هر که خواهد که بود پیش سلاطین بار — همچو شمعش نگریزد ز ثبات قدمی
ادب آنست که گر تیغ نهندش بر سر — بایدش داشت زبان گوش ز سر حرف همی
بعد از آن کارش اگر ز آنکه فروغی گیرد — گو مشو غره که ناگه بکشندش بدمی

ایضاً وله

کنار حرص و لا بر کجا توانی کرد / تو از طمع که سه حرف میان تهی افتاد
عزیز من بدر درویشی و قناعت زن / که جاری از طمع و عزت از قناعت باد
اگر بلغزد پای توانگری سهلست / سعادت سر درویشی و قناعت باد

ایضاً وله

ای وزیری که ملک و جاه تراست / از سماوات و ارض افزون عرض
از زمانه شکایتی دارم / بر ضمیر تو کرد خواهم عرض
چون و اباشد ای خلاصهٔ عهد / کی سزا باشد ای خلیفهٔ ارض
که در ایام دولت تو کسی / که دعای تو باشد او را فرض
نخورد هیچ چیز الا غم / نکند هیچ کار را الا قرض

ایضاً وله

زپیر جهاندیده کردم سوالی / که بهر معیشت زمال و بضاعت
چه سرمایه سازم که سودم دهد گفت / اگر میتوانی قناعت قناعت

ایضاً وله

شاها مرا باسپی موعود کرده بودی / در قول پادشاهان قلبی مگر نباشد
اسپی سیاه و پیرم دادند من برانم / کاندر جهان سیاهی زان تیره‌تر نباشد

از اسپ بازدادم تا دیگری ستانم / بر صورتی که پس از این بر خبر نباشد
اسپ سیه بدادم رنگی دگر نیاید / آری پس از سیاهی رنگی دگر نباشد

ایضاً وله

بلقیس ثانی ای که بصد پایه رای تو / بالای هفت رابعهٔ آسمان نشست
لطف تو آستین کرم پاک میکند / گردی که گرد دامن آخر زمان نشست
خورشید مهر تست که در جان چرخ خاست / گوهر حدیث تست که در طبع کان نشست
گردی است کز بساط تو بر خاست آسمان / آنکه بخدمت آمده بر آستان نشست
نام کنیزکی تو بر خود نهاد گل / زان بر سریر سلطنت بوستان نشست
شاها امید بود که خواهم بدولتت / بر مرکب بلند و جوانی روان نشست
اسپی بپیر و کامل و کوته همی دهند / اسپی نه آنچنان که توانم بران نشست
چون کلک مرکبی سیه و سست و لاغری / جهل مرکبست بر اسپی چنان نشست
از بنده مهتری تست بدسگالی راستی / گستاخی است بر زبر مهتران نشست
اسپ سیه نخواهم و خواهم بدولتت / بر خنگ باد سرعت و آتش عنان نشست
در رفت اسپ تنگ لغزهای تمام را / اسپی جهان همند که بروی توان نشست
ظل تو ظلیل باد که گیتی بدولتت / در سایهٔ مظلهٔ امن و امان نشست

ایضا له

عاشقی شمع از آن شد چون منست — چهره زرد است و چشمی اشکپاش
ورنه عاشق را چرا بی علتی — سرخوشی بیماری و صاحب فراش
عادتی داری که هر شب تا صبح — سر بسر مدت نیابی انتعاش
سرکشی در عشقبازی میکنی — رو که بر عاشق حرامست این معاش
یا بسوز و گریه منشین یا بمیر — یا سر خود گیر و خالی زنده باش

ایضا له

ایا سحاب نوالی که از صریر قلم — بگوش سامعه خبر مدحت شما رسید
ببوی خلق خوشت صبح کاروان نسیم — سحر که از طرف تبت و ختا رسید
نماند در همه آفاق ذره که بدو — ز آفتاب دولت پرتو عطا نرسید
بگرد نعل سمندت براق جمشیدی — اگرچه بود جهان گرد و باد پا نرسید
فروز اطلس سبز فلک قبایی دوخت — ولی بقد بزرگی تو فرا نرسید
خدایگانا در غیبت آنچه فرمودی — بما رسید تمام و ولی بما نرسید
چرا قضیه اسبی که میر بانید — روانه کرد و فرماند و هیچ جا نرسید
سمند سرکش تند تو در طریق وفا — بمن پیاده بی دست و پا چرا نرسید

زبر

زبس که ورده آن عده کردم آمد شد — دو پا برفت ز دست و بکار پا نرسید
دعای من بتو چون میرسد که سهلست — اگر ز من بتو چیزی رسید یا نرسید

ایضا له

زهی آصف صفاتی کز کفایت — ترا ملک سلیمان در نگین است
چو کلکت دانه مشکین فشاند — هزاران چون عطارد خوشه چین است
قضا با امر و نهیت هم عنان است — فلک با قدر و صدرت همنشین است
ز خاک درگهت صد ره کشیده — فلک نیل سعادت بر جبین است
ز شوق طاعتت صد بی نهاده — اسد داغ ارادت بر سرین است
وزیرا کاتب دیوان اعلی — چه گویم راستی مردی امین است
دو رسمک داد در بغداد اوسط — رهی کز بندگان کمترین است
بجنس کرد این یکی را خواجه طاهر — که با خلق خدا دایم بکین است
یکی را خود یمین الدین بدانست — که حاصل کرده از کد یمین است
یکی مطعون ارباب شمالست — یکی موقوف اصحاب یمین است
تماما خواجه را معلوم باشد — که وجه بنده در دیوان همین است
نمیدانم که در رسمم من افتاد — خلل با رسم این دیوان چنین است

من آن مستوفی بحسن چیس را … اگر طاهر ترا زمانه معین است
سزا هی می توانم داد ولیکن … نظر بر خواجهٔ روی زمین است
باستخلاص او پروانه فرمای … که چون شمع زبان آتشین است
سخن را بر دعایت ختم کردم … که آمین بر دمم روح الامین است

ایضاً وله

ای کریمی که چون نسیم سحر … باغ خلق ترا هوادارم
چو گل و بلبل از عنایت تو … کار با برگ و با نوا دارم
گر بدرگه نیامدم دو سه روز … من درین باب عذرها دارم
درد پای فتاد بر سر من … من سر درد پا کجا دارم
بود در خاطرم که گر روزی … نبود چارپا دو پا دارم
پای نیزم ز دست رفت اکنون … نه دو پا و نه چارپا دارم
اگرم پائی دهد یاری … که حق خدمت تو وا دارم
بر دعا دارم از برای تو دست … چکنم دست بر دعا دارم
تو بمان از برای من بجهان … که من اندر جهان ترا دارم

ای ال امروز ترا جای مبارکباد است … که جهان خرم و سلطان جهان دلشاد است
خوش بر آ چون خط دلدار که در دور قمر … همه اسباب خوشی دست فراهم داد است
هر پریشانی و تشویش که جمع آمده بود … لله الحمد که چون زلف بتان برباد است
آمد از روضهٔ فردوس مبارکبادی … مژده داد و جهان پر ز مبارکباد است
می دهد باد طرب دور قمر میگذرد … ساقیا باده که دوران قمر بر باد است
دامن عمر بغفلت مده از کف که ترا … دامن عمر ز کف رفته نیاید باد است
راست شد چون الف از صحبت الحق عوض … پشت کوز فلک پیر که مادرزاد است
یاد دارای فلک آن دور سعادت که ترا … اینچنین دور عجب دانم اگر خود یاد است
ای نهال چمن مملکت امروز بیا … که گل سلطنت از باد خزان آزاد است
باد باقی تن و جانش که ز آب و گل او … چار دیوار بقا تا بابد آباد است

ایضاً وله

داد ندا اشتر دو سه نواب شه مرا … شادان شدم از آنکه مرا چارپایی است
عقلم بطنز گفت که انظر الی الابل … کاندر ابل عجایب صنع خدایی است
دیدم ضعیف جانوری مثل عنکبوت … گفتم کزین متاع مراد در سرایی است
پرسیدمش چه جانوری گفت من شترم … گفتم بلای جانی و مارا بلایی است

گفتم تو کریه نه شتر گفت چاره نیست   در حیز ما نه شتر گر بهانه‌ایست

ایضاً وله

ای جهانبخشی که روز و شب چو نور آفتاب   فیض احسان تو فایض بر عموم است از حضیض
سر مرا زخاک پست کردن فلک از روی عین   سجدهٔ عالی درت بردن ملک از حصن حصین
عرض حالم راست طوطی میکنم زان احتراز   مختصر کاریست کارم چیست چند طول عرض
باید احسانی چنان کردن که بعد چرخ را   قرض خود بگذارم و بازم نباید کرد قرض

ایضاً وله

پادشاها مهد عالی میرود سوی تتار   لیک اسباب شدن ما را مهیا هیچ نیست
خیمه و اسبست و زین و جامه اسباب سفر   جز دو اسپ لاغری مانند زین هیچ نیست
نوکرانی نیز نیکو دارم اما هیچ یک   بر سرش و سپاه رود در تن خود در خرج هیچ نیست
لاجرم از گفت و گوی نوکران در خانه‌ام   جز حدیث سرو و تشنیع و تقاضا هیچ نیست
زیر و بالا چون نکو مردی کشم روز و شب   جز زمین و آسمانی زیر و بالا هیچ نیست
هم عطا رسد و ضخواهم گو غم فردای من   میخورد با آنکه میداند که فردا هیچ نیست
وجه مرسومی که سلطانم معین کرده است   جو بجو مستغرق است اسبال و حالا هیچ نیست
آن محقر چون بهان شاهدان آوازه   داشت اما چون نظر کردیم بس هیچ نیست

ز لها

ایضاً وله

گر محال بود گر زبان همچو منی   حکایتی برساند به بارگاه وزیر
زمین ببوسد و بعد از دعا خطاب کند   که ای جناب تو والاتر از سپهر اثیر
سپهر را همه از قطب دولت تو مدار   ستاره را همه بر سمت طاعت تو مسیر
مثال امر ترا داده چرخ فرمان که   نگین بای ترا مهر مهر نقش پذیر
تویی که صبح ضمیر منیرت از سر عار   فشانده از رخ خورشید دامن تشویر
نفاذ تیر بیان تو در مجاری فکر   چو گوشهای کمان کرده بر زه یک تیر
ز عشق خط روان مسلسل قلمت   نسیم آب روان را کشیده در زنجیر
زمانه راست ز بخت تو صد بشارت فتح   که مست بخت تو همچون مسیح طفل بشیر
مرا ز طالع دوران شکایتی است عظیم   اگر مجال بود شمه کنم تقریر
چهار ماه تمامست تا درین حضرت   میان بسته چو رمح و دهان گشاده چو تیر
عجب تر آنکه درین چار ماه یک نوبت   بحال بنده نفرمودی التفات ضمیر
که در رکاب همایون ما درین مدت   چه میکند چه می سازد این فقیر حقیر
نه هیچ شغل که او را از آن رسد راحت   نه هیچ کار که وی را دران بود توفیر
حدیث رفته را میکنم که آن صورت   نوشته بود قضا بر صحیفهٔ تقدیر

کنون درایینهٔ رای عالم آرایت   ببین که کار مرا چیست صورت تدبیر
مرا خدای تعالی بفر بخت تو داد   فصاحت و هنر و شعر و انشا و تحریر
هزار چیز دگر نوکران سادهٔ شما   از آنکه باز نداننـد شعر را ز شعیر
فصاحت و هنر و شعر را رها کردم   هنر مگیر فصاحت مگیر و شعر مگیر
ببین کنون که زانجه بدایشان رسید در یکماه   بمن رسید درین چار ماه عشر عشیر
بقای عمر تو بادا که هرچه مقصود ست   درین میانه مرا گفته شد قلیل و کثیر

ایضا وله

ای کریمی که شود پشت گردون کاست   گر خطابش مثل بنده را فرمایی
مهر خورشید بگرداند اگر یکماهی   کار اقلیم فلک را به سها فرمایی
قدرها از سر خوان تو اگر گیرند   قرص خور در حق آن قرص عطا فرمایی
خبر قول رسولست که العدة دین   دین من بنده همان که ادا فرمایی
وعده دادهٔ ای خسرو آفاق مرا   وقت آنست که آن وعده وفا فرمایی

ایضا وله

ای جهانبخشی که در ایام عدلت صبح و شام   دختران غنچه را تعلیم مستوری دهد
گر صبا از روضهٔ طبعت وزد در بادیه   بعد ازین خار مغیلان را گل سوری دهد

قرب

قرب این حضرت چو روزی کرد ایزد بنده را   خود مدان آن روز کت صد آرزو دوری دهد
در طبیعت گر نهد از لفظ عذبت خاصیت   نیش زهر افشان عقرب نوش زنبوری دهد
هر کجا فکرت نهد بنیاد هستی عقل کل   با همه استادی آنجا تن بمزدوری دهد
صاحبا یکسال و شش ماهست تا در دم کشم   زحمت خاک جناب خانه دستوری دهد
لیکنم چون شیشه و بداریده هر ساعتی   هم آن با شد که جان را جام رنجوری دهد
چشم آن دارم که دستور جهان مر بنده را   بهر دیدار بدر یکماه دستوری دهد
شمع بختت باد روشن تا جهان را صبحدم   شب نشینان فلک را شمع کافوری دهد

ایضا وله

بر بتان حسن چو اسب مفروش   ای لب پسر گرچه بغایت خوبی
بی زرت کار میسر نشود   گر تو خود یوسف بن یعقوبی
حلقه بی زر چه زنی بر در دوست   آهن سرد چرا می کوبی

ایضا وله

اگر عذار تو از آفتاب تابی یافت   گمان مبر که عذارت ز آفتاب افروخت
ولی چو در رخت افتاد آفتاب بمهر   جمال روی ترا دل بر آفتاب بسوخت

خدایگانا چون شد اشارتت که رهی / بملک پارس بتحصیل وجه زر برود
کمان بنده مبر آنکه بعد چندین سال / ز درگهت بچنین کار مختصر برود
ولی بحکم قضا جز رضا چه چاره کند / چو هست حکم قضا کو بدین قبیل برود
بخاکپای عزیزت اگر آب سیاه / اشارت تو بود چون قلم بسر برود
اگرچه رفتن او سرچه دیرتر بکشید / کنون که میرود آن به که زودتر برود
بساز کار من امروز زانکه می‌ترسم / که گرد روز بمانم یکی دگر برود

ایضاً وله

تا ماه در زمانه بتابید نه بدر / آیین حمل و وضع ولادت نهاده است
وین مهد لاجوردی افلاک را خرد / آرایش از جواهر اجرام داده است
دلشاد باش کز صدف فطرت وجود / پاکیزه گوهری چو تو هرگز نزاده است

ایضاً وله

بنسب نیست نسبت مردم / هرکی را بنفس خود شرفست
شرف در بجوهر خویش است / نه بپاکی چو هر صدفست

ایضاً وله

صاحب سلطان‌نشان دستور اعظم شمس دین / ای جلال رفعتت را اوج گردون پایگاه

چون سدهٔ آستان حضرت تو گشت / سایه از سجده بر بندگیش بر زمان خورشید ماه
چشمهٔ خورشید را خون کرد از تیم بود دل / چون کشند اندر ضمیر عالم آرایت کلاه
کرد همی رخصت که بوسد آستانت را فلک / سر زمان از غایت شادی برافرازد کلاه
چون مدار الملک حکمت پادشاهی میسزد / گر بود قدری ترا از چرخ اطلس پایگاه
مدتی شد تا نکردی در خلا و در ملا / یاد من کار من از آن شوریده حال تباه
خود نمیدانی گر از من روی برتابد نظر / گر نباشد سد اقبالت مرا پشت و پناه
گر خلاف راستی گردند نقلی زین عجم / هست بر تصدیق قول من ضمیر تو گواه
حق همی داند که از من بد نیاید در وجود / در درآمد خود کجا شد خلعتت اجتناب
ور همه خود راست است آن مهبت یاد آور کرم / از بزرگان باشد و از فرودستان گناه

ایضاً وله

پادشاها صبوح دولت تو / متصل با صباح محشر باد
بنده امروز پنج روز گذشت / که بدین در همی زند فریاد
نه کسی میرسد بفریادم / نه کسی میکند ز حالم یاد
چه وهم شرح لطفهای کچل / آن نکو سیرت فرشته نهاد
سر من از جفای او کل شد / که بمویم کار از او نگشاد

بپستند از بنده را خود چند بار ... لیک یکبار راه بنده نداد
کرد پیدا دو وا دو دشنامم ... داد ای شهریار عالم داد
بخت نیکت بمنتهای امید ... برساناد و چشم بد مرساد
صدر عالی کمال دولت و دین ... ای بتو کشور کرام آباد
در سخاوت و مروت و احسان ... مثل تو مادر زمانه نزاد
هر که او دست در رکاب تو زد ... پای بر فرق فرقدان بنهاد
از بزرگان و نکاربوی ... خوب خلق و اصیل نیک نهاد
یک قرابه شراب نیکم بخش ... که ترا کردگار بدهاد
بنده بیتی همیکنم تضمین ... گر ازان خوبتر ندارم یاد

ایضاً وله

ای خسروی که دست و دل کامکار تو ... کار جهان بتیغ جهانگیر میکنند
آیات فتح را بزبان و سنان و تیغ ... پیوسته اولیای تو تفسیر میکنند
شیران رایت تو شیران رزم را ... در مرغزار معرکه نخچیر میکنند
اقبال تا بدامن جاه تو چنگ زد ... حساد ناله زار ترا زیر میکنند
آب از هوای لطف تو دیوانه می‌شود ... زان دست و پای آب بزنجیر میکنند

مقصود

مقصود قربان قماری دعای تست ... زان نالها که در شب و شبگیر میکنند
خورشید طلعتا وزرای تو و چه من ... اکنون سه ماه رفت که تدبیر میکنند
در کار بنده خورد و بزرگ آنچه رای تست ... تقصیر نموده و تاخیر میکنند
انعام شاه و حکم امیر است و من غم ... وجهیت داد و نی بچه تقصیر میکنند
اکنون بلطف خود تو از ایشان سؤال کن ... تا خود برین قضیه چه تقریر میکنند
بازار تیغ کلک تو همواره تیز باد ... تا کار ملک دست ترا زیر میکنند

ایضاً وله

محیط کوه وقار آفتاب دریا دل ... که آسمان بزرگی و اختر رادی
رسوم ظلم و قوانین عدل در عالم ... بتیغ و کلک تو برداشتی و بنهادی
ز دست خیل سخاوت که کرد غارت کان ... نشسته است گهر در حصار پولادی
خدایگانا یکبار کی بیفتادم ... ز ضعف حال و تو با حال من نیفتادی
کنون نمانه که شاگرد رای تست مرا ... ز درگه تو جدا میکند باستادی
ز خانهای عناکب خلل پذیرترست ... مرا سرای اقامت ز سست بنیادی
پس از غلامی ده ساله گشته‌ام راضی ... ز بندگیت بیک سطر خط آزادی
بسان سوسن اگر بنده را کنی آزاد ... بصد زبان کنم از بندگیت آزادی

همیشه تا که جهان و جهانیان باشند | پناه و پشت جهان و جهانیان بادی

ایضاً وله

یک حدیثی یادگار است از پدر | کای پسر چون حاجتی آمد ترا
همت از صاحبدلی کن التماس | یا ز صاحب دولتی کن التجا

ایضاً وله

ای وزیری که روی گلگون تو | داشتی مایه در چگاپندی
گر عیال کف تو گشتی آز | از گدا ایش وا رهانیدی
بر تو گر نیستی مدار جهان | چرخ گرد جهان بگردیدی
دوش گفتند درد پایی هست | خواجه را کاش بنده نشنیدی
درد چشم اگر امان دادی | آمدی پای خواجه بوسیدی
بنده گر دیده را ندیده | لایق دیدن شما دیدی
بسر و دیده آمدی پیوست | دیده بر پای خواجه مالیدی
دیده خویش را دوا کردی | درد پایت بدیده برچیدی

ایضاً وله

خدایگان وزیران ملک آصف عهد | زهی نهاده نهاد تو عدل را بنیاد

عیار

عیار ادهم فلک تو عنبر اشهب | غلام سنبل خلق تو سوسن آزاد
گر از شمامه خلقت صبا اثر یابد | شود بنفشه محزون چو گل ازان شمشاد
ز صنع تربیت رای بنده پرورت | خرد که پیر فلک مادرزاده دارد یاد
زبان لاله ازان شد بعنبر آلوده | که او حکایت خلق تو میکند با باد
خدایگانا احوال من ز دور فلک | بصورتیست که احوال بدسگال تو باد
الا که بود ازین پیش داشت بنده تو | بوجه قرض یکایک بقرض خواهان داد
کنون تصور آن میکند که بر تابد | بسوی ساوه عنان عزیمت از بغداد
پیاده رخ بره آورده ماندم از حیرت | تو شهسواری و اسپی بمات باید داد

ایضاً وله

دیدن خواجگان بلائی بود | بنده عمری ازان بلا می جست
تا کمانش بعلت ابدی | دولتی داد اتفاقی درست
رفت در کنج خانه تاریک | دیده در بست و از بلا وارست
بنده ده سال دیگر ار ماند | پیش این خواجگان کی اکنون جست
روشنائی چراغ نخواهد دید | چشم ازین طرف بر نخواهد بست

همنشین بدان مباش که ننگ ‖ از بدان جز بدی نیافزود
خار آتش فروز سوختنی ‖ کی ز گل جاه و شوکت اندوزد
عاقبت بر کند دل از صحبت ‖ وز برای گل آتش افروزد
خار کاتش بدو بود زنده ‖ آتش کشتنیش می‌سوزد

ایضاً وله

مردم چشم وزارت مرکز دور وجود ‖ زبدهٔ ارکان انجم حاصل کون و مکان
میر فخر الدین مبارکشاه کز تعظیم قدر ‖ فخر دارد در زمان او زمین بر آسمان
خلق او را معجز عیسی مریم در نفس ‖ دست او را قوت موسی عمران در بنان
در کلیم الله بعمر خود بجوبی داد بوح ‖ مردم انگشتش مرکب میکند سبع روان
آفتاب از روشنی با رای او می‌زند دمی ‖ آفتاب و خاک را افتاد و تیغ اندر میان
صاحبا من گوهری بودم بندریا آمده ‖ چون خریداری ندارم لاجرم گشتم گران
عزم آن دارم که اکنون باز در دریا روم ‖ چشم آن دارم که بگشائی زبانم را روان
نیستم گوهر مرا پیسی سیه گیر آمده ‖ سوی دار الملک بغداد از سواد خاک آن
مدت ده سال اندر بوتهٔ تنهای انتظار ‖ روزگارم آتش دم داد و دود امتحان
عاقبت بگداخت آخر این وجودم در میان ‖ خالص و صافی شدم وقت خلاص است این زمان

چون بدم آواره گردان در جهانم یاد تم ‖ شهرت آوازهٔ احسان سلطان جهان

ایضاً وله

بر آستان رفیع خدایگان جهان ‖ سپهر کوه وقار آفتاب ابر عطا
ستاره لشکر و خورشید رای گردون قدر ‖ سکندر آیت جمشید ملک دارا را
خدایگان سلاطین عهد شیخ حسن ‖ که باد کام و مرادش همه روان و روا
کمینه بندهٔ داعی دولتش سلمان ‖ پس از وظیفهٔ ارسال بندگی و دعا
برسم تذکره در باب حال خویش رفیع فضل ‖ بعرض ضمیر منیر غیب نما
یکی که مدت ده سال میرود تا من ‖ درین جناب زبان بر گشاده‌ام بثنا
قوافل دعوات از دل و زبان منند ‖ رفیق کوکبهٔ صبح و کاروان صبا
ز فاضل صدقات تو بود دیوان ‖ بنام بنده ازین پیش مبلغی مجرا
دو سال شد که از آن کرده‌اند بعضی کم ‖ وزان کمی شده افزون شماتت اعدا
پس از ملازمت ده دوازده ساله ‖ پس از رسالت پنجه قصیدهٔ غرا
معایش دگران از فواضل کرمت ‖ زیاده گشت مرا کم چرا شدست اجرا
مرا ز مرحمت خسروانت اکنون ‖ اشارتیست توقع بجانب وزرا
که از مواجب من آنچه قطع فرمودند ‖ کنند اضافت مرسوم بنده قطعا

دگر تغیر و تبدیل و بدان نه بند / بهیچ وجه و سبب نایبان استغنا
که تا بدولت شاه از سر فراغ درون / نقود عمر کنم صرف در دعای شما
دوم که دخل رهی کم شد و زیاده بخرج / بخرج بنده همی کرد وجه دخل وفا
قروض شد متراکم ازین سبب بر من / زمانه شد متطاول ازین جهت بر ما
بخاکپای تو از فرط ازدحام عیال / بحال خویشتنم نیست یکزمان پروا
اگر چنانچه مرا کارکی بفرمایند / که وجه قرض کنم من ازان قضیه ادا
قضای قرض کنم و ز بلا شوم ایمن / که با دو جان و تنت ایمن از قضا و بلا

ایضاً وله

خسروا خاک درگه تو مرا / از غبار درون نیکوتر
بی لقایت ز چشم بی نورم / چشم در عین نور نیکوتر
لیک درحالتی چنین که منم / غیبتم از حضور نیکوتر
حال چشمم بدست دور از تو / چشم بد از تو دور نیکوتر

ایضاً وله

کریما گوش کن گفتار نغزم / که چون من نغز گفتاری نباشد
سوالی میکنم فرما جوابی / گزین عیبی زبان عاری نباشد

نهادی بکرمت بر کسی بخشد / بصد رد و لتش باری نباشد
سخن باشد متاع او و اگر / سخن را رو ز بازاری نباشد
چنده پرسش بود اینجا که زینجا / بغیر از رفتنش جاری نباشد
بناچارش بباید رفت از اینجا / چو غیر از رفتنش چاری نباشد
سوالی دیگرم هست از خداوند / بگویم گر دل آزاری نباشد
روا باشد که در دیوان سلطان / مرا مرسوم و ادراری نباشد
چرا باشد که در اوراق احسان / بنام بنده دیناری نباشد

ایضاً وله

خسروا عادل علاء الدین و الدنیا علی / ای که گردون طوق امرت عقد گردن کرده است
شمه از رنگ و بوی مجلس اخلاق تست / آنچه گلها را صبا در جیب و دامن کرده است
نور ملک از شمع رای تست و رایت بارها / این سخن با آفتاب و ماه روشن کرده است
در وصف تیغ جادو فشت دیده دوران از نهیب / موبها را بر تن بدخواه سوزن کرده است
از شکوه نعل گلگون بارها صد باره کوه / صد ره خارا چو گل صد پاره بر تن کرده است
کان که سنت خاک بر سر میکند یعنی که او / آب دریا برد و قصد خون معدن کرده است
چشم درع از طعن محنت خون اگر بگریست / زان زبان داری که او با درع و جوشن کرده است

خسروا عمر تست تا عنقای عالی همتم / قله قاف قناعت را نشیمن کرده است
روزگار غدار کین مردم نمای جوفروش / طوطی طبع مرا قانع بارزن کرده است
طالعم شیرست عمری پشت بر من کرده بود / وین دم از روی علاقت روی در من کرده است
من بعون همت میدارم از لطفت امید / آنچه با سلمان علی در دشت ارژن کرده است
باد دایم در جهان ای خسرو مالک رقاب / تیغ سرسبزت که قطع بیخ دشمن کرده است

ایضاً وله

ای خداوندی که هر روز از درت / مژدهٔ فتح دگر می آیدم
درگرفت از دولتت کارم چو شمع / این زمان پروانه می بایدم

ایضاً فی الهجو

خواجه از فرط بزرگی همچو کون شیلی دماغ / لاجرم همه بزرگان کون نجنباند ز جای
راستی وضع بزرگی کیر من دارد که او / چون به بیند کودکی از دور برخیزد ز پای

ایضاً وله

قوی بزرگ و سرافراز و سرخ و چون کیر / باز زو بیتو برخاستم ز کمین خویش
چو در طناب تو آمد شدم در آن کشید / برفت و آب و هوس کم شد و نماند پس پیش
روا مدار کنون بار بس روم زودت / بخود فرو شده گریان و سر فکنده به پیش

ایضاً وله

وی مرا دریا ولی گر زکرمت / آب و تشش آب دریا می برد
بر تشنی داد و ز سر بیرون نکرد / کیوه بخشید و دریا می برد

ایضاً وله

خط بغداد را دیده بهشتی / عقل که باد او چشم بد بر دور
رود همه روح خاک همه فیض / ضیف همه کاخ خور همه دور

ایضاً وله

سپهر فضل و هنر شمس دین که چشم قمر / جز از غبار درت توتیا نخواهد کرد
صفا و صدق تراصبح صادق است بند / ز شرم دعوی صدق و صفا نخواهد کرد
نبرد باد بهاری ببوی نافه مشک / بعهد خلق تو فکر خطا نخواهد کرد
خجسته رای تو کو بی روی لطف هنوز / نظر بحال پریشان ما نخواهد کرد
طبیب خلق تو دردی که در درون منست / بجز ترحم آزاد و دوا نخواهد کرد
حدیث نامه و حرمان بنده خود باری / بپیش رای تو فرمان روا نخواهد کرد
در تو ملجا فضلست و بنده جز بدرت / بهیچ جای دگر التجا نخواهد کرد
اگرچه این قدرم خود محققست که کس / بسعی کار خلاف قضا نخواهد کرد
ولی رضا رتو جویم از انکه میدانم / قضا خلاف رضا شما نخواهد کرد

گر قمر این که دعاگوی بی‌پا ز سفر | حدیث خیمه و اسپ و قبا نخواهد کرد
واضح که درین مدت از مسلمانان | رسانده است رهی تا ادا نخواهد کرد
یقین بدان که عزیم مشنع بی‌شرم | بهیچ راه رهی رازها نخواهد کرد
محقری که بنا هم مقررست امروز | بوجه هیچ معامل وفا نخواهد کرد
روا مدار که حاجات بنده را بکسی | کنی حواله که دانی روا نخواهد کرد

جهان بکام تو بادا و بنده تا زنده
بود همیشه جز امنیت دعا نخواهد کرد

خداوندا ز افراط خمار شرب دوشینه | دمادم می رسد جانم بلب چون ساغر صهبا
ز موصل آنچه دوش آورده اند امروز با ما خود | که خود خوردن مضر باشد شراب موصلی تنها

ایضا وله

آنکه از کبر یک وجب میده | او سر خویش تا با فرهود
وانکه میگفت شعر مکرم | دولت شاه ساخت اورا کور
قوت الظهر پشت او بشکست | قرة العین کرد چشمش کور

تا بدانی که با سعادت و بخت
بر نیاید کسی بمردی و زور

جهان

جهان جود و مروت سپهر فضل و کرم | که خاکپای ترا چاکرست آبحیات
ز عزم و جزم تو آن لاف میزنم مردم | که چون فلک بسپری چون زمین بثبات
بهر زمین که گذشتی با بر احسانت | برآمدست سخا و کرم بجای نبات
ز تو لطایف بغداد و مصر میخواهم | از آنکه دست تو چون دجله ایست و نیل و فرات
بزرگوارا از طلعت همایونت | برآز عفونت نشاط طلب گشت اصوات
چه میزند دل من تا بو لاف یکتایی | نزد کرم تو باشد توقع و سوغات
فرس بعرصهٔ دولت بران بکام و مرا | که گشت در عی غصه دشمنت شهمات

ایضا وله

نظاره کن سلم الدین خواجه مرجان را | که معارض رستم و کرمشابه زال
بدین مردی انصاف مردو که گنند | ولی ازین شکین دان به بندزان بجوال

ایضا وله

دوش چون در تتق غیب بخوابانیدم | این عروس متدوی جهاندیده نورانی را
کرکس نفس فروماند ز پرواز هوس | خاست شوق طیران بلبل روحانی را
دست دولت در بختم بگشود اندر خواب | دیدم آن مطلع خورشید مسلمانی را
غرهٔ صبح ازل نقطهٔ پرکار وجود | معنی جان و خرد صورت رحمانی را

سید جمع رسل احمد مرسل که ز دست / حاصل هر دو جهان نسخهٔ انسانی را
میخرامید خرامان قد خویش گویی / راست سرو لیست سهی عرصهٔ رضوانی را
صبح رخسارهٔ آتش از مطلع دولت طالع / در بر صبح فکنده شب ظلمانی را
من بشادی طلع البدر علینا گویان / تازه کردم بثنا شیوهٔ حسانی را
بعد حمد و صلوات از سر جان الیم / بر خطوط خط آتش خط پیشانی را
بسرم آستین لطف فرو کرد کز آن / دستگاهی است قوی رحمت یزدانی را
بس مرا ز آن آستین رحمتم از چهرهٔ جان / پاک میکرد غبار ره شیطانی را
گفتمش یا نبی الله تو یقین میدانی / که چه اخلاص بود نیت سلمانی را
تا نیاید بتو ره دیو هوا خیز و هوس / بر تن پاک من این مهر سلیمانی را
راست چون ذره که خورشید درآید بکنار / در کشیدم بر آن رحمت رحمانی را
گفتم ای جان جهان در ره دین بعد از تو / که سزا بود ز اصحاب جهانبانی را
چون شنید این سخن از من به تبسم بگشاد / از در درج در لعل بدخشانی را
لولوا ز لعل همی سفت و لیکن نشنود / صدف گوش من آن لجه لولوی عمانی را
خیمهٔ خواب برون زد ز سراپردهٔ چشم / در نوردید فلک فرش تن آسانی را
من درین حال که ناگاه برآورد ز خاک / غیرت حاسهٔ من قوت نفسانی را

بیار

یا رب امید چنانست که بر ما گذرت / آشکارا کند این حالت پنهانی را
فرصت آن دهدم تا همگی صرف کنم / در ره باقی حق باقی این فانی را

ایضاً وله

صورت لطف الهی شرف دولت و دین / معدن خلق حسن مظهر حق شاه حسین
شاه پرویز لقا سر مرحم قدر که هست / دل او وسعت همه ذهب و کشتی بحرین
بحر را با دل او عقل قیاسی میکرد / این قدر بود که از چشم بدر یا ما بین
عقل ما رفعت او صرفه همی است نگاه / گفت کمتر بود اعلی نبود تا سر طین
طاعت امر تو در مذهب جباران فرض / طوق فرمان تو در گردن جباران دین
چون تن لام کند زخم سنانت تن قاف / چون دال نون شود از شرم سنجابت صح عین

گفتم ای چرخ برو خاک در شرع بروی / بر دو انگشت سوی دیدهٔ روشن که بعین

یرقانت ز بیم کف دستت زر را / با ورا منیت ایک بنگر صفرت عین
تا بغل سیم شد به تیر تو باید نسبت / هر سر ماه شود ماه سما چون سر عین
سروری از تو مزین شده چون چشم از نور / خسروی از تو منور شده چون باصره از عین
خاطر من بکند درک ثنای تو کریم / پیش عقلت معین کج نگنجد در عین

تا چو قرص ذهب مهر فتد در دم صبح
روی آفاق شود لجه دریا پرچین

چون بود از زر و یاقوت شرف افسر را
ملک را باد چنان از گهر تیغ تو زین

ایضاً وله

دارای شرق و غرب که جود و وقار تو
دریا و کوه را همی برد آب و سنگ

میزاید از لطافت طبعت حدیث آب
صد نی برآمد از حسدت نای و ارسنگ

میگردد از خجالت قدرت فلک کبود
می آید از حلاوت لطفت شکر تنگ

معدوم گشت فتنه بعهدت از آن سبب است
پنهان بکنجهای دهان بتان شنگ

گر نیستی صقالت رایت ز آه خلق
بودی گرفته آینه آفتاب زنگ

آنکس که چین و زنگ گرفتی بتیغ تیز
از بیم تو گرفت رخش چین و تیغ زنگ

خلقت ز رشک در جگر مشک کرد خون
قدرت ببهرام از رخ مریخ برد رنگ

ارزاق خلق را سر کلک تو شد ضمان
ابواب فتح را دم رمح تو شد بتنگ

شاها فراق حضرت هوشنگی شما
یکبارگی ربود ز ما صبر و هوش و هنگ

حرمان خاکپای تو کآب حیات ماست
خطا که کرد شهد حیات مرا شرنگ

تا ز آستان شه جدا کرد مرا آسمان
با مهر بس بکینم و با آسمان بجنگ

از من سؤال کرد خرد کز رکاب شاه
بهر چه بار داشتی ای ناحفاظ چنگ

گفتم

گفتم ز دور دیا و رپه ما بتاب رفت
گفتا که بس کن این سخن سرد و عذر لنگ

روزی باختیار که از قرب آفتاب
جوید فرو رود چو عطارد بخاک تنگ

ایضاً وله

ای سکندر دولتی کاوصاف مدحت دمبدم
میگشاید از زبان صد چشمه حیوان مرا

تا قضا بستان سرای دولتت را ساختست
بلبل بستانسرای آن سر البستان مرا

در زمانت تا بر میگوید با آواز بلند
نیست کاری این زمان با قلزم عمان مرا

شهسوار همتت چون عرصه عالم بدید
گفت دشوار است جولان اندرین میدان مرا

مصطفی خلقی و من تا مادحم در خدمتت
گاه میخوانند فلک حسان و گه سلمان مرا

خسروا از روزگار بی سر و سامان بترس
تا چرا میدارد آخر بی سر و سامان مرا

تا ز خوان نعمت او لقمه نان میخورم
میچکد صد قطره خون از دل بریان مرا

قصه با هر کس که گویم سر بگرداند زمن
کرده است القصه دور چرخ سرگردان مرا

مشکل احوال خود را عرضه خواهم داشتن
تا ز لطفت حل آن مشکل شود آسان مرا

قلت مال و منال و کثرت اهل و عیال
قرض خواهان بینوا کردند ناگاهان مرا

جای در ایران زمین بر بنده تنگست این زمان
یا بچین رفت باید یا بهندستان مرا

من که زر در غره مه میکنم چون ماه خرج
سلخ مه از بی زری باید شدن پنهان مرا

من که شاعر از رهیم جامه باید خواستن مدام | در شتابی برگ باید بودن و عریان مرا
جو بجو از من بوجه مکتسب نذر بستند | وجه مرسومی که مجرا بود در دیوان مرا
بعد از این از من جوی حاصل نخواهد شد اگر | بر کنند از بن چو گندم یکباره خان و مان مرا
هر یکی گوید که زر پیتانم از زندان تو | ای عزیزان کاشکی بودی نبودی زندان مرا
پایمالم کرد خواهند این خداوندان مال | خسروا بهر خدا از دستشان بستان مرا
یا بوامی یا بانعامی بهر وجهی که هست | رحمتی فرما که زحمت میدهند ایشان مرا
باز چون امروز در یابم که فردا بامداد | هر که خواهد جست خواهد یافت در زندان مرا
مصطفی را گو که چون موسی ید بیضا نمای | از کف فرعونی این فرعونیان برهان مرا
باد جای قدسیان پیوسته باد اجان تو | وین دعا پیوسته خواهد بود ورد جان مرا

ایضا وله

مشیر ملک صلاح و زمانه عزالدین | که هر چه هست بجز خدمت تو نیست صلاح
مرا آنچه بر دل خصمت گذشت کج بود | مگر بروز نبرد تو بر سهام و رماح
بهر زمین که گذر کرده باد آبادی | نسیم معدلتت جسته از مهب ریاح
بزرگوارا یک شمه بشنو از حالم | که چیست بر دلم از گردش صباح و رواح
جماعتی چه جماعت جماعتی همه تن | همه بخصمی من برکشیده قلب و جناح

بالغ الکلم

فراز تخت معانی چو گوش فضل زنم | سبق ز جمله اقران خود مرا باشد
عنایت و کرمت گر شود بدین افشار | سپهر در صدد بندگان ما باشد
برای یک دو سه دست و دو پایگاه سخن | مرا تو رنج کنی این سخن روا باشد
گر از مکارم عنقا توام عنا آمد | هم از مکارم لطف توام شفا باشد
دراز می‌کشم قصه کوته اولیتر | بقای عمر تو خواهم که دایما باشد
دعای زنده دلانت رفیق باد و جلیس | همیشه تا بفلک قبله دعا باشد

ایضا وله

ای صاحبی که صاحب دیوان چرخ را | در مجلس تو منصب بالا نمیرسد
آنجا که کاتبان تو تحریر میکنند | حکم قضا بصاحب جوزا نمیرسد
دریا چه جوشش ار نزند از جود خود مگر | صیت مکارم تو بدریا نمیرسد
امروز در بسیط زمین با وجود تو | آیین سروری دگری را نمیرسد
یکدم نمیرود که ز دریای لطف تو | صد کاروان عنبر سارا نمیرسد
جم رتبتا بحضرت اعلای آصفی | احوال عجز بنده همانا نمیرسد
بگذشت چار مه که ز دیوان رسمیم | یکجو بوجه راتب و اجرا نمیرسد
زیر کبودی فلک احسان نمانده است | یا خود برات رزق تو بالا نمیرسد

کارم رسیده است بجائی و آن چه جاست / جائی که هیچ چیز مرا زانجا نمیرسد
از آب قطرهٔ بکف من نمی فتد / وز باد راحتی بدل ما نمیرسد
گفتی دروغ راست نباشد همی کند / که گاه جود طبع تو آما نمیرسد
با این نظام مال و منال و فراغ دل / هیچم بقرض خواه تقاضا نمیرسد
ز انعام عام اصلی خویشم مدد فزون / ز احسان دیگری نه که اصلا نمیرسد
داعی پیاده است و گرانبار و ناتوان / هر روز از آن بمجلس اعلا نمیرسد
صیت تو از ثری بثریا رسیده باد / پیوسته تا ثری بثریا نمیرسد

ایضا وله

ای وزیری که فلک حلقه بگوش در تست / خود فلک را چه دری بهتر ازین می باید
پرتو رای ترا دید خرد گفت مرا / چه مبارک سحری بهتر ازین می باید
توامان چون غلامان کمر بستهٔ تست / بر میانش کمری بهتر ازین می باید
خواست تا جلوه دهد وصف تو طاوس ضمیر / لیکنش بال و پری بهتر ازین می باید
صاحبا خاطر وقاد قضا قدرت تو
به عاکو قدری بهتر ازین می باید

نظام واسطهٔ عقد گوهر آدم / که سلک ملک ز رایش گرفته است نظام

زهی بدیدهٔ ادراک دوربین دیده / هم از دریچهٔ آغاز چهرهٔ انجام
بدست رای منیرت عنان اشهب صبح / بزیر پای مرادت رکاب ادهم شام
قلاده منتت طوق گردن گردون / جواهر سخنت عقد زیور ایام
چو فضل عقل صفات کمال ذات تو خاص / چو نور مهر نوال سحاب لطف تو عام
بدور شحنهٔ عدلت تو در زمانه کسی / بغیر خون صراحی نریخت خون حرام
جناب حضرت تو قبلهٔ وضیع و شریف / حریم حرمت تو کعبهٔ خواص و عوام
خیال تیغ تو گر در ضمیر کاه ربا / گذر کند شودش پر ز خون لعل مشام
سپهر مرتبه شاها ز حال قصهٔ خویش / حکایتی بجناب تو میرود اعلام
مرا بفضل الهی و دولت شاهی / گذشت مدت سی سال روزگار بکام
نبود در سر من جز هوای مطرب و چنگ / نرفت در دل من جز نشاط ساقی و جام
بحیله از کف من ناگهان عنان مراد / ربود توسن ایام ابلق بد رام
کمان چرخ مرا در نهاد بر خون تیر / ز خانه خودم افکند دور دشمن کام
بپارگاه رفیع تو التجا کردم / که هست قبلهٔ ایام کعبهٔ اسلام
سزای خدمت شاه ارچه نیستم لیکن / شدم بحکم اشارت ز زمرهٔ خدام
ولیکن از سبب آنکه نیست چون دگران / مرا بعادت معهود زین و اسپ و غلام

نه بر قبا حریرم نه‌بست طراز / نه بر کمیت دوانم مغرق است لجام

نیابتی نه که باشد امید حاصل از آن / عنایتی نه که گردد مزید شهرت نام

دریغ بار ز بی حرمتی چنان شده‌ام / که خود نمیدهدم هیچکس جواب سلام

ضرورتست بسوی عراق کردن روی / مرا چو نیست ببغداد وجه سفره شام

ز بی نوائیم امروز چون شکسته رباب / مرا نه قوت آهنگ و نه ساز مقام

حدیث وام چه گویم که آب بر لب شط / نمیدهند بوامم که خاک بر سر وام

بتلخ عیشی از آن سر گرفته‌ام چون نی / که کرد چون عنبم عصر پایمال ایام

دعای دولت سلطان همیشه خواهم گفت / نه بر امید عطا و توقع انعام

ولیکن این قدر از راه عجز میگویم / که ای زمانه بدست تو باز داده زمام

مرا ز روی عنایت چنان بدار که تا / بحضرت تو نیارم ملالت و ابرام

بهمتت شود آسوده خاطر از هموم / بدولتت شود آزاد گردنم از وام

مرا ز آتش فکرت چو مشک سوخت جگر / روا مدار که کارم چو عود باشد خام

گمان مبر که دعاگو ز حد بی آبی / بدین فسانه زبان تیز کرده همچو حسام

اگر چه میجهدم آتش از دهان چون برق / ولیکنم ز حیا آب میچکد ز مشام

همیشه تا که بر افلاک دایرند نجوم / مدام تا که بر ارواح قایمند اجسام

مباد

مباد جز بهوای تو گردش افلاک / مباد جز برضای تو جنبش اجرام

ایضا له

ای شهنشاهی جوانبختی که در معراج جاه / شهسوار همتت تا قرب او ادنی براند

بر براق همتت چون کرد بر گردون عروج / بر زبان صد بار سبحان الذی اسری براند

از نشانهای قدرت نشد آگاه وهم / گرچه صد منزل برون از طارم اعلی براند

بر نبشت امروز دست خامهٔ بی کرده را / بی توقف بر سواد عالم فردا براند

در پناه راعی عدل رعیت پرورت / گله گرگ کهن را بره تنها براند

آسمان قدرا خداوندا دعاگو میکند / بهر مقصودی ردیف شعر خود عمدا براند

تا شنیدم از زبان صادق القولی که شاه / بر زبان سی عقد صد کانی بنام ما براند

با دل خود گفتم ارچه پیش از این بود طمع / دولت شاه باد چون این قدر حالا براند

بنده زان شادی که سلطان [illegible] نامم بر زبان / این سخن را بارها با هر کسی هر جا براند

بلکه بر اوراق چرخ خم نیز بالای چرخ / ثبت کرد این مبلغ و بر جمع بالا براند

دوش گفتندم یکی از نایبان حضرتش / مبلغی کم کرد از آن باقیش بر انها براند

گفتم این معنی کجا دارد روا شاهی که او / ابر را ادرار داد و بحر را اجرا براند

نیست قلب لشکر دشمن ز سلمان کی او / زر بر آب انداخت بعضی را و بعضی را براند

سایهٔ شه بر سرم بادا که هر کو بر سرش … سایهٔ شه بود دولتهای پیوسته یافتند

ایضاً وله

آصف ثانی رشید الحق والدین آنکه هست … آسمان عکسی ز رای عالم آرای شما
زان سلیب بالای گردون خم شد اندر صد قد … کو بعکسی پستی بنشست بالای شما
هر کجا عزم تو پای مردی آرد در رکاب … جنبکاب آنجا که دارد در جهان پای شما
صاحبا از ماجرای حال خود یک شمه‌ای … عرضه خواهم داشتن بر رای اعلای شما
آن تویی کز ابتدا در باب ارباب هنر … تربیت بود دست و بخشش رسم آبای شما
وین منم کز گوهر نظم مزین کرده است … گردن و گوش جهان را مدح بالای شما
با وجود آنکه استعداد و استحقاق من … روشن است امروز بر آئینهٔ رای شما
از برای خورده‌ای زر جستن آزار من … بس عجب میدارم از طبع کرم‌زای شما
حاصل دی و پریرم همچنان تا چار ماه … صرف شد در وعدهٔ امروز و فردای شما
سخت بی برگم بساز امروز کار من که هست … پیش از این بار اسر برگ تقاضای شما
آنچه انصاف است زآمد شد خجل گشتم خجل … من ز خاک آستان آسمان سای شما

ز قدمهای خود اکنون من خجالت می‌برم … هم بر آن صورت که زین پیش از کرمهای شما

چون پسر چاه بلا باز شود بر یعقوب … حال پیراهن یوسف همه پوشیده شود
باش تا دولت ایام وصال آید باز … بوی پیراهنش از کنعان بشنیده شود

ایضاً وله

تاج بخش خسروان شاهی که آب تیغ او … جویبار مملکت پیوسته سبز و خرم است
رای او را زین زر بر پشت صبح اشهب است … قهر او را داغ کین بر ران شام ادهم است
انجم سیاره از سحاب تیغ او یک برق است … بحر زخار از ریاض طبع او یک شبنم است
چون بیاض خوبرویان از سواد حسن زلف … عکس صبح نصرتش تابان ز شام پرچم است
نوبت کوس و خروشش اوفتاده در گوش بسی … شادی افزاتر ز صوت و نغمهٔ زیر و بم است
در علو پایه صدر منصب جمشید را … پیش دست مسندش دست تواضع بر هم است
دست حکمش تا بصدر قدر باز افکنده است … عدل را انصاف باز افتاده در پی محکم است
چرخ بالادست اگر دارد جهان زیر نگین … روز و شب گردان در انگشتش بسان خاتم است
خسرو بلقیس ثانی آنکه مهد عصمتش … در حجاب قدس بالاتر ز مهد مریم است
کرد در حق من احسانی و شها حق او … منت بر من بلکه بر مجموع خلق عالم است
نا بیان یک نیمه زر دادند از آن بی برات … بر وجه تقدمه یعنی که وجهی اقدم است
باز میخواهند وجه داده را بعد از دو ماه … کافرم زانچه اگر باقی مرا یک درهم است

نیست بر من جز بقایی در دیوان مرا	مبلغی با قیمت باقی رای عالی کجاست

ایضاً وله

شاها وزرای تو امینان امیرند	بی وجه مراد رسم خود چند دانند
بودند بران عزم که مرسوم مرا	امسال برانند کنون نیز برانند
هر کیسه که من بر کرمت دوخته بودم	یک یک بدریدند شب و روز درانند
نه خلق پسندد نه خدا کانچه خداوند	بخشد بدعاگو دگران باز ستانند
چون قاعدهٔ رسم مرا شاه نهادست	برداشتن رسم تو ایشان نتوانند
موقوف رسانیدن پروانه عالیست	یکجو نرسد وجه من تا نرسانند
ماندهٔ اسپی است که در راه بماند	مرسوم دعاگوی بفرما که برانند
در دولت شادی ابد الدهر بمانی	تا دولت و شادی ابد الدهر بمانند

ایضاً وله

در ره بغداد کز هر جانبی	ناله افتاده باری آمدی
داشتم اسپی که از رفتار او	بر دلم هر دم غباری آمدی
اندکی زر بود نزد ما نبود	آن قدر کاندر شماری آمدی
زر نماند و مرد لیک اسپم نماند	هم نماندی گر بکاری آمدی

ایضاً وله

خسرو کریم یمین امیر علی	صورت رحمت علی علیم
ای مزین بمدحت اقلام	وی مرفه بدولتت اقلیم
هم جناب تو با ستاره قرین	هم عدیل تو در زمانه عدیم
بر عقولت بمرتبت تفضیل	بر سپهرت بمنزلت تعظیم
در دمت معجز بیان مسیح	در کفت قوت بنان کلیم
در زمانت ز فتنه زائیدن	مادر روزگار گشته عقیم
آتش خنجرت چو شعله کشید	زهرهٔ بحر آب گشت ز بیم
بحر را کرد همتت در خاک	لاجرم گوهرش بماند یتیم
حاتم طی ترا کمینه غلام	صاحب ری ترا کمینه ندیم
خر و ابنده اسکی دارد	سخت سست و قوی ضعیف و سقیم
اسپی از لاغری چنانکه برو	گر نشیند مگس شود بدو نیم
کنده چشمش بپنجهای کلاغ	کنده چشمش بپنجهای قدیم
آسمان در زمان نمرودش	داغ کرده بنا برابراهیم
او چو مردار مرده گندیده	من چو زاغی بدوش نشسته مقیم

خود نشستن چو زاغ بر مردار ... طوطیا نزا خلا فحست عظیم
پیش بیطار بردمش گفتم ... بدوایش بده مرا تعلیم
گفت کین کار کار جبارست ... گوست یحیی العظام وهی رمیم
کرت رحمت علی کبیر ... بر رها ندا زین عذاب الیم
تا درین دور دایره کردار ... نشود نقطه قایل تقسیم

ایضا وله

خسرو شرق و غرب شمس الدین ... بر همه سروران تویی مخدوم
در دولت شده ز تو مفتوح ... مکرمت در وجود تو مختوم
صاحب سیف و صاحب قلمی ... بر صحف نام نیک تو منظوم
طبعت آموخته قواعد ملک ... ملکان از تو می برند رسوم
سیرت تو فضایل افضال ... عادت تو اهتمام اهل علوم
رایت دولت تو چون رایت ... بر گذشته ز منتهای نجوم
از تو اصحاب علم را ادرار ... وز تو ارباب فضل را مرسوم
در حریم حمایت کرمت ... من چرا ایم ز لطف تو محروم
رای عالیت را مگر نشد است ... صدق و اخلاق من همی معلوم

تمزه

همت چون رواسی دارد ... که مرا امید هست بدست هموم
کرم تو گرفت جمله جهان ... مال و زر بر هنروران مقسوم
من زنیکی تو و تو زبدی ... چند باشم منزه معصوم
بنده مهمان خوان نعمت تست ... داد خواهان تو ز چرخ ظلوم
میهمان چار رسد که داری نیک ... خاصه مهمان مرغ خوان خدوم
تا بنازد تخت شاهان تخت ... تا بتاجست مهر شهی مرسوم
باش بر فرق جمله شاهان تاج ... که تو شهباز دیگران چون بوم
صبح اقبال تو دمیده ز شام ... صیت رایت زری رسیده بروم

ایضا وله

شبی تهیبان فصاحت ز میمنان خرد ... سوال کرد غرض اکه مدتیست مدید
که بر خلاف طبایع زمانه می بینم ... که حصن ملک حصین است او سد عدل سدید
جواب داد خرد کافتاب دولت دین ... که ماه رایت او خلق راست چون عید
زوال ظلمت ظلمت و از ستاره تیغ ... کمال دولت فضلت و از سپهر بعید
چه خار دلیست که کوتاه میکند سر دم ... زبان تیغ که بودی دراز در تهدید
چه عادلیست که از عدل او ممالک را ... تنعمیست موفی سعادتیست سعید

که صاحبیست که اصحاب دین و دولت را
ز تیغ و خامهٔ او حاصلست وعد و وعید

هلال غرهٔ دولت جمال طلعت ملک
غیاث دین محمد محمد ابن رشید

ایضاً وله

جهان مجد و معالی رسید دولت و دین
زهی بجاه و جمال تو چشم جان روشن

بفیض ابر کفت بحر و بر چنان شد
که بحر خشک لب آمد چو ابر بر دامن

فلک جناب‌ها چون رای تیغ مردکیست
بجنب رای تو کو آفتاب تیغ مزن

تویی که بر چمن فضل هر که سر بزند
زبان شود همه تن ور ثنات چو سوسن

ولیک ایزد داند که هر کجا هستم
بجز جناب ثنای تو نیستم مسکن

چو تو کریم ندیدم که می در آویزد
وصایل تو بسایل چو جان ما بر تن

هنوز گردنم از بار همتت پست
وگرنه هم پر شکرت بر آورم گردن

جهان اگرچه برار زن کنند مرغی را
دمند قوت بهر سال دانه از ارزن

جهان تهی شود از ارزن و تهی نشود
دلم ز دانهٔ شکرت بقوت مرغ سخن

ایضاً وله

ای مرغ جان طلب کن ازین آتشین قفس
راه برون شدن که ترا هم قفس نماند

زاغ و پستان خلق که بودند در دیار
دردا که در دیار وفا هیچکس نماند

پایان

4

یاران ما ز زمین همه رفتند و هیچ یک
زان همرهان بطالع من باز پس نماند

گوش در امداد درین کاروان سرا
کاینجا بغیر نالهٔ زار جرس نماند

آب بهار عیش و گل بخت ما بریخت
زین سرد و یکار بجز خار و خس نماند

یاری که دم توان زد از او بود صدر دین
دم درکش ای زمانه که جای نفس نماند

سرمایهٔ امید من او بود در جهان
رفت و امید من بجهان زین سپس نماند

شد عمر خوار در نظر من که بعد از او
ما را بوصل هیچ عزیزی هوس نماند

ایضاً وله

دیدمش و رخ خراشیده
گفتم ای جان و دل که روی تو خست

گفت مشاطه بهر چشم بدان
خالی از وسمه بر رخم می بست

عارضم زانکه سخت نازک بود
تاب وسمه نداشت خون برخست

ایضاً وله

موجب جمعیت نجوم بعقرب
گر ز گردون سوال شاه زمانه

گفت که چون رایت بعزم توجه
لشکری آراست کفش بود کرانه

میر سپاه فلک بیارکی خویش
کرد امیری طلب ز سر در خانه

تا کند از سروران خیل کواکب
کوکبه در مواکب تو روانه

٢

ایضاً له

ای خداوندی که از دریای خاطر هر دمم — در ثنایت عقدهای لؤلؤ مکنون آورم
از کمال فصاحت ملک تو چون پا از سخن — نقشها در ملک جمشید و فریدون آورم
خسروا نگذاشت روزی چند دردپا کزکن — روی بر عادت بدرگاه همایون آورم
گر نیاوردم بحضرت درد سر معذور دار — من که درد پای دارم درد سر چون آورم
هر زمان بهر عروس مدحت از کان ضمیر — قطعه چون قطعهٔ یاقوت بیرون آورم
در دعای دولت عمرت که بادا جاودان — هر سحر که روی در محراب گردون آورم

ایضاً له

صاحب عادل کمال الدین حسین — ای ترا مه چاکر و کیوان غلام
همچو گردون کو [illegible] — همچو باران فیض انعام تو عام
در جهان مکرمت مستی حسن — هم بخلق و هم بجود و هم بنام
از سعادت چون ظفر میمون لقا — وز معالی چون فلک عالی مقام
خواجه بهر این دعاگوی فقیر — کرده انعامی برابنای کرام
می برم نزد سعادت گر کند — کعبتین لطف او را در تمام

ایضاً له

چو در پای چاچی کمان رفت شاه — تو گفتی که در برج قوس است ماه

دو زاغ

دو زاغ کمان با عقاب سپهر — بیک شست دیدم درآورده سر
نهادند سر بر سر دوش شاه — ندانم چه گفتند در گوش شاه
چو از شست بگشاد خسرو گره — ز هر گوشه برخاست آوازه زه
بران تیر کز شستش آمد بدر — سوی بوته شد راست مانند زر
چنین دست و بازو و تیر و کمان — ندیدست چرخ و ندارد نشان
شها تیر در دست تدبیر تست — سعادت روان در پی تیر تست
بعهدت ز کس ناله برنخاست — بغیر از کمان در بنالد رواست
که در عهد انصاف شاه جهان — نکردست کس زور جز بر کمان

ایضاً له

ایا شمع جمع و چراغ ملوک — چو پروانه تا چند تابم دهید
شما عین لطفید دریای جود — چرا وعدها چون سرابم دهید
گناهی نکردم خطایی نرفت — چه موجب که چندین عذابم دهید
مرا کز تب محرق انتظار — جگر سوخت یک شربت آبم دهید
بیک شربت تربیت قانعم — اگر نیست شربت جوابم دهید

تا ز مادر زاده‌ام هرگز نبودم شادمان — ایضاً و — آدمی را بدترین وصفی ز مادر زادنست
خود چه برخورداری از عمری توانم یافتن — کاولش چون جوز دلست و آخرش جان کندنست

ایضاً وله

مرا چو یاد ز یار و دیار خویش آید — هزار نالهٔ زار از درون ریش آید
نشسته در بن غم نوحه‌گر شب و روز — خدای داند ازین پس مرا چه پیش آید

ایضاً وله

ز صفا چار رکن عالمست این صفه طاق — هشت طاق فلک بار نقش یک چار طاق
گر نظر بر شمسه سقفش گمارد آفتاب — در رواق آسمان چون سایه باز افتد بطاق
حکمت سلطان سانیدش کجا یکی کس زمان — شد ز ادراک علوش طاق اندیشه طاق
سایهٔ یزدان معز الدین مع الدنیا اویس — گر برای بندگیش آسمان بندد نطاق
آنکه گر گردون نگردد از شعار بندگیش — از سر گردون گردان کشید ابری طاق
تا غلامی حریم بارگاه او کنند — کرده‌اند اقبال و شادی دو بهم اتفاق

ایضاً وله

ز حد گذشت بیکبارگی جفای فلک — نمیشود نفسی منقطع بلای فلک
قبای اطلس چرخ ارچه بافته‌اند هیچ — نمی درونه کهن میشود قبای فلک

۱۲۰ ع

بهر غمی که ازو میرسد بروی زمین — نمیرسد بزمین از نشاط پای فلک
ز بس که بر سر من گشت آسیای کهن — سپید شد سرم از گرد آسیای فلک
کبود گشت بیکبار گردن گردون — ز بس که همت احرار زد قفای فلک
طفیل ماست فلک همتی بکار آریم — چرا شویم بهر حاجتی گدای فلک
شدند پیسمانان خاک و خاک شد آدم — یقین بدان که همین است کیمیای فلک
کسی چرا بپای فلک فرود آید — گمان برد که فرود آید این سرای فلک
بهر هوای و بهر سو کبوتر دل را — رها مکن که عقابست در هوای فلک

ایضاً وله

شها قمری طوق دار تو آمد — که دست شما بوسد و باز گردد
اگر هست ره تا در آید چو دولت — و گر نیست تا چون بلا باز گردد

ایضاً وله

ای بر شکسته حسن تو بازار مشتری — عشق ترا بجان شده خورشید مشتری
در خط شد از نبات شکر تا نمود باز — خطت نبات فستقی از لعل شکری
ای از سرشک در ته چشمی لطیفتر — در چشم من نشین که درین چشم بهتری
آمد صبا که از سر زلفت ببو برد — زلفت رهش نداد که جانرا کجا بری

جز مهر عارضت همه مهریست عارضی / جز عشق طره‌ات همه عشقیست سرسری

خورشید اگرچه آینه روی عالمست / با تو سر آینه نتواند برابری

چشمم چو دید خط تو بر آفتاب گفت / ای شاهد نو آمده از حسن برخوری

خالش نگر نشسته است تا در دلی و نیست / خالش بجای خویش و تو با او برادری

جان را چه قدر پیش منش تا بود عزیز / جان عزیز با تو بجان من اندری

گل را چه رنگ با تو که چندانکه نوبهار / تذهیب میکند ورقش را تو میدری

در روزگار دولت عدلت که میدهد / ترتیب دین و قوت شمع پیمبری

تا عندلیب خطبه بخواند بنشت عشق / از غنچه برنداشت صبا مهر دختری

ایضاً وله

ای خداوندی که بر شکست سد فیروزه رنگ / گوش تا گوش از صدای کوس فتح و ظفرتست

چون خروش نوبتت گشتند گردون گنبد مین / پیر گشتم نوبت من رفت و آمد نوبتت

دامن آخرزمان پر شد ز فیض بخششت / گردن گردون خم شد ز بار منتت

خیمهٔ قدر ترا گیتی چو خاک انداز گشت / فلک را آمد فلک بر سایبان همتت

پادشاها بنده در حضرت برسم عندلیب سنت / انبساطی مینماید بر امید رحمتت

قرب چهل سالست تا سکان شرق و غرب را / طبع سلمان میکند در گوش در مدحتت

زان

زان جهان پر کرده‌ام از شکر گوهر / بسته‌ام در استخوان چون بسته مغز نعمتت

با چنین خدمت که خواهد ماند تا دور ابد / شرمساری می‌برم چه تا هنوز از خدمتت

در ثنای حضرتت عهد جوانی گشت صرف / نوبت پیری رسید اکنون بار حضرتت

گوشه خواهم گرفتن تا اگر عمری بود / چند روزی بگذرانم در دعای دولتت

علت پیری و درد پای ضعف چشم و چشم / می‌برد درد سر من بنده را از حضرتت

گفته‌ام در باب خود فصلی دو سه آنرا جواب / چشم دارد بنده از درگاه گردون حشمتت

ایضاً وله

اول آنست که چون نیت عزلت دارد / بنده زین دایرهٔ جمع جدا خواهد بود

گوشهٔ خانه امروز وطن خواهد ساخت / کش خداوند جهان خانه خدا خواهد بود

مدتی مالک ملک شعری بود بحق / این زمان خادم جمع فقرا خواهد بود

پیش ازین بر در مخلوق بسر میکرد / بعد ازین بر در معبود دعا خواهد بود

بنده تا زنده بود وجه معاش بنده / هیچ شک نیست کز احسان شما خواهد بود

لیک دارم طمع آن که معین باشد / که مرا وجه معیشت ز کجا خواهد بود

ایضاً وله

دیگر آنست که محبوب جهان معزی شاه / آمد از بندگی شاه که میفرماید

بنده برحسب اشارت طلبی کردم شاه / داشت مبذول جهان گر کرمش آید
رو بگو بنده دیرینه سلمان مرا / که بخواه از کرمم هرچه ترا می‌باید
وعده دین است زدین من اگر انجه کند / رفت همت خود شاه بری می‌شاید

ایضاً وله

دیگر از خرج بره و دخل کم است قرضی چند / هست و قرضت که قرض غربا باز دهد
بنده را غیر در شاه در دیگر نیست / قرض باید که ز انعام همه باز دهد
وجه این قرض که از من غرما میخواهند / گر نخواهد ز تو سلمان ز کجا باز دهد

ایضاً وله

در جهان تا آیت نصرست و رسم سلطنت / در جهان سلطنت منصور باد ارکان حشم
گر خسیسی نیز رو بالا کرد و بالا نشست / منع نتوان کرد سلمان نیست اینجا جای خشم
در فضیلت چشم با ابرو ندارد نسبتی / می‌نشیند ابروان پیوسته بر بالای چشم

ایضاً وله

آصف کفایا صفت لطف رافتت / با آنکه طبع بنده لطیفست چون کنم
از درد چشم نیست مجال تردّدم / لیکن حضور خواجه شریفست چون کنم
بر بسته‌ام چو دیده بعزم درت ولی / سر نا قوی و دیده ضعیفست چون کنم

خسرو

ایضاً

خسروا یاد میکنم هردم / بسر تخت خسروی سوگند
که بهمراهی مواکب شاه / هست چون دیده‌ام دل اللّه بند
چشم زخمی رسید ناگاهم / درد چشم ز راه باز فکند
خواستم تا کنم بدیده و دل / خدمت منع کرد بخت نژند
دل بکلی ز خویش برکندم / دیده را بر نمیتوانم کند

ایضاً وله

پادشاها ز میان جان و دل بگاه و گاه / من دعایت با دعای قدسیان پیوسته‌ام
بوجود ابر احسانت که بر من فایض است / داشتی از منت دور فلک وارسته‌ام
ای خداوندی که رنگ و بوی بزمت چو نسیم / گفت گل بر خود چه میخندم کاینجا دسته‌ام
در دو چشمی تا کمانم خاست و اندر خانه‌ام / تنگ و تاری همچو چشم خویشتن بنشسته‌ام
کرده‌ام عادت بچشم و سر بدرگاه آمدن / زان نمی‌آیم که چشم بسته و سر خسته‌ام
چشمهای بنده وا ز تا دیدنت دیوانه‌اند / سر دو را ز آرزوی چون دیوانگان دربسته‌ام

وله

دولت باد ابد پیوند خود با شد چنین / بارها عقل این سخن در گوش گفت است ستم

ای شهنشاهی که از بهر صلاح مملکت / آمیختت خود و تاج سر شد و مرکب سر

در جهانداری نظیرت دیده گردون ندید ... در جهانداری همه چیزت مهیا جز نظیر
باغ دولت آب فتح از جوی تیغت میخورد ... دشمن آتش نهادت سوخت زین غم چون حریر
گربکی میگیرد از دیوانگی صحرای موش ... شیر گیرا نیز اچه غم از گربکان موش گیر
داشتم شاها من اسپانی که می‌برد سبق ... از براق برق پیش آسمان اندر مسیر
خنگ گردون غاشیه بردار پیش ایشان شدی ... گرد سم یک را ز برنج و علفی دیگر مگیر
این زمان پیامست دور از پیش ایشان سالها ... لاشه و امانده است وان نیز چون من گنده پیر
باز بین کارم اکنون بارگیرم نیز ماند ... هم نماندی گر بکاری آمدی آن بارگیر
من ضعیف و خسته و باری قوی از جاجرم ... سر گرانبار لیست است از بارگیری گزیر
تا نصیر و حافظ و یاور نباشد خلق را ... جز خدا با او خدایت حافظ و یار و نصیر

ایضا وله

ایا دریای لطف و کان همت ... که گردون مروت را مداری
ترا آن گوهر نایاب کافست ... بر یک لعل و بوی مشکباری
گرم کن پاره‌ای عنبر است پنهان ... اگر داری و میدانم که داری
زاهد بیک آفتاب سلاطین شرق و غرب ... دارای تاج بخش و خدیو جهان ستان

بران امید نشسته که خون من ریزند ... که هرچه بود بجز خون شان نبود مباح
بجز همه جرمم دعای دولت تست ... که عقد منتظمش روزگار کرد وشاح
بدولت تو برآرم دمار شان ار نیز ... مرا زبان چو خنجر کفایتست سلاح
تو دیر مان بجهان جهانیان که ترا ... بدین بخلق فرستاد رازق فتاح

ایضا وله

الا ای آفتاب شرق فضل ... که تاب مهرت اندر جان ما هست
عنان تا تافتی بر جانب شام ... جهان در چشم ما چون شب سیاهست
بامید قدومت انجمن را ... همه شب دیده چون انجم براهست

ایضا وله

اکمل دولت و دین ای شرف منصب تو ... در کمال شرف و قدر از آن سوی کمال
زهره را از حسد مجلس لطفت شب و روز ... بود از خون شفق جام افق مالامال
تن بدخواه تو دیدم شده غربال ز تیر ... گرچه چون تیر ندیدم بجز آن یک غربال
در جهان شبه و نظیر تو که ممکن نبود ... همچو آسایش اهل هنر و فضل محال
سرو را شمه باز حال دل من بشنو ... از سر لطف و کرم نی ز سر رنج و ملال
تا بدانی که بجرم هنر و فضل مرا ... دل ز مویه شده چون موی و تن از ناله چو نال

بود عمری که مراد طلب فضل و کرمست   خوشتر از عهد صبی تازه‌تر از دور ملال
کوش میدارم وصیت کرمت می‌شنوم   کین سخن بشنو و از من شنو خورشید نوال
التماس پس از در الطاف تو تا کی بکنم   چون بود رنج همه کنج شود مال و منال
نعمت و محنت ایام چو باقی نبود   عمر فانی چه کنم در طلب نعمت و مال
تا جهان باشد و باد از اثر طالع شه   بر جهان طلعت میمون تو فرخنده بفال

ایضاً وله

ای شهی که غبار سپاه منصورت   عذار فتح بخط معنبر آراید
سوار همت تو گوی ماه در میدان   بسرعت از خم چوگان چرخ برآید
اگر محاصرهٔ آسمان کند رایت   بیکدو ماهش سر نه حصار بگشاید
شها ز گردش گردون شکایتیست مرا   که ذکر آن بچنین حضرتی نمی‌شاید
منم که مریم فکر مسیح خاصیتم   بمدحت تو همه سال روح می‌زاید
بفر دولت تو تمتیست سلمان را   که نور خواستنش از آفتاب عار آید
اگر ز تشنگیش جان بلب رسد حاشا   که پیش بحر بخواهشگری آب آید
چو پای صبر کشد در گلیم درویشی   سر تجرد او ترک آسمان ساید
حطام دنیا فانی بآن نمی‌ارزد   که طوق منت آن گردنی نفرساید

طمع

طمع نمیکنم و خود چه سود زان طمعی   که مرده را ابر و آب و نان بفزاید
توقعست بالطاف تو ام که بهتر ازین   بحال من نظر التفات فرماید
بقای عمر تو بادا که بنده را بجهان   بغیر عمر تو چیزی دگر نمی‌باید

ایضاً وله

ای جهانگیری که وقت رفتن و باز آمدن   موکب نصرت عنانت در عنان پیوسته است
کرده سهم عدل تو صید بی کمان را گوشه‌گیر   ساخته شمشیر را کلک تو دایم دسته است
دین پناها مدتی شد کز سواد حضرتت   مردم چشم چو اشک من کناری جسته است
جز خیالت کس نمی‌آید بپرسش بر سرم   خواب دست از من بدار دیدهٔ من شسته است
ناوک چشم از پی آزار من برخاسته   تا سواد دیده‌ام در خون من بنشسته است
هم سقاالله اشک من کز علت رمد زادگی   در جهان غم قاب دست از دامنم بگسسته است
تا بگوش من خروش کوس عزمت می‌رسد   هوش از تن رفته مسکین دل از جان جسته است
جان من بر لب رسیده است ایکه هم تو شهریار   دل بکلی از تعلقهای تن وارسته است
دیده سرگردان و حیران مانده از خستگی   گرچه با این خستگی او نیز هم برسته است
دیده ترک میر سپه چشم نکرد موهبت   خسروا معذور میفرما که چشم خسته است

ای ز صفای گهر پاک تو — غوغ عرق زاده بحر عدن

دولت طفل است که خواهد ز مهد — تا ابدش بوی لبان از دهن

روز نخستین که ز مادر بزاد — دایه لطف و کرم ذو المنن

ساختش از اطلس گردون قماط — داد ز پستان سعادت لبن

روح امینش ز سر سدره گفت — انبته الله نباتا حسن

یاد تو این تن و جانت مدام — ورد سحرگاه اویس قرن

دهر تو با روز فلک متصل — عهد تو با عهد ابد مقترن

ایضا وله

ای تاج سر همه افاضل — وی لطف تو روح را سکینه

مستث ملکی ملک صفاتی — در طبع عدوت جز سکینه

ای قبله مقبلان در تو — حاجت نه بمکه و مدینه

شد کعبه فاضلان جنابت — صیت تو رسد بهر مدینه

در چهره تو که باد معمور — باشد همه جبینها بدینه

کردیم نشاط بر بساطت — خوش بود مرا نشاط دیرینه

روزی کند خدای ورنه — از عالم غیب صد خزینه

تا تو

تا تو بکرم بحاصل معنی — آنها همه را کنی سرینه

فضل و هنر و علوم هستند — از قدر تو پایه کمینه

دریای محیط بخششت را — از بذل درت بود دفینه

در خاطر تست گنج معنی — وز فضل ترا بسی دفینه

ایضا وله

ای جهانبخشی جوانبختی که اصل فضل را — جز جنابت در جهان امروز استظهار نیست

نو عروس تازه روی فتح را در روز غزا — جز ز خون دشمنت گلگونه بر رخسار نیست

با عیار جوهر رای جهان آرای تو — آفتاب زر فشان را گرمی بازار نیست

کیست آنکو با تو پا بیرون نهاد از دایره — کو بکار خویش سرگردان تر از پرگار نیست

خود کدامین ذره است از خاک درگاهت که آن — توتیای دیده بخت اولوا الابصار نیست

در چنین ملکی که سر پس با کمینی غله اش — گر ز صد کو نیست افزون کم ز صد خروار نیست

در عراق امروز دشتی نیست کان از بهر کشت — چون برای خصم ناهموار تو هموار نیست

کار گندم کارهای گندم است امروز و جو — لاجرم یکجو ندارد هر که گندم کار نیست

من ز بی کشتی چو کشتی ام که در خشک اوفتد — کم جوی در دست یک من غله در انبار نیست

از غم زر غم فلانی چند در کارست و نیست — در عراق اکنون کسی کو را فلان در کار نیست

که خدایا هم کنون با مست اطفال و عیال — صورت احوال من چون نار و چون ...ار
در چنین شهری و وقتی با چنین بی برگیی — بیست کس نانخوار دارد بنده و نانخوار بیست
ده فلان باید مقسم کرد نان با هفت و هشت — گر نباشد هفت و هشت از پنج و از شش چار نیست
این چه بی شرمی و ابرامست سلمان را بترس — شد غرض معلوم شه را حاجت گفتار نیست
غله میخواهی ز درگاهی که درگاه کرم — هر دو عالم را بکاهی پیش او مقدار نیست
غله بی گاو و زرای خر زراعت چون کسی — گر زراعت سر کرا زنیست برخوردار نیست
آسمان گر ثور دارد گاو و تخم از سنبله — زان ندارد حاصلی کش درهم و دینار نیست
دولت مخدوم باقی باد و باقی بنده را — جز دعا و دولتش مقصود ازین اشعار نیست

ایضا وله

ای صاحبی که از شرف مدح ذات تو — مردم چو آفتاب باوج سما روم
چون جمله اهل فضل ز جود تو شاکرند — بس من شکسته دل ز جنابت چرا روم
یاد داد من مده بطرب لقی که دیده ام — یاره و من نمای بگو تا کجا روم
هر کس رضای خویش کند حاصل از گفت — آخر روا مدار که من بی رضا روم
واجب چنان کند که بدین وضع در قبول — یکبارگی بکوی تن خویش وا ردم

فز

با خیال تو عیش میرانیم — وز جمال تو نقش میخوانیم
از صفات جمال مدهوشیم — وز جمال صفات حیرانیم
[illegible] راز و باغ گر چه بر ... — تشنه اطراف چشم دارانیم
تا خیال ترا چو پیش آید — به سر و چشم خویش شتابانیم
جان خود را عزیز میدانیم — که ترا جای کرده در جانیم
ساقیا بیا که وقت قبله ما — خیز تا قبله را بگردانیم
صوفیا چند صفای بیخبری — به تو روشن که ز اهل ایمانیم
رو بمحراب ابروان داریم — به زبان ذکر دوست میخوانیم
نسبت کفر میکنند بما — ما اگر کافر از مسلمانیم
با صلاح و فساد ما باری — زاهدا را چکار ما دانیم

زاهدان از کجا و ما ز کجا — ما و دردی کشان بی سر و پا

بی و شاهد ست غیبت ما — زاهدان میدهند زحمت ما
آب زر شربتی بپا حکیم — گر وزان شربت است صحبت ما
رندی و عاشقی و قلاشی — افتد ... در جبلت ما

ملک هر دو جهان بچشم گدای ... در نیاید بچشم همت ما
سر ما شد ز کوی دوست بلند ... در سر کوی اوست دولت ما
خلوتی با خیال او داریم ... ره ندارد کسی بخلوت ما
عارفان در نعیم [illegible] اند ... وه چه خوش نعمتی است نعمت ما
زاهد از او لامتی است [illegible] ... دور از کشور ولایت ما
زاهدا خنده مست جام غرور ... چه خبر مست را ز لذت ما

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دُردی کشان بی سر و پا

سرم از عشق قد اوست بلند ... دل ز سودای زلف اوست نژند
روی [illegible] تو [illegible] ... هر او پیچ زهد را بکمند
جام صبر [illegible] ... آب او کرده چاشنی از قند
هر که مجنون شد به طره اوست ... بند ما باید بش چه سود از بند
مطربا پرده تیز کن [illegible] ... تا در آید بخواب بخت نژند
گر بزنم بخشد بار زندان ... یا بر آتش نهند همچو سپند
وز دگر سو گرفته دامن من ... زاهدانم که سوی روضه برند

برفشانم بزاهدان دامن ... این حکایت بگو کجا [illegible]

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دُردی کشان بی سر و پا

مطربا قول عاشقانه بگو ... غزل خوش ترانه تر بگو
دل بصوت تو تا بیکی شد ... خوش نوا نیست بارش از سر گو
زاهدا گر خلاف کند ... گر ز نشین را [illegible] بر گو
عشق را چون طریق مختلف است ... هر زمانی ز راه دیگر گو
مطلعی از مقام عشاق آر ... نکته از ره قلندر گو
واعظ افسانه در نگیرد ... پیش ما این حدیث کمتر گو
سخن از پیش عاشقان کوی ... از لب شاهدان و ساغر گو
عود را گو شمال چند دهد ... سخن [illegible] بگوش او در گو
سخنی کان بعفو خواهی گفت ... بعبارات همچو شکر گو
شد دماغم ز زهد خشک خراب ... مطربا این ترانه از سر گو
زاهدان از کجا و ما ز کجا ... ما و دُردی کشان بی سر و پا

١

ترجیع بند من بگیر
راست نآید بشاخ نیشکر

گر سرش تا بپای وزور رفتم
بود بندش زبنه شیرین تر

نوعروس بیست خوبروی و بر
بسته از مدح خسروی زیور

آفتاب زمانه شیخ حسن
که منور بدوست دور قمر

اوست مقصود دوره گردان
اوست محصول سیر هفت اختر

کلک او در عمل زبر کار
رای خط غیب را مسطر

باد سیاره اش تابع
باد دور زمانه اش چاکر

آنچنان شعر من بدولت شاه
در مزاج زمانه کرد اثر

کی سخن صوفیان صومعه نشین
ورد خود کرده اند شام و سحر

زاهدان از کجا و ما زکجا
در دی کشان بی سر و پا

مائیم کشیده داغ شاهی
مستان شب صبحگاهی

زآئینه دل بی زدوده
رنگ سپیدی و سیاهی

در لوح جبین یار خوانده
نقش ازل و ابد کماهی

همیشه دوش

7

در چشم نگار دیده روشن
در لب [illegible] شاهی

پرورده نسیمی مدام جانرا
در تم محبت الهی

بیماری ماست تندرستی
درویشی ماست پادشاهی

هر چیز که غیر عشق و مستی است
در مذهب ماست نارواهی

من دست زدامنش ندارم
واه این چه حکایتست الهی

گر عرض کنند هر دو عالم
آن من که کدام از دو خواهی

من دامن آن نگار گیرم
وز هر دو جهان کنار گیرم

ساقی تکیه زرنما وارمن
آتش بن و باد در افکن

غم در دل و جان من زد آتش
ای پیر مغان چه میزنی تن

آن دردی پیاله ده که پیش آن
گو پیر منست در همه فن

آن پیر سرای صفای باطن
گنجینه نشسته در بن دن

آلوده بدین چنانچه کشته
از وی صفا روان روشن

سر دو جهان نموده ما را
در جام نهان نما معین

من زین خم عیسوی خمار
خواهم رخ زرد سرخ کردن

دامن مکش ای فتنه در خو | از خویش کشیده دار دامن
خود را به رشش مکن چو جرعه | جز خاک درش مساز مسکن
زان پیش که خاک تیره گردد | ناگاه بگیرد دامن من

من دامن آن نگار گیرم
در هر دو جهان کنار گیرم

باغ دل و دیده را بهار است | رو سوی تصوری که دلخواه است
با قد تو سرو در بهشت گزرست | با قد تو سرو کی بود راست
از مهر تو تاه چو ز روی خواب | در کوی تو عقل بی سر و پاست
عشقت ز دل شکسته من | چون آتش آبگینه پیداست
از خاک در خودم مکن دور | زنهار که خاک من همانجاست
بتخانه و کعبه پیش ما نیست | هر جا که دلیست قبله ماست
گر هر دو جهان شوند دشمن | سهل است چو آن نگار با ماست

من دامن آن نگار گیرم
وز هر دو جهان کنار گیرم

مست است ز خواب چشم دلدار | خو کرده از طلای ادکمه ار